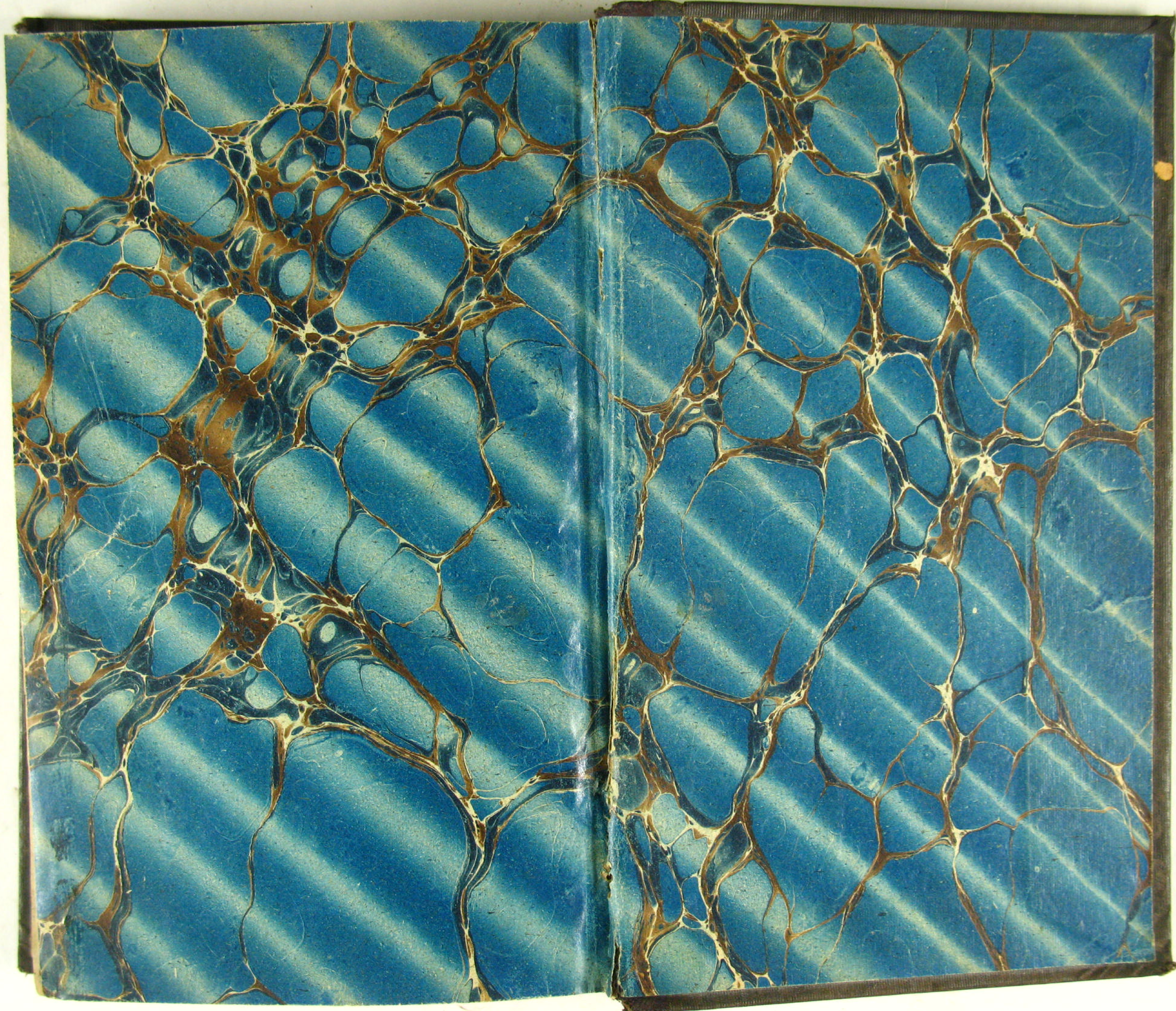




اه

شمار

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله مطلع انوار الوجود و مقطع الوجود لکل موجود مبدع السموات والارض
ناظم عوالم الامکان بعضها مع بعض البحر قطرة من سحاب رحمته والارض نقطة
من دایرة قدرته ارسل رسلا و انزل کتبا و اختتم الانبیاء باکرمهم حسبا
و اشرفهم نسبا اولهم رتبة و آخرهم صورة الرسول النبی الامی الذی
جعله للبریة هادیا و نصیرا و آتاه کتابا عربیا لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم
لبعض ظهیرا اللهم صل علیه و علی آله و اصحابه سیما وصیه و ابن عمه فرج
همه و کاشف غمه امام المتقین و یعسوب الدین علی امیر المومنین و اولاده
المنتجبین صلوة تدوم بدوام الابد و لا تنقطع بانقطاع الامد اما بعد
بر رای ارباب فطنت که غواصان بحار دانش و جوهر شناسان بازار
بینش اند مخفی و مستور نماند که در عرصه وسیع زمین و پهنه فسیح خاک محلی
نیکوتر و دلجوتر از صفحه فارس سیما خاک پاک شیراز نیست بلد مشهور بطیبها
و هوائها و بنائها و الحسن فی ارجائها بلد لطیف یعرف کانه فی اهله فتمتع

2

جمیل بنائها چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت
بادش همراز دم پور مریم است و در خاکش خاصیت کیمیای مدغم آبش را
مزاج سلسبیل و تسنیم است و فضایش سواد جنات عدن و نعیم صبایش
از نزهت صبح نشان دهد و هوایش چون نکهت هوی جان بخشد خاکش را ارباب محبت
سرشته اند و آبش را با دوستی آغشته اشجار معمورش شرم قد دلبران گلعذار
و ریاض همایونش مصداق جنات تجری من تحتها الانهار فضای جانفزایش
طرب آمیز و هوای دلکشش نشاط انگیز فضایش بهجت بخش و عشوه سازست
هوایش مایه ناز و نیازست مذاق عشاق را شکر بخشا مزاج دلبران را
نازفزا در آبش کیفیت شراب نهاده اند و در گلش قوت اطراب
دل به صفیر بلبلان خوش الحانش غارتگر متاع دانایانست و نوای قمریان
سوخته جانش آتش زن کالای شکیبائی نوای قمری و بلبل خروش عکه بسیار
همی کنند خجل لحنهای خنیاگر خاک مصلایش گوی شک از فرقت
که از پی سجده گاه است اقبال و چشمه آب رکنیش مقسم زلال کوثر از انهار
نخله بهره داده اند مردمش در جوانمردی طاق و در حسن و ملاحت
مشهور آفاق و قدر دولت مضمرست و شحنا در دولتش بخیر کلام شارا

عذوبت جان است و حلاوتش ز الطف الحیوان آبش بدهان لطیف
و خوش زبان و الیف و مهربان باشند که نکورویان انجا نیز عادت معشوقان
از دوست دلی برسم جور و جفا نه زنند عرصه باغ و بستان هر صبح
و شام از گلرخان سرو اندام انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان
از طلعتهای گل و سنبل چمنی از الباب فهم و دانش بدان پایه که از ان
خاک پاک و ارض تابناک برخاسته از تمام بلدان و امصار
نشان نداده اند از فضلا مانند قطب الدین علامه و صدر الدین محمد
و از عرفا چون شیخ عبد الله خفیف و شیخ روزبهان شطاح و از شعرا شیخ
مصلح الدین سعدی و خواجه شمس الدین محمد حافظ و از مترسلین فضل الله
صاحب معجم و عبد الله وصاف و دیگر دانشمندان و سخنوران که از حد
احصا بیرون و از حیز شمار افزون است اگر خامه عنبرین شمامه خواهد
که اسامی بعضی از ایشان رقم کند و نامه را از ارتسام نام
همیونشان مشرف آرد فالها قصة فی ذکرها طول گر نویسم
شرح آن بیحد شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود اینک مختصر را اندکی
احوال ناظم نظم الله اموره فی الدارین که شرف اسلاف و اخلاف است

اقتصا

اقتصار رفت هو المعین و به نستعین این اصل پاک و گوهر تابناک را
نام نامی حسن است و فرید زمن اصلش از ان روضه دلکش و ساحت
فرح بخش است اجداد و نیاکانش همیشه در ان سرزمین بمنصب سروری
و رتبه برتری از همگنان ممتاز بوده گاهی دبیر و گاهی وزیر گاهی نگهبان
کشور و گاهی فرمانروای لشکر بوده اند از انجمله جناب اعتماد الدوله
حاجی ابراهیم خان عم الجناب است که هنگام عزیمت موکب
از خروش بحر جوش خاقان سعید شهید آقا محمد خان بصوب خطه
فارس قبل از همه دامن خدمتگذاری بکمر زده و طریق ارادت
بقدم صدق پیموده مصدر خدمات عظیمه شده و خاقان بلند اعلام گردون
احتشام بپاداش خدمت و سزای ارادت جنابش را از جمیع
چاکران درگاه برگزیده بلقب اعتماد الدوله ملقب و بمنصب وزارت
حضرت معدلتش منصوب فرمود و مشار الیه نیز از انروز به بعد بعز احضار ملتزم
رکاب بوده و از مراحم گوناگون آن پادشاه جم اقتدار کامیاب
با صابت رای رزین و متانت فکر دوربین دلهای رمیده را آرام
کرد و جراحت قلوب مجروحه را بمراهم مراحم التیام داد

دشکت یکی روزگار را احمر فرمود در زمان وزارتش جهان فرتوت نوی
نور و بها گرفت   تشویش نماند مگر در شکن زلف ترکان
و فتنه بر نخواست الا از چشم بتان و لکرانی در مزاج اسا غر دیده شد
و ناله و فریاد از سینه چنگ و لب نی شنیده و همچنین خان والاشان
عبدالرحیم خان که برادر مهتر اعتماد الدوله و پدر ناظم است مدتها
ب لاری لشکر از اقران و اکفاء امتیاز داشت و بعد بحکومت دار السلطنه
اصفهان که چشم و چراغ بلدان و نیمه جهان است سرافراز آمد
و وقتی ایالت کرمان و نواحی سیستان با شان مفوض بود و زبان
روزگار در وصف این دو برادر یکتا گهر بدین مقال مترنم هما
و هما ابنا مجده المجد والعلی و عنده هما روح المکارم تسجد فرقدک
لفیض العدل عقد مشخص و هذا الرفض الظلم فصل مجرد فذاک
لقانون الممالک سائس و هذا لقانون المهالک محمد و حیات
ناظم در شهر شیراز در شب جمعه پنجم شهر رجب سنه هزار و یکصد و
نود و هجری پس از انقضاء چهار ساعت و چهل دقیقه پای بعالم
وجود و شهود نهاد و از ورود میمنتش عرصه خاکی را زینتی تازه داد

پس

پس از انقضاء مدت رضاع که ابتدای صبی و مبادی نشو و نما بود از ناصیه
میمنت و طلعت همایونش آثار نجابت و بزرگی و فطنت و ذکاوت کالشمس
فی رابعة النهار ظاهر و باهر و مبین بنا علیه بتحصیل علم و تکمیل نفس
مشغول شد و لهذا مفاد عشق میگویم و میگریم زار   طفل نادانم و
اول سبق است   و در دبستان عشق سبق خوان کتاب محبت بود
و از یمن تربیت معلم حقیقی بمدت قلیلی در خط و ربط و علوم مقدمات
و آداب فروسیت از جمیع ابنای عصر ممتاز آمد چنانچه در حسن باطن
و ظاهرش رابعه دوره و نقد حیث و انگشت نمای ترک و تاجیک شد
پس از تکمیل نفس از مدرس تدریس روی بعلوم مردم داری و حکمت
عملی آورده در زمان حکومت پدر رتق و فتق مهام مدت کفایت
و عهده کفالت مشار الیه محول و موکول بود و چنان شایسته باحداثت
سن و کمی تجربت امور آن مملکت را منتظم داشت که پیران سال
خورده و مجربان رفقه را انگشت تحیر بدندان ماند ولی با قرصی
سن جوانی پس از نظم کار رعایا و تنسیق امور برایا بعیش و صحبت
شغف کامل و بصید و شکار شغفی بی اندازه داشت تا [illegible]

به بیت چهار رسید سلطان سلطان‌نشان و خاقان کیوان دربان
فتحعلیشاه همایون که ان لازال خیام دولته ممدوده باوتاد الخلود
وشمال سلطنته محفوظا بختام الابود بعلت سعایت ساعی و نمامت
نمام از جناب معتمد الدوله بدگمان شده حکم بتعقبش فرمودند
ازانجائیکه آتش چو به نیستان فروزد باهم تر و خشک سوزد
بسوزد شراره قهر پادشاهی منسوب و متعلق و برادر و برادرزاده معزی الیه
مشار الیه رسیده همگی مورد سخط شدند و جناب ناظم هم بنابر آنکه
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش
همین گناهت بس از حلیه ابصار عاری و در گوشه عزلت متواری گشت
پس از آنکه التهاب نایره قهر پادشاهی فرو نشست معظم الیه در اصفهان
بهشت نشان رحل اقامت انداخته بجدی کامل و جهدی وافی
مشغول تحصیل درس و تکمیل نفس شد تا در طب و نجوم و حکمت و علم
عروض و قوافی صاحب حظی وافی و بهره وافر شد و بتفحص از
آثار و اخبار سلف مسلم دوست و دشمن گردید گاهی از بابت ترطیب
دماغ و تفریح خاطر میل بنظم شعر میفرمودند و به استیاری ذهن سلیم و سلیقه

مستقیم گوی سبقت از شعرای ماضی و حال ربودند چنانکه در فن قصیده
گوی سباق استادان سلف اقرب و اشبه از جمیع ابنای زمان گشت و در
طرز غزل سرائی نادره دوران در باب صحت معنی و سلاست لفظ و دقت
فکر و نازکی خیالست که بدین مایه و پایه شاعری پای بدایره نظم
ننهاده تا در سال هزار و دویست و پنجاه و هشت شاهزاده آزاده گردون
وقار جم اقتدار دوست نواز دشمن گداز سلطان سپهر پرور و جهاندار
خورشید افسر شهریار دریادل ابر سخا محمد علی میرزا البسه الله حلل النور
والغفران واسکنه الله فی اعلی مراتب الجنان ازانجائیکه یکی میلیست
با هر ذره رقاص کشان هر ذره را تا مقصد خاص رساند گلشنی را
تا بگلشن دواند گلخنی را تا بگلخن میل ملاقات مشار الیه فرموده بخصوصه کس
باصفهان فرستاده طالب آمدنش بدار الدوله کرمانشاهان شدند
چون این طایر فرخنده فال در گلزار انجمن [illegible] آشیان نمود آن
سلطان قدردان بمضمون و تاتی علی قدر الکرام المکارم پایگاهی
رفیع و جایگاهی منیع کرامت فرمودند و از جرگه چاکران بمرتبتی
خاص چنانکه دست احدی [illegible] بمراتب او نرسد اختصاصش [illegible]

سالها این پاک نژاد آن سلطان با عدل و داد در اجلیس و انیس بود پس از
آنکه زمانهٔ غدار خاک حسرت بر چشم مردم و مردمی ریخته آن شهریار سپهر اقتدار
از این خاکدان جای بفرادیس جنان جنت جلیل هوی لو خرق البحر
دغدغهٔ بی وقعه متتابع الادبار آنجناب بحکم وفاداری و حق نمک گذاری
در خدمت والا دولت تازه نهالان این درخت جوان بخت کمر اجتهاد
بر میان جان بسته مضمون چو گنه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب   از دو دیگر اولاد و امجاد آنحضرت
تسلی بخش دل حزین و خاطر اندوه گین بود تا در سال نگارش این خجسته
دیباچه که فی نفر مائه دار الدوله و سرحد عراقین عرب و عجم بحکم پادشاه
ستاره حشم سیاره خدم بعهدهٔ کفایت و کفالت حضرت آسمان
سلطنت کیوان رفعت مه رایت مهر آیت عطارد فطنت مشتری درایت
مادهٔ کرم مایهٔ همم اصل تجمل برتری نخل اصل مهتری جهان نجدت سا
آسمان احتشام حجت سا مهر فروزان گوهر شمشیر صلابت شمشیر دست
جلالت دست بازوی دولت بازوی پیکر جلالت پیکر روح مجسم آنکه
روح قالب فرزانگی گوهر صدف مکرمت صدف دریای عظمت شاهزاده

ازالف

ازالف طهماسب میرزا لا زالت ألسنة الفصحاء بذکر ایادیه ناطقة و افواه الفصحاء
بنشر محامده صادقة که در جهان علم است و عالم عالم علم ادب و ارباب
و دانا و لبیب قرار یافت حضرتش بملازمت و مصاحبت آنحضرت قیام
و اقدام دارد الحق آن بهین سرو ریاض سروری و مهین گوهر یکتای بلند
اختری بحکم الحب والبغض یتوارثان دقیقه از دقایق ملاطفت را فرو نگذارد
تربیتش را از پدر تا جد از پیش داده و از جمیع ملحوظاتش پیش سخن کوتاه
بدین حسن سیرت   و صفای طویت و امارت رای و اصابت
فکر و اخلاق فاضله و الطاف شامله و مکارم طاهره و کمال دلجوئی
و فرط خوشخوئی و عذوبت بیان و طلاقت لسان و قوت حفظ

و حدّت
ذهن که حدی از آن حال
الناس دیده و شنیده
نشد اینک این کتاب مستطاب
که مجموعهٔ فصل الخطابست
برای شاهزاده برهانی
از تح و دلیلی
و اضح است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دلبر با چشم و کین ای شوخ مهجور وفا / بگذر ز آئین ستم بگذار قانون جفا

تا یک شدی از بزم شه زهری در این عزم / شد خار گل در بسترم شد نوحه در گوشم نوا

در تاب جسمم شد ز تب جانم ز تب آمد بلب / ای بی تو روز من چو شب ای با تو ظلمت چون ضیا

از دوریت شب تا سحر ریزم ز رشک اشک از چشم تر / وز ناله سازم سر بسر اطلس فلک را پر صدا

در فرقت ای آرام جان وز هجرت ای جان جهان / تیر قدم شد چون کمان خورشید رویم چون سها

دادم چو دامانت ز کف جز اندوه و زاری شعف / فوج غمی از هر طرف آمد بغمخواری مرا

هر از تو ای گل پیرهن آید بچشم دلکش من / طرف چمن بیت الحزن آواز نی ساز عزا

ای صبح دولت روی تو وی شام محنت موی تو / کو آنچه با من خوی تو با آتش نکو آن با گیا

در کویت ای بت یا صنم گر حرمت آمد چون حرم / بیگانه تا کی محرم محروم تا چند آشنا

ای دلبر نکو کام من وی مایه آرام من / بر رغم اغیر و کام من بر سر مرا بگذار پا

با ناله زارم بهای با چشم خونبارم نهان / با جان افگارم بیان باقی ترا از غم چه تا

ای نوبهارم از تو دی گردیدن ایام ... / بر جان زارم تا بکی آزار آشفته داری روا

در آتش هجرت گران تا رفتی خواهد امان / دیری است دارم تا بکی هجر ... داغ تا کجا

گر نیست جسمم ... جانم ... / زان آتش زخ شرر ... شوخ ...

زانست کز آتش آب آن داده است در بر جهان / پرورد کار انس و جان ... شیعیان مرتضی

شاهنشه حیدر لقب زاناهی هاشم نسب / دین پرور محیی حسب نفس نبی دست خدا

خورشید اوج مکرمت در محیط معدلت / ماه سپهر مرحمت شمع شبستان حیا

شاه غضنفر فر علی سیمرغ قاف پردلی / دادار داور اولیا راه یقین را رهنما

میر امم یعسوب دین در آسمان و بر زمین / خیر البشر را جانشین روح الامین را پیشوا

بحر عطا کان کرم کهف الوری غوث الامم / میر عرب فخر عجم شمس الضحی بدر الدجی

گشت آب تیغش در جدل شد نور رایش از ازل / مطفی نیران ضلل مصباح مشکوة هدی

عدلش چو شد یار گله گو گله گرگ یله / هم سنگ کوه قافله کوه بهر صبح و مسا

جم حجت از روی باوری در حسن انگشتری / وز وی به تخت سروری دیگر کجا بخت جا

باب الحوائج باب او روح الامین بواب او / پا آب پیش آب او اوج حریم کبریا

از ماه همچو قرص خجل و ز مهر و غیرتش در بغل / وز کوه حلمش منفعل خورشید در برق کیمیا

که سم ره جوی او کاید چو عنبر بوی او / خاک حریم کوی او کامد نظیر توتیا

شد کحل عین حور عین شد سرمه خوبان چین / شد زیب زلف یاسمین شد عطر گیسوی ...

دایم در اطباق فلک خوانند افواج ملک / بر دشمنانش قد هلک بر دوستانش مرحبا

برق گسست و برق جان ستان از ابر ... / شمشیر دودستش در جهان ... کاد یسخا

شد علم عالم حاصلش علمی بیانم گفتش — آری بود روشن دلش آیینهٔ علم خدا

نگذرد حکمش گر رقم تغییر عالم در دمی — چرخ کهن ریزد ز هم گر هم تو گویی بپا

ای داور انجم حشم وی خسرو کیوان خدم — گوشش آیت وکرده ختم بر آیت وصف لقا

از سعی تو شد در جهان اسلام را رونق عیان — ورنه نگشتی بر زبان نام مسلمانی کجا

دیدی چو بر سقف حرم دادند از روی ستم — کفار ما وای صنم ای از تو ملت را بها

قد چو سرو افراختی جا کش احمد ساختی — از سقف آن انداختی بر لات ماندی نه عزا

منفصل بر جای نبی ناصب بحکم حق تویی — اینک لب ثابت در نبی پیداست نص انما

وقت غضب شیران تویی گاه عطا عمان تویی — جسم جهان را جان تویی جان جهان بادت فدا

از بسکه تو ناخواسته دادی بمردم خواسته — کان شد ز زر پیراسته دریا شد از در بینوا

در کعبهٔ کویت زده گردون چو چاکر بوده — محکوم حکمت آمده سر بهر خدمت کرده پا

در عهد عدلت یوز و باز با آهو و تیهو نواز — آن برده بر آهو نماز این خورده از تیهو قفا

حکم روانت گر رهد امر قضا گر بود — آهن ربا آهن شود آهن شود آهن ربا

با طبعت ای بحر همم با دستت ای ابر کرم — با رایت ای مهر علم با قدرت ای چرخ علا

در بار آب آمد همی محک سحاب ابر همی — تا رقبات آمد همی سطح زمین اوج سما

بر علم تو بحر علم حق نارفته علم کس سبق — از علم تو خط عرق غرق در پیش علمت انبیا

در سایهٔ رایت مگر روزی هما شد در — ورنه کجا بود این اثر در سایهٔ پر هما

رخسار سمندت گر پری دل برده در جولان نگری — از بسکه باشد هر پری وز روی تمام ملک ختا

بگذشته گر بپوید وی این بر رده رکاب — از نظر رزرا که بیک صبا را ستها

با سرعت آن برق تک گویی مگر بودی فلک — دارد بپا از دور ک مهر اینک پا رد با عصا

آن ره نورد تند رو کز آسمان برده گرو — باید گذشته منکام مر اندیشه را پادر حنا

زهره لقا و مه جبین لاله عذار و یاسمین — از کوشش نادم دل نشاید نابی تاب سر دلربا

روز وغا کز هر طرف گیرد اوران بند صف — گیری چو تیغ کین بکف ملک ران زکین از جا

در زیر تو رخش روان چون برق خنک آسمان — در دست تو تیغ نمایان چون آتش فروزان اژدها

آید از غوشش بر زمین خیل ملایک بر زمین — هم در پسارت چون بیابان هم در عنانت چون هوا

اندیشه بر غوغا همی کوه در خون دریا همی — رخشت نهنگ آسا همی آید ز هر سو در شنا

پی فسر از هر سوسری سیر از هر سو فسری — غلطان گهی از سروری گه در اندر آن بلا

هر سو روان در بحر خون چون کشتی بی ناخدا — ملتها رنجبت و از کین بعض گستاخ بی چون و چرا

از نعره گند اوران وز ناله در ماندگان — گردد در اطراف جهان هنگامه محشر بپا

از بیم تیغت بر سمک وز بیم سهمت بر فلک — خیل بشر فوج ملک آماده راه فنا

حضرت بود گر غالبی در حرب هر بد گر بسی — از دل تر انگیزی اندر رب المقوم دفا

گاه از عقاب چار پر گاهی ز ثعبان اژدها
بس زخم آری در جگر بس سر کنی از تن جدا

گرز تو و برز عدو شد صحبت سنگ و سبو
تیغ تو و اندام او شد قصهٔ برق و گیا

دشت وغا جیحون کنی جیحون ز موج خون کنی
اقبال را افزون کنی از کشته سازی پشته‌ها

راه فرار ار زند پیش از پیش تو با جان الم
آسیمه سر چون نگه پیش افتد تیغ کش از قفا

با صد شعف روح الامین از آسمان گوید زمین
آید ز رب العالمین آورد بشارت لافتا

عفو تو گر پا در میان نگذارد از بهر امان
نگذارد از آن کس نشان قهر تو ملکش را بجا

ای کعبهٔ جان کوی تو وی قبلهٔ دل روی تو
روی دل من سوی تو چه در خلا چه در ملا

دیریست کز دور زمان کارم الهی آه و فغان
اشکم الهی چون بهرمان رنگم الهی چون کهربا

هست این تمنا در دلم کاسان نمائی مشکلم
از فیض فضلت شاملم از بند غم سازی رها

خواهم بسوی آن آستان گر حادثات آسمان
تا پیش در دار الامان این بنده گیرد منزوا

ای جز تو نه فریادرس امیدی ندارم به کس
دارم ز تو امید و بس امروز و در روز جزا

طبع مرا در شاعری آن پایه بدهد کانوری
جز معجز پیغمبری نشمارد اشعار مرا

مسئول ما را رد مکن درهای رحمت بند مکن
نومیدم از مقصد مکن شاها بجان مصطفی

طول سخن شد جای حسن جای تو یکن ختم سخن
بگشا لب آمین که من بردارم دست دعا

تا دار دور آسمان وا کوکب سیارگان
تا هست و باشد در جهان بخشش و جود و سخا

یار تو در طرف چمن همواره عیشش همچنین
خصم تو در بیت الحزن پیوسته در آتش سپندوا

چون مهر در برج سرطان تاخت بر جوزا
هنگامهٔ تموز جهان ساخت هویدا

زانگونه هوا گرم که در نار جحیم است
جائیکه کسی زیست تواند دمی آنجا

نظارهٔ خورشید بدل گر کند از دور
چون موم ز آتش بگدازد تن حربا

گر دود نفسی در رسد اندر گر از آتش
سوزد پر و بالش همه از آتش گرما

آهن ز چه چون موم همانا که هوا گرم است
تا بار کند معجز داود هویدا

گر خاک و اگر آب که چون شعلهٔ آتش
سوزد بسر هر یک از آنها که نهی پا

فعل همه اشیا ز چه رو سوختن آمد
هستند ز هم مختلف الطبع گر اشیا

گوئی چو مغان گشته هوا پیرو زردشت
وافروخته آتش چه بکوه و چه بصحرا

آتشکده نه جا نداری از آن آتش جانسوز
گر مرغ هوا هست و اگر ماهی دریا

گویند که یاقوت ز آتش نگدازد
هستند بر این قول چه نادان و چه دانا

بگداخته زانگونه در این فصل که گوئی
گنجینهٔ کان معدن خونست سراپا

تا رفته فرو از گلوی تشنه همان آب
کز فرط حرارت بگدازد همه احشا

سوزند همان دم ز شرار نفس هم
گیرند چه همجنس اگر جای بیکجا

گر بهر ملاقات هوا نیست در این فصل / جانها همه بیرون نروند از چه ز شبها
نبود عجب ار باره گر صد ره طوفان / ریزد ز عرق اینگونه که هر لحظه ز اعضا
ز رقی شود ار گوهر چشم زنگی و روم / چون قیر سیه روی همه در زنخی آسا
هر کس که برون جان برد از آتش امروز / بیمی نبود در دلش از آتش فردا
بر هر که به بینی زند و نیک ببینی / پیکیست که زمانها به این فصل شکیبا
آماده ره عدم از بحر دو نادان / مشتاق لقای اجل از جاهل و دانا
پر ولوله از ناله این گنبد اخضر / در زلزله از زاری آن قبه غبرا
از آنکه کلامی بجز از رب ترحم / وین سامعه مقالی بجز از رب اغثنا
طوفان سرشک است گران سوخته کامان / هر دم ز ثری موج زند تا به ثریا
گر تابش خورشید به اینگونه زند بر / پس رفته شود جرم زمین منفصل اجزا
جز نام نشانی نه در این فصل ز سردی / الا ز دم سرد حسود شه والا
گر هست کرامت لی حضرت عزت / خورشید جلالت علی عالی اعلا
شاهی که گر انداید تر از جنس ولایش / جنسی نتوان یافت به بازار دو دنیا
بر چرخ ز ماه علمش خنده یثرب / بر عرش ز خاک قدمش طعنه بطحا
خاک قدمش کحل اگر دیده غلمان / کی بهشت عطری اگر از طره حورا

یا آب بران همه گر شکک تتاری / هچقدر بر این همه گر عنبر سارا
بر خاک درش روح الامین خاک نشین شد / از خیل ملک پایه چو خواهیت چو بالا
احیای جهان را نفسی از لب او بس / زان از نفس مسیحا شده گر معجزه احیا
بر خاک درش کسب ضیا را بنهد سر / هر که که زند سر ز افق چشمه بیضا
تا تحفه بازار جهان عدلش این تر / لرزد دل کبک لانه و صحب کالا
ذاتش بجا از هر خلل و عیب منزه / شخصش بجا از هر خلل و ریب مبرا
ای بار خدائی که جهان را نبود و ننگ / با تو کنه روزی هر روزه مهیا
گوش شنوا نیست و گر نه بتو بانیست / تا خاره و تا خار زبان همه گویا
الا که تهلیل که آمد تو واجب / هرگز ز زبانت نشنیده کسی لا
سر پیش تو بر خاک چنین را که راد آن / زان روی شرف یافته سر بر همه اعضا
شش چیز ز شش چیز بامید قبولت / ای قبله امید بعالم شده پیدا
لادن ز زر و مشک ز آهو عسل از نحل / در از یم و فیروزه ز کان لعل ز خارا
از سطوت تو پهلوی کفر آمده لاغر / از لطف تو بازوی دین گشته توانا
بر اسب تو تا زین زند از [illegible] / [illegible] چلیپا کند از ترس تو ترسا
شمشیر تو بگذاشت چه در چین و چه در روم / نامی ز صنم خانه نشانی ز کلیسا

هم بشکند از پاس تو ای پادشه دین — هم بر کند از عدل تو انجم و دنیا
دندان نهد از برش تیغ تو شیر بیشه — منقار نهد از مخلب تیغ باز صحرا
اسرار الهی همه در رای تو پنهان — انوار خدائی همه از روی تو پیدا
معراج منی همچو شب ادادنی و آمد — بالائی از آن پایه معراج تو بالا
جملگی شود الکن ترا زانکه چو ... — بی مثلی و بی شبهی و بی همسر و همتا
دیه ازاثر داد تو ای باعث ابداع — کو از مدد عون تو ای علت اشیا
آتش زگیا انچه گیا دید ز آتش — مینا ز حجر انچه حجر کرد ز مینا
صد مرحله وا رسم تازی تو بیک گام — صد بادیه وا ز پی خنگی تو یکپا
در ره سپری پای صبا بسته بزنجیر — در جلوه گری عکس پری پرده بیغما
انجا که نشستنش همه گرد باد که واله — و انجا که ز نقش همه گرد خاک که شیدا
پیش قدمش تنگتر از چشم بخیلان — آن عرصه که از طول امش آمده پهنا
بر خاک رهش ابر خیال و فرس وهم — آن ناصیه فرقهای این گشت جبین سا
همراهی او وا همه کاهی نتوانند — هر که که نهد ره سپرد بادیه پیما
سر تا قدمش دلبر و دلبند و دل آویز — پا تا سرتن دلکش و دلجوی و دل آرا
روزیکه ز بس نخس دلیران کشکر — بر لاله بستان طعنه زند عرصه هیجا

کوبنده فرعی اکبر و هنگامه محشر — از بس ز رسکی تا سما شورش و غوغا
از دهشت و از وحشت آن شب پر آشوب — بر جیر که اموات کند حسرت احیا
رحمی پدر از آن در آنوقعه بر اولاد — شرمی پسر از آن در آن عرصه ز آبا
از خنجر بران همه را چاک بر ابدان — وز ناوک پران همه را رخنه بتنها
مریخ بلرزد بنجوم از نهیم تو تازی — آتش برق فلک سیر بکین تو زی اعدا
جلاد اجل تیغ تو تا ... کند و نخوه — انگشت بیک چشم کشاید تنها شا
چندان کشی از آنکه تا روز قیامت — عشرت کند و اهمه ز اجساد روی احیا
از خون قتیلان تو تا دامن محشر — گرخ گشت همان دامن این طارم خضرا
ای حبه ... لای تو لا تو لا — دارم بتو امید چه امروز چه فردا
مرغ چمن قدس پرفشان شود از شوق — چون مدح ترا طوطی طبعم کند انشا
هر چند که در خدمت تو خدمتی من — پای ملخ و مور لهو در که جم سا
لیکن ز ره مکرمتش گر بپذیری — نیشم همه نوش آید و خارم همه خرما
بس درد جگر سوز بدل دارم و دانی — کز جز تو ندارم ز کسی چشم مداوا
از گوشه چشم توام اینم نه بس — از هر چه مرا در دو جهان است تمنا
زیری است که دارم سر در پای اندر — زابروی قبولت لهم چشم یک ایما

باید کی بنده آن سدّهٔ عالی | با چاکری چاکران درگه والا
حیف است اگر تو همه شاهی سکندر | ظلم است اگر تو همه دارای دارا
گو واعظ شهر مده پند بیهوده امروز | بیم این همه از پرسش و از آتش فردا
کامروز کسی را که تو باشی همه تو در دل | از پرسش و از آتش فرداست چه پروا
خاطر جمعش از چه خداوند رحیم است | باید ننهد بنده برون از حد خود پا
تا گریهٔ مینا بود و خندهٔ ساغر | تا خندهٔ ساغر بود و گریهٔ مینا

در خنده چو ساغر بود روز و شب احباب
در گریه چو مینا بود سال و مه اعدا

در حجاب ار چه چو گشت پنهان آفتاب | شب مه در آمد از درم بی‌حجاب
از خط و لبهایش نقش طلسم را ارکان قوی | وز رنگ قلمهای حسنش عقل را بنیان خراب
سنبل سحر آورش را بر نسرین نقاب | نرگس جادو فریبش را ز الحاح اجتناب
نقطهٔ نون خطش سرچشمهٔ آب حیات | حلقهٔ میم لبش گنجینهٔ در خوشاب
چشمهٔ حیوان ز لطف چشمهٔ نوشش برشک | مهر گردیده از فروغ مهر رخسارش بتاب
برده تاب سیم‌اندامان و لبهٔ جوانی عاشقان | زان دو زلف پر ز تاب و زان دو چشم پر ز خواب
از خیال دانهٔ خالش شده از هر طرف | مرغ جان عاشقان بر آتش حسرت کباب

دل

راحتی گر دیدن او دیده جان مستمند | آنچنان راحت که بیند تشنه کام از وصل آب
وصل آری می‌دهد لذت ولی بعد از فراق | راحت آری لذت دیگر دهد بعد از عذاب
الغرض بنشست و پهلوی من از لطفم نشاند | لیک خواهش می‌برم از شرم و آنهم از حجاب
چون رخش تابید گشت خواهشی سوی من دید و گفت | کای تو در دیوان دانش فرد و فرد انتخاب
اندرین مدت که بودی با فراقم قرین | شاهدی از طبعت افکنده است هیچ از رخ نقاب
خوانده‌ام از شرح غم نامه چند بیتی بارها | گرچه یارا نیست گفتن همدم از اضطراب
گفت می‌خواهی که من هم زنوازشهای خویش | یک یک چیزی بخوانم تا از او گیری حساب
خواست دفتر را و این ابیات را از نظم خویش | خواند بر من در مدیح داور مالک رقاب
آسمان جاه کامدگاه بزم | مطربش ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب
کای لقبهایت آسمان داد و دین را افتخار | وی خطابت قبلهٔ ملک و ملت را انتخاب
دیده تا باران دستت بر سر باران ابر | دست در پای نهد از شرم سرپوش از حجاب
از پی شاطری مشاطهٔ عدلت بکوه | می‌کند از خنگ شاهین بچه تیهو خضاب
خصم اگر افعی و دشمن ور بود کوه دست سیم | در نگین داری زمرد در بنان داری شهاب
کین و مهر حضرتت در راه دین شرع و عقل | بدتر است از هر گناه و بهتر است از هر ثواب
چار چیز از چار چیز است در زمانه چار چیز | یافت شد ای خاص و عام از فیض عامت بهره یاب

وسعت از ملکت زمین و مدت از عمرت آید / رفعت از جاهت سپهر و همت از دستت سحاب
در بر عزم و به پیش حلم تو دانی که چیست / باد خاکی باد در رنگ و خاکی باد پا بتاب
جز جواب تو که دارد در سؤال سائلان / در سؤالی کی کسی دیده است تقدیم جواب
ابر را گر زود تفتش رنج استسقا پدید / آتش خشم تو هر که کاید اندر التهاب
غم ز بس ارزنده که گهرست پر از اشک لجه / خصم شاه را مرگ هر کش رخ نماید در جواب
روبه چو مور قند زود و لشه از عفونت زار / سال و مه گیرند و بستانند اندر دشت و غاب
آن ز شیر شرزه ربشن و این ز مار گرزه نیش / آن ز باز چرّه مخلب وین ز پیل زنده ناب
بر رخ هر کس که گر هیچ باب از هر باب بست / کوه تا رو سوی بابت شد بر دیش فتح باب
ز آسمان فرق که دارد آستان جاه تو / هست آیین انقلاب و هست این بی انقلاب
ز احتساب عدل تو بنهد عجب در روزگار / از سر مستان اگر مستی برون آرد شراب
ز آتش خشمت شراری گر بگردون بگذرد / تا قیامت جای باران بارد آتش از سحاب
در بر بحر ضمیر و پیش ابر دست تو / هست هرچند این چنین بسیار و هست دریا چنین سراب
شد جهان معدلت را عدل تو جان جهان / گشت ملک مکرمت را جود تو مالک رقاب
از دعای خواه انعام تو عفو از الله / بر دل آن حسرت که دارد بر دل از عشق و عتاب
تا که با دولت تو دم زند هیچ رنگ و گل / فتح با تیغ تو انبازست چون بوی و گلاب

دانی از آن تیغ و تیر اعدای تو دوش چه دید / دید خاشاک آنچه از آتش کتان از ماهتاب
در زمین از پاس تو ارکان معدلت / در هوا از داد تو ارکان قضا مستجاب
همچو میش از گرگ گرگ از میش گیرد احتراز / همچو کبک از باز باز از کبک جوید اجتناب
کلک مشکین تو بر سیمین ورق بهر رقم / گاه ریزد عنبر تر گه فشاند مشک ناب
خط تو چون خط خوبان خطای منتخب / نقطه‌اش چون خال مه رویان ملیح انتخاب
دعوی پیغمبری گر کن تا ایمان آورند / هست اعجاز بیانت کمتر از فصل الخطاب
ثانی سبع المثانی گشت چون اوراق هم / شد همایون نام نامی تو زیب هر کتاب
دادگستر داورا شد چشم از مردمی / مردم ما محو این مملکت از شیخ و شاب
از جفاها شان که بیحد جرم می آید بشمار / ور ستمها شان که بهر عفو تو باشد حجاب
راستی خواهی یکی از صد نخواهد گفته شد / گر بگویم تا به فردا روز الی یوم الحساب
تا بود در بزم دوران روح را از جسم / راحت و رنج از شراب خالص و از خمر ناب
باده در کام بداندیشان تو گون زهر / زهر در جام نکوخواهان تو گون شراب
حکم تو بر چار عنصر باد جاویدان روان / تا که باشد چار عنصر باد و خاک و نار و آب
باد دایم دیده و دست و زبان و گوش تو / بر نگار و بر شراب و بر سرود و بر رباب
همچو عیسی مسکن احباب تو فوق الفلک / همچو قارون منزل اعدای تو تحت التراب

از دست روزگار مرا شد ز کار دست / دیدی چگونه یافت به من روزگار دست

از دست روزگار بسر میزنم کنون / خوش آنکه میزدم بسر از دست یار دست

پامال روزگار نمیخواست گر مرا / از دست من کشید چرا آن نگار دست

از دست من چو دست کشید حق بدست اوست / ترسد که شد ز دست من او را فگار دست

بر دامن یکی ز رخ و زلفش نمیرسد / باشد لباس شانه مرا گر هزار دست

جز بخت من که لایق دست نگار نیست / از بخت هر کسی بکفش در نگار دست

ترسم که به ز آتش عشق و ز نور بست / هم بر شرار سینه و هم داغدار دست

که سر نهاده بر سر زانو ز بار غم / که زیر سر نهاده ز هجران یار دست

سازد وداع کعبه بهم جسم و جان که گو / تا که یکی بحلقه در استوار دست

گفتم که کیست گفت بیا گر شوی در / از شادیت نرفته همان تا ز کار دست

پیچید ز جای جستم و رفتم بسوی در / لرزان ولی ز شوق چو پیر رعشه دار دست

در باز بستم و بوثاق آمد و نشست / مرا ز ادب گرفته بکش بنده وار دست

از دیدنش که رفت ز دستم اختیار / از شوق داد گریه بپایش نثار دست

گفتا گمان که دامن وصلم بدست نیست / بشنو ز من ز دامن زاری بدار دست

گفتم سزد اگر برم ای نوبهار حسن / از آب چشم خویش ز ابر بهار دست

دیریست بر سرم ننهادی ز ننگ پا / عمریست بر دلم ننهادی ز عار دست

افتد ترا بخاک مزارم اگر گذر / از پنجه اجل رود دمم چون ز کار دست

بر دامن تو تا زنم از بس دو خوش خرام / آرم ز زیر خاک برون سبزه وار دست

گوئی همه از عهد و نگوئی یکی وفا / ای بر سر از لطف ولی حسرت هزار دست

گفتا گرت بعهد کهن اعتماد نیست / تا عهد را کنیم نو از نو بیار دست

دستم گرفت و داد قراری که بعد از این / کوته زند ز دامن سر این بیقرار دست

تا اعتبار بر سخن او کنم نهاد / سوگند را بخاک در شهریار دست

سلطان حسین داور دین کار بر دراو / ابری که برده است ز ابر بهار دست

شاهی که بر اشارت رأیش خرد بشر / بر چشم که سپهر نهد بنده وار دست

از دست بحر اوست که دریا زند بموج / بر سر مدام همچو فقیر از فقار دست

در راه وعده اش که وفا پیشه اوست / هرگز بهم نسوده کسی ز انتظار دست

در آستین رود ید بیضای موسوی / از آستین دمی که کند آشکار دست

از چشمه که خورد بعهدش غزالی آب / از بیم شست شیر از آن آبخوار دست

تا زینت تخت و زینت ایوان که چرخ / دربان تو لبیه زند روز بار دست

از خاک در که تو همای شود چنین | وا ز طرف دامن تو کند افتخار دست
خشم تو گر نهد به کوهسار پای | خورشید پیش چشم نهد از شرار دست
در باغ ز ابر دست تو گر قطره‌ای رسد | آرد برون ز شاخ پر از زر چنار دست
نام تو بر زبان چو رود بهر احترام | ای بر قضا چو بر قدرت ز اقتدار دست
پا را فرین شود ز ثقل و رجال سر | سر را فراز کند ز صغار و کبار دست
هم دراز دستی عدل ترا شکوه | هرگز دراز نا برد زلف نگار دست
شیر سپهر از شکیب تا وقت شکار | کی را امید با تعب شکار دست
مشکین ز خاک پای تو مغز جهان چرا | گر مشک بید باد بیار تتار دست
گر قسب ورای ترا چه افتاب | بر رخ نهد خجل زده و شرمسار دست
دست تو ابر هست ولیکن به روز بار | مانند ابر چنین نشود قطره بار دست
چندان در و گهر بفشاند که از عطا | هرگز تهی نگردد در روزگار دست
تیر از فلک فکند ز شرم تو از کف خامه را | آری چو سوی خامه معجز نگار دست
بر چرخ بس آسمان نهی از بار حلم خویش | بیچاره بر زمین نهد از انکسار دست
گه تو آن شکوه که تا موقف شمار | از صد یکی بیاورد از بس شمار دست
تا زی لسوی خصم چو در روز کین کشند | تازی لسوی تیغ چو در کارزار دست

جوید ز بیم اگر همه دستان ره فرار | شوید ز جان اگر همه سام سوار دست
از دست تو فنا رود گر عدو چه باک | اسب تو چون سمندر دارد به نار دست
ور در بحار در شود از بیم تو چه غم | دارد چو ماهی ار بکشد تو به بحار دست
آنرا که برق تیغ تو آتش بجان زند | بگذارد از کسی که بخاک مزار دست
از تاب آتشی که در خاک مضمر است | چون لاله در زمان بکشد داغدار دست
ای داوری که بهر دو دیده و عمر داد | بر خلق روزگار ترا گر دکار دست
بر دامن تو دست امیدم بگاه رسد | تکیه امن دو بر طریق صد هزار دست
این شکر را که هست زبر دست ترا زنو | بر رغم آسمان ز شرم تو بردارد دست
چون چشم مدعا به عطا بر احسن است | از آستین برای دعایش برارد دست
تا ملک منور از روی چو چشم | تا شود معطر از زلف یار دست

بادا ترا مدام بروی حبیب چشم
بادا ترا همیشه بزلف نگار دست

با خرد گفتم کدام اسکندر دارا در است | کش بود دارا چنین ساغ کبوس سکندر است
لطف و قهر او شبه لطف و قهر ایزد است | امر و نهی او نظیر امر و نهی داور است
با رجیش سخایش منعم است و مفلس است | حلقه در گوش عطایش مؤمن و کافر است

چشمهٔ کوثر لطف روح‌بخشش مدغم است | آتش دوزخ ز خشم عمرسوزش مضمرست
شخص او در چشم احسان و مروت مضمرست | ذات او در آسمان دین و دولت محورست
با ضیای رایش کز او در تاب جرم آفتاب | با صفای طبعش کز او پی آب آبگوهرست
رشک گلزار خلیل و طور سینای کلیم | غیرت جام جم و آیینهٔ اسکندرست
تیر او را منشی است و زهره او را چنگی است | ماه او را ساقی است و مهر او را ساغرست
هندوی چرخش چاکر و ترک گردونش غلام | مشتری ذکر جمیلش تا کند بر منبرست
صیت عدلش مشتهر از قیروان تا قندهار | آوازه‌اش منتشر از باختر تا خاورست
گر ندیده چشم رخسار ابش پیغمبری | هر که دیدی حسن خلقش گفتی این پیغمبرست
در جواهر لعلک الفرمان ده روی زمین | کانچه گفتی در مدیح او لبی زان برترست
منت جز تو نشسته با دل کز او در گفتار | منت کس اگر بر دگر باشد خدای اکبرست
اکه دفع چشم زخم دولتت را صبح و شام | اختران همچون سپند و آسمان چون مجمرست
داغها از رشک پیدا گه بر دل آسیم و زر | تا نگاه بخشش در دست تو لعل و گوهرست
عالم جاه ترا کاندر کنار از هر کنار | همچو ملک هر دو عالم صد جهان دیگرست
رخش وهم و خاطر اندیشه در پهنای آن | مرکب بی نعل و سم و مرغ بی بال و پرست
در گمان دهر از بیم شبان عدل تو | گوسفند و گرگ را یک چشمه‌سار آبشخورست

جز ز رشک دست و طبع کان و دریای تو نیست | کان و دریا را لب و رخسار اگر خشک و ترست
باغ عدل از رشحهٔ لطف تو با برگ و نواست | شاخ ظلم از صرصر قهر تو بی بار و برست
با دل از کف داده کان در عهد عدل تو | خوبرویان ستمگر را قرار دیگرست
از تو و از دولتت تا دور دارد چشم بد | بر کف خورشید از خط شعاعی نشترست
میکند کار سنان هر موی بر اندامشان | زین چه حاصل ترا از پرنیان گر بسترست
گر همه عالم بقصد جان گرانت دشمنست | در همه گیتی نگهبان بندگانت حیدرست
منت غم از پاس یزدان چون تو شاه ایمنست | منت باک از حفظ داور چون سلیمان را برست
ای فروزان مهر عالمتاب برج سلطنت | کآسمان بر تو دعاگوی و زمین مدحتگرست
بامن آن بکن که احسان ترا زان لایق است | بامن آن بکن که انعام ترا اندر خورست
لب شکسته را تا نم ابر بهاری حله باف | گلشن پرستاره را تا دم باد خزان زرگرست

بی خزان بادت بهار عمر کاندر باغ دهر
از سحاب عدل تو هر دم بهاری دیگرست

ای نور الهی از جلالت | پیدا چو جلالش از جلالت
مثلت نه که گرد کارگه | بی مثلی چو خویشتن مثالت
هم پایهٔ چرخ بعد ملکت | همدیده زمانه بی همالت

ز عیب عاری بکمالات   وز نقص بری به کمالات
مضمر جهت در ضمیرت   یک قسم عدالت از جهات
اوج کیوان حضیض جات   صدر کرمت صف نعالت
همواره زبان سؤال آت   از غایت مکرمت مکافات
کمتر ز عطای پیره زالی   در روز مسکنان نوالت
نامی است کز او نشان نداده   گوئی عنقیست مدرکات
هم حکم نیوش صد تکینت   هم حلقه بگوش صد غیاثت
کیوان بر بام پاسبانت   بهرام بقلعه کوتوالت
خلق گیتی همه گدایت   اهل عالم همه عیالت
در میزان کرم همیشه   هم وزن رمال لجه مالت
در کفه بحر هم سنگ   هنگام سخا در و لآلت
گر رای تو اقتباس بندد   سر بر زند از انفعالت
با آنهمه فیض از بیان   صد دیده ز نطع نوالت
فتح و ظفرت چو پشت زند   هنگام جدل که جدالت
آن بسته معاند از کمینت   وین خسته مخالف از نشانت

خورشید شود بجز غرق   چون سرکشد از افق هلالت
تا حشر مضیف مور و مارست   هر جا که بود صف قتالت
کس دیده غزال مرکب شیر   تو شیری و بار پا غزالت
ای زهره لقا که پهلوانست   رخساره ملک ازنعالت
همچو خورشید سپهر زینت   هم منطقه فلک [illegible]
هم از گیسوی تو لیلیت دم   هم از زلف ایاز یالت
همچون طاووس گلشن خلد   از سر تا دم خط و خالت
چون کرم علاوه گشتی پی خصم   گوئی همه تن پر است و بالت
مضمر بود و دست ترجمانت   یک قسم بود و پای مرشانت
آن خوانده نهنگ در بحارت   وین گفته پلنگ در جبالت
شاه ملک جهان پناها   ای یم نمی از یم نوالت
در هر صفحه میکه بود مسعود   چون کوکب بخت بر زوالت
وین بنده سر فکنده را لطف   سر بر سر زانوی خیالت
کامد از ره خجسته پیکی   در دست مثال بی مثالت
لامع نورش ز صبح عنوان   زان سان که ز نیر جمالت

دل گفت فدیتم حدا | کانه بدو را خبر از وبالست
بر دیده نهاد و شد ز بر غم | فارغ دل محنت سگالست
در آن شکر گشاد که روش | نی شکر را شکست نالست
کو دیده شکرشکن بدین شعر | طوطی سخنان خوش مقالست
کای طایر سدره آشیانه | چونست بدام هجر حالت
چون عرضه دهم بدت که رستم | کیکو ز شنیدنش ملالست
چونست احوال آنکه دایم | جا داشت به سده جلالست
وز اوج چشم بد زمانه اکنون | دور است ز دولت وصالست
کی باشد کی که گوش هوشم | گوهر صدف یقین لآلست
کی باشد کی که سر گذارم | بر درگه آستان مثالست
کی باشد کی که جای گیرم | در سایه بارور نهالست
وانگه غم دل بگویم آنگه | چندانکه نیاورد کلالست
تا هست نشاط وصل دلخواه | بادا بتو جای اتصالست
تا هست غم فراق جانکاه | بادا ز فراق انفصالست
افزون ز عدد شمار عمرت | بیرون ز عدد حساب سالت

تا از

تا از فسح و ملال نامست | بادا بفرح بدل ملالت

میمون بادا همیشه بختت

فرخ بادا مدام فالت

غیر از لبت ای عزت خوبان سمرقند | کی لعل کسی دیده که دلجوست شکرقند
شاید که بخندند لب شیرین شکر | شیرین شکرت چون که در آید بشکرخند
زنجیر گسل گشته‌ام و از حلقه موی | گه آخرم آن طره دلبند تو در بند
جز از خط تو کو مطلب خط خلاصی | خال تو دلی را که بچاه ذقن افکند
زاغ سر زلف تو بافسانه و افسون | بفریفت مرا تا ز برم برد جگربند
از آفت چشم بد ایمن که شب و روز | بر آتش رخ دانه خالت گه اسپند
از عشق تو ناصح چه دهد بیهده پندم | دیوانه جمالیست که عاقل کشد از پند
یک لحظه قرارم نبود بی سر زلفت | باور نکنی هم بسر زلف تو سوگند
با آتش عشق تو هنوز آذر برزین | با باد فراق تو همان کوه دماوند
از نامه دمی لب ز جدائیت نه بندم | سازند جدا هیچ نیم بند اگر از بند
آیا شبی آید که نهانم ز رقیبان | تو نیشم بهم ما و تو جامی ز می آکند
تو جام بدستم دهی ای سرو گل اندام | من بوسه بدستت زنم ای ماه شکرخند

در چنگ ستم چگونهم این همه مگذار / در پنجهٔ غم پای‌بسیم این همه مپسند
رحمی بمن و کوتهی دست من آخر / شکرانهٔ این سرکشی بهره‌ور و مند
از گریهٔ تلخ و ز شکر خندهٔ شیرین / ریزند گهر جزع من و لعل تو تا چند
در عرصهٔ آفاق گهربارتری نیست / از جزع من و لعل تو جز کلک خداوند
عادل بادل که بهرش / چون داور بیچون نه عدیل است و نه مانند
هم بار بدوش نعمش والی سقنین / هم حلقه بگوش کرمش میر سمرقند
عالم همه از معدلتش جنت مینو / گیتی همه از مکرمتش دامن الوند
ای بسته ظفر با سر چوگان تو پیمان / وی جسته اجل با دم شمشیر تو پیوند
نازش بتو فرزند بود مر پدر از او / چونانکه بود بر پدران نازش فرزند
جود تو فزون از نعمت کم بود و کیف / جاه تو برون از نمط چون بود و چند
زو جمع آمده از هر طرفی چون همه عمان / ازبس گهر ابر کف راد تو پراکند
نازان بتو ای فخر شهان دودهٔ قاجار / بالان بتو ای جان جهان سلسلهٔ زند
بر خاربن ظلم که گشته حریقان / سر تا زده از خاک که عدل تو زبن کند
زانیش که از حکم تو هر چند طبیعت / لون از گل و طعم از شکر و بو از ارزن
همچون جاه تو و اندیشهٔ دانا / سنجیدن جاه تو و ادراک خردمند

همچه ز جام آید اگر دجلهٔ بغداد / سنجیده بمیزان شود ار کوه دماوند
من بنده شها گرچه از این خدمتی آید / خجلت زده چون بندهٔ عاصی ز خداوند
لیکن چو سر و کار بود با کرم تو / غم نیست اگر خدمت من نیست گرانمند
خورسند بود تا یکی از وصل دلارام / غمناک شود تا یکی از فرقت دلبند
از فرقت دلبند بداندیش تو غمناک / از وصل دلارام نکوخواه تو خورسند

هر روز بود روز تو فرخنده چو نوروز
تا اول نوروز بود آخر اسپند

خسرو خاور چو در کاخ حمل ماوا کند / ابر آزاری جهان چون جنت الماوا کند
باد نوروزی که صباغ گلستان است در باغ / خضر آسا جامهٔ اشجار را خضرا کند
گوهری باد گلبن را الطاف گلستان کند / بار از مرجان ببخشد برگ از مینا کند
تا شود از مقدمش آگه سپهدار بهار / در هوا از ابر گون‌گون علم بر پا کند
نیست گر نوبت زن سلطان فروردین چرا / ابر کوس رعد را هر دم بلند آوا کند
باغ گیرد رونقی کز روضهٔ رضوان بگذرد / گر یقین دانه بر ویش باغبان دروا کند
در چمن لولو فشان گوهر کف گنجور ابر / تا دهان لاله را پر لولو لالا کند
مشک اذفر شد مگر خاک چمن کز بوی آن / شرم عطار از نسیم عنبر سارا کند

هر متاعی کز شکیب دل دارد دزد — سرو آزاد از خرامی جلوه را یغما کند
در میان جمع تقوی را گذارد بر کنار — خنده با باده پرستان عیش نای رعنا کند
از گرانی کمش گل را صد یکی را نشنود — گر ز عشق او هزار آوا هزار آوا کند
حسن روی گل که او را زیب پرده در — ناله‌های گاه و بیگاهش هوس رسوا کند
با عذار زرد بنماید ترنج از شرمسار — چون رخ و اتش که زردش فرقت عذرا کند
ای عجب صفرای او را چاره بشود چرا — چون توانند هر کسی را چاره صفرا کند
بسکه گوید مست از مستی نداند سر ز پا — گر تماشای نظر بر نرگس شهلا کند
گر نه از شرم است نرگس گشته پیدا چو چراغ — خویش را پس چرا در چمن ناپیدا کند
خسرو گل جام مل گیرد بمشکوی چمن — بلبل آغاز نواخوانی پی انشا کند
هر زمان بر منبر شاخی خطیب عندلیب — خطبهٔ از بهر جشن عید شاه انشا کند
دادگر شاه لشه با دل که کمتر بنده‌اش — هر زمان صد فخر بر اسکندر و دارا کند
خنجری را بر نگیرد بهر نفی قضا — تا نه از نفی رایش اول استفتا کند
کور شد حاسد بخنجر خاتم ملکش چو دید — آری افعی را زمرد دیده نابینا کند
تشنگی تیغش افزاید بخون خوردن بلی — آب در مستسقی افزون رنج استسقا کند
نشئه از صهبا نبیند بادخواری تا ابد — شحنهٔ عدلش چو منع از صهبا کند

میشود با باده منجوقش برابر گر قضا — چرخ کیوان زیر و گردون قمر بالا کند
تا ابد همچون سبق خوانان تکرار عقل کل — زر د بستان کمال او الف با کند
منجر کلکش کند گر دعوی معجزگری — تیر گردون ورد خود را لفظ املا کند
گرچه از ملزوم لازم را تخلف منع نیست — اقتضا لیکن گرش بر جهان ارا کند
زمهر فولاد را با سختی از موم آورد — سحر سنجی برابا زهر از خارا کند
ای معین مذهب و ملت که در اقصای روم — ترک ترسا زیر تیغ تو ترسا کند
میسزد دانم که چون تو را لعلی از اره — چار ارام هر دم صد نازش بهفت ابا کند
هست هر فرزند را از ادم و از نسل ولی — نازش از فرزندی تو ادم و حوا کند
قدرت با انکه قدرت زر جهان آید محال — میتواند در زمان امروز را فردا کند
چون کف بیضا ضیا از استین بیرون کنی — موسی اندر استین پنهان ید بیضا کند
گر هوای سرکشی سر زد ز سر خصم ترا — بالش از در سپهر سرکشش سرد دامن هودا کند
در صریر کلک تو گر نیست اعجاز مسیح — پس چسان لذفه هر جا جحضه احیا کند
ظلم باید کام و ناکام این زمان از عدل تو — پشت بر دنیا و رو بر جانب عقبی کند
تا ابد آنکه گوی خلق را از زیرکه رفت — هر که در عقبا نیاید رو بسوی دنیا کند
گر تواند دو عالم ما انجمای الالای اله — میتواند نیز الالای ترا احصا کند

لوحش الله زان جهان پیما سمند دلگشا / گاه دی را جلوهٔ او چون پری شیدا کند
آسمان از دخل و خرج سم او در قیمت سیر / گاه صحرا کوه و گاهی کوه را صحرا کند
رو بجا بق زجا بی چو کرد گام زن / گام اول جا بجا بی جا بقا کند
عزم بالا گر کند فرق همه زیر گام تخت / فرق فرقد را ز نعل فرقدان فرسا کند
پس ز روی او نیارد نیز گفتن مرغ وهم / گرنه از اول به پشت سایهٔ او جا کند
در جهان بوقت که از ابروی تیغ خونفشان / مرگ خصم ریزه‌ای را دمبدم ایما کند
آب گردد زهرهٔ شیر آسمان را از نهیب / گاو دم از بیم چون ماند ز شورش و غوغا کند
بسکه از سم ستوران از زمین خیزد غبار / بر هوا کوه قرار این قطعهٔ غبرا کند
نعرهٔ شیر اوژنان و شورش پیل افکنان / شور رستاخیز در آن دشت کین برپا کند
شک کند نسر طایر را فضای آسمان / مرغ روح از بسکه عزم عالم بالا کند
لاله‌زاری در زمان گردد زمین کارزار / چشمهٔ تیغت چو حلق خصم را اجرا کند
ضرب گرز کاوسارت بر سر شیر سپهر / جرم خاک متصل را منفصل اجزا کند
خصم را از بیم هلال تیغ تو زد چون نجم / عرصهٔ ناورد را اگر خصم رهنورد جزا کند
بنده پرور خسروا ای آنکه هر روز آفتاب / اقتباس نور از رای جهان آرا کند
من کجا و مدح مجد چون توئی کز همه / آسمان شعر مرا در رتبه شعرا کند

خاصه کاکنون مثنوی سالی که بلطف شاه / بنده را هر دم بکام خاطر اعدا کند
زاین تحسر آتش دل زاین تأسف چشم / سینه پر دود رنج و دامان پر ز دریا کند
جرمی از بنده هم ندارم در گمان کاین حال را / خاطر فرخ جلب پاداش و باداوا کند
دور از انصاف است بلطف تحمل و چاکری / گشت دعا و مدح در سرا و در ضرا کند
هان و هان طاهر خمش بیهده گوئی تا چند / هر چه شاه ما کند با بندگان زیبا کند
بنده بر جای خود باید فزاید دمبدم / گرچه پس بی لطفی هر زمان مولا کند
کاخر آن اخلاص و صدق آئین بندگی / نیش او را نوش سازد خار او خرما کند
تا در این فیروزه گلشن صبح مهر و جرم ماه / سال و مه کسب ضیا از چشمهٔ بیضا کند

نور بخشی جهان را سال و مه کسب ضیا
از ضمیر انورت مهر جهان آرا کند

گام زن جائی از ستم آسمان رسید / کامد بر جمع و دست زار زار کشید
بهر زبهر من بهمه شهر دیدهٔ / از خوان روزگار بجز خون دل ندید
از گلبن امید در این گلشن سرا / هرگز بغیر خار جفا دست من نچید
طوفان نوح محو شد از یاد روزگار / بسکه آب دیدهٔ من تا بگاه رسید
گم گشتم وار ساند بسر منزل مراد / هر چند پای همت من مشتری دوید

هرجا که ممتحنی ز جفای سپهر چرخ | از یاد بر جبینش گره را چو دید
آن کو دلم که از سر پستان روزگار | کام بجای شیر شکر زهر غم مکید
هرگز نکرد ز ایض ایام رام من | اسب مراد را که بکویم زمن رمید
شوان یکی از هزار بر آورد تا بحشر | زان خارها که از ستمش بر دلم خلید
طایر زبان شکر نه وقت شکایت است | کاورد زافق زمان نامه‌ات برید
گر حکم عدل و داد که در روزگار گشت | آیین عدل و داد ز کلک تو نقش جدید
از حکم او زمانه تواند کشید سر | زآهن ربا تواند اگر سر کشد حدید
گوید سر بسر همه آفاق و دعاست | اقبال سایه در او از وطن گزید
منع عرض ز جوهر اگر حکم او کند | در حال بو ز گل رود و نشئه از نبید
از بهر دفع دشمن جاهش ببوستان | هر برگ خنجری است بدست درخت بید
از خط سحط کلکش همه گر خطا خطا | خط خطا بخط بتان ختا کشید
پی آب در بر در نظمش بچشم عقل | هر در که در کنار صدف بحر پرورید
تا شد پدید شاهد شعرش بگفتار | در روزگار شد پری از شرم ناپدید
ای در جهان سحاب کفش منبع سخا | وی در زمانه خاک درت سرمه امید
تو اصل آفرینشی و فرع ... کار | هر چیز کافرید بطفیل تو آفرید

هرگز نشد طراوت باغ بهشت کم | آنجا نسیم مرحمت غالبا وزید
خاک درت ارزد بهای آنکه داد جان | الحق که از تو جنس گران رایگان خرید
منت خدای را که اثر کرد عاقبت | فریاد صبح و شام و بفریاد من رسید
از تو رسید نامه و آرام دیدار آن | مسکین دلم که چو تو زمانی نیارمید
امیدوار لطف توام آسمان نگو | از لطف تو نوید مرا آنکه نا امید
از لطف کلکش و از که تا عرضه دار | گر رقعه ز هجر تو بر من چها رسید
پی سوری تو لاله من گشت زعفران | پی سنبل تو سوسن من گشت شنبلید
از دوری تو بود رخم چون هلال کاست | از فرقت تو تیر قدم چون کمان خمید
از حال دل مپرس که از درد و محنت است | خون شد بسینه من و از دیده ام چکید
کی باشد آنکه شام جدائی بسر رسد | صبح وصال بر دمد از مشرق امید
گویم ز شرح حال بشه اما نه نقد | کا مهر دلت بجای ملالی نگه ندید
تا شام قدر هست بدوران همی عزیز | تا صبح عید هست بعالم همی سعید

هر شام باد شام تو خوشتر ز شام قدر
هر صبح باد صبح تو بهتر ز صبح عید

منت خدای که شام غم بسر آمد | کوکب اقبال از وبال بر آمد

وقت اثر شد دعای نیم شبی را / موسم تأثیر نالهٔ سحر آمد
قطره فشان گشت ابر رحمت باری / کشت مراد زمانه بارور آمد
موج طرب از بساط بال فشان شد / نامهٔ فتحش چو نخل بخشش بر آمد
قاصدی آمد ز ره که گرد ره او / غیرت سیمین گشت و سرمهٔ بصر آمد
نکهت جان تا نمود مغز جهان را / آید از آن ره که راهش گذر آمد
ساحت گلشن شمال نفحه قدومش / گرچه خزان چمن بهار نکوتر آمد
بلکه فشانند سیم و زر به نثارش / سیم و زر از بس کنار تا کمر آمد
تا چه ره آورد داشت از خبر آیا / کز خبرش جان بجسم همه در آمد
خنده که کم که لب راه دهان را / سوی دهان از نشاط راهبر آمد
گریهٔ شادی بدان نشانه که گفتی / روی زمانه ز آب دیده تر آمد
تا بهوا افکنند خلق کلهها / هر سو دستی که بر دعا بسر آمد
بر طرفی ساز عیش و نغمهٔ عشرت / گرد و ز بام بچرخ کوس بر آمد
با خرد از ماجرا سؤال نمودم / تا چه خبر کاین مسرتش اثر آمد
مهدی هادی ظهور کرد همانا / عیسی مریم ز آسمان مگر آمد
گفت نه آن و نه این لیک ز رضا / خوشتر از این هر دو خلق را خبر آمد

اینک

اینک کامیاب شاه عادل باذل / ملک بپرور ابا رشاد دادگر آمد
آنکه سر شد ز رو وفاق و نفاقش / نوبت یکجا و بهر بخیر و شر آمد
با دم تیغش ز رنگ زرد قضا زاد / بانی کلکش بنیک شکم قدر آمد
نعمت نقش پای دست او ز خدا خواست / قطره اگر در دل صدف گهر آمد
ماهچه رایتش چو پاره فلک شد / پرتو چهر منیر پای خطر آمد
با کف دریا پاش او روان خجلت / بر رخ ابر مطیر از مطر آمد
دامن آفاق پر ز در و گهر شد / دست سخاش ز آستین چو بر آمد
عالم جاهش چنان وسیع که با وی / ملک جم عالم حقیر و مختصر آمد
هر زر و بخششی که در خیال گمان را / ز بر خوان سخاش ماحضر آمد
بالله اگر در جهان عدیل و نظیرش / جز که بخواب و خیال در نظر آمد
ای که دعای تو چون ثنای تو لازم / بر بد و نیک جهان چو خواب و خور آمد
روی تو آیینهٔ جمال ازل شد / دست تو مفتاح روزی بشر آمد
موج زن آمد یم یمین تو هر جا / یم بر او در شمار قطره شمر آمد
در حق تو چو خیاط صنع جامهٔ جاهت / اطلس نه چرخ کمتر آستر آمد
نیست عجب با درازدستی عدلت / کاه ربا گر ز کاه بر حذر آمد

تا بتو بدخواه تو چشم بدی دید / هر مژه در دیده اش چو نیشتر آمد

از در تو هر که شد بسوی در دیگر / همچو صبا خاکسار و در بدر آمد

پستی همت گر از نظر رکیکان است / قامت گردون خمیده در نظر آمد

کعبه و هنر قصر جاه تو چو بدید / از پی تعظیم او بسجده در آمد

گفته که خاورکشا و جیش تو امسال / پار خبر کرد ز فتح با خبر آمد

موقف بزم از تو گر بعیر دگر شد / مجلس بزم از تو جنت دگر آمد

بی هنرش نگار گر که هنرهاست / این هنر آری ز خصم بی هنر آمد

تا که بر ابنای دهر زانچه عزیز است / عمر عزیز از همه عزیزتر آمد

عمر شهای همی گذرد از ابدا که
عمر از عمر خضر برگذر آمد

چشم آفتاب که بخورشید عذار / که شود روشن از او دیده تار

زلف پرنکهت جانان صفت / زلف چون مشک عروسان تتار

جمعی از وصل وی اندر راحت / خلقی از هجر وی اندر آزار

گه چو خورشید نماید رخ / گاه مانند مه نو رخسار

هست با او همه دشوار آسان / هست بی او همه آسان دشوار

اگر او پا نهد از دلبری / کس نپیچیدش دامن یار

داغ بر دل ز چه دارد چو من / نیست گر با غم عشقش سر و کار

از غم هجر و نشاط وصلش / هست در عرصهٔ عالم سوار

ضعف بازوی جوانان قوی / قوت زانوی پیران نزار

نشئهٔ پاک چو قلب عاشق / زود تا چو سپند در نار

با همه از بدو جهان تا غایت / بهر او اهل جهان در پیکار

گاه بر فرق سلاطینش مقر / گاه بر پای عروسانش مدار

نیست گر معدن در دریا زچه او / در دلش لعل و گهر جسته قرار

بار هر خوار که شد گشت عزیز / هر عزیزی که جدا زو شد خوار

طرفه تر آنکه شود طالب تر / هر چه گردد بکسی بیش دچار

گر خورد پیر کهن جلولش / نوجوان گردش دیگر بار

طورها دارد و جز فرد اش / خنی طوری شوا نهد ز اطوار

از زر آنکه شود خور پنهان / تا او آنکه نماید دیدار

از پی بردن و نابردن او / دیده ور دزد و توانگر بیدار

نکند مهر و مدارا برش / بر کند دل شود از غم بیمار

با وجودش که جهان دارا شاه　　نیست از بندگی ناداران عار
عقل اگر نیست چرا محتاج است　　بوجودش همه کس در همه کار
وصل یار است همانا که ازوست　　فوج غم راه سپر راه فرار
آفتاب است همانا که بود　　در جهان اینهمه ازوی آثار
هست معیار به و نیک کسان　　ایعجب هست که او را معیار
هم ازو روضهٔ رضوان را در　　هم ازو خلد برین را دیوار
طرفه بازیست که باشد دایم　　انجهان طایر دلهاش شکار
جاذب انچه ازو می‌بینند　　عکس در آینه شخص نظار
گاه در کوه و گهی در ویران　　کوهکن سان گهی و مجنون وار
ببد لاله چو دی وعده بداد　　ازوی شیر برارند دمار
برد رخش بهر ترک پسند　　چمن هم نو نماید دیدار
چمن بهشت اشرف احرار شده　　باشدش در کف اشرف قرار
کیمیا را که بجان می‌طلبند　　خلق عالم ز صغار و ز کبار
بهر آنست که زان شاه بنغز　　بی تعب سازدشان برخوردار
زیور دفتر ارباب سخن　　زینت مصحف حق داد دار

گاه

گاه پیدا بود و گه پنهان　　گاه ثابت بود و گه سیار
همچو از پرتو خورشید جهان　　روشن از پرتو رویش بازار
قلب او ما در اصل طرب است　　گاه در رشته گردن بر بار
زار آید بنظر ناکس را　　در میان چمن گذر بی بار زار
پنج از فزون چو کنی بر نامش　　در صد اول چهل تمام از احصار
طالع آن شاه بازاری سال　　هر کسی را که نشد ممکن عار
نه بدام وصلش ازدست　　گر همه از حسد و رشک اغیار
همچو یوسف فکنندش در چاه　　همچو منصور زنندش بردار
لقبش زان شده ستار عیوب　　که بود عیب کسان را ستار
هر بهاریست ز هجرش چو خزان　　هر خزانیست ز وصلش چو بهار
علت غائی هر صنعت و شغل　　باعث کلی هر پیشه و کار
صوت او اهل جهان را در گوش　　خوشتر از صوت دف و موسیقار
گاه زنار کند و تسبیح　　گاه تسبیح کند و زنار
تا که آرند چو حاصلش نسبت　　گم دم زیرک هر شهر و دیار
تن گذارند بغرقاب و کشند　　کشتی اسب سفر دریا بار

نام اصحاب کرم تا محشر | هست از او شهره به هر شهر و دیار
هر کسی را که شود ناصر و عون | هر کسی را که شود یاور و یار
شه اصناف جهان را سرور | کوه اعیان زمان را سالار
مدح او آمده افزون ز حساب | وصف او آمده بیرون ز شمار
تا نگویی که جهان هست او را | لیک بس زین همه قدر و مقدار
خلعت عزت و تشریف شرف | دیده از گنبد سلطان کبار
فخر کونین حسین ابن علی | پیشوای سیم از هشت و چهار
عزت اهل حرار و ملاذ او تا | کهف ابرار و پناه اخیار
زیب دامان علی عمران | زینت چشم رسول مختار
آفتاب فلک عز و شرف | مرکز دایره حلم و وقار
از زوال آمده ذاتش را ننگ | وز خلل آمده علمش را عار
علت دام و دد و جن و بشر | باعث پنج و شش و هفت و چهار
شکفد از کرمش گر آید | بار زر از شاخ برون دو چنار
همچو آتشکده برخیزد دود | ز آتش قهر وی از قعر بحار
عاجز از آنچه دهد پاسش زور | تا توان آنچه شود عدلش یار

شیر را گور کند پی چنگال | باز را کبک کند پی منقار
دل او بحر ولی لؤلؤ خیز | کف او ابر ولی گوهر بار
گاه بس ای تو ای بحر جلال | ور ره حلم تو ای کان وقار
خاک چون باد شود با تو چو خاک | نار چون آب شود آب چو نار
باد با عزم تو باشد ثابت | خاک با حزم تو باشد سیار
ابر جودی و ترا نیست کران | بحر علمی و ترا نیست کنار
هست دانش آنچه به عالم پنهان | هست کشف آنچه بود در اسرار
که بر بند کمیت عقل از عنان | دل که بر جا گریت چرخ اقرار
روز هیجا که ز گرد لشکر | شود آیینه خور تیره و تار
درع رومی همه بر آرد بر | رمح خطی همه سر آرد بار
چون بکین توزی اعدا تازی | تازی برق عنان در پیکار
بخت و دولت برکاب و بعنان | فتح و نصرت ز یمین و یسار
هر که را آتش رحمت سوزد | شعله‌ها برزند او را ز مزار
ایمن از فتنه دوران گردد | هر که را تیغ تو بخشد زنهار
سرور الکاشی دوام خواهد | که ز کین فلک جور شعار

کافران دست گشاده بحرب / تنگ کرده جهان بر تو کار
تا که در پای تو نقد جان بازند / گوهری از ره اخلاص نثار
همه کام دلست این بجهان که سر / دهی از روی وفا در ره یار
ورنه منشا تو زان گمراهان / کی بماندی بر پای دیار
زان مصیبت که جهان در همه عصر / شرح غمزدگیش نیارد ز اعشار
تا زمین از چه نشد پا آرام / تا فلک از چه نماند از رفتار
من محزون که از این غم دارم / چشم خونریز و دم آتشبار
تف آهم مثل برق یمان / نم اشکم بصفت ابر بهار
شوق پابوس بکفت دارم / آرزویم ز ره لطف برار
تا فلک را چو زمین تسکین / تا زمین را چو فلک هست مدار
باد در عرصه عالم چو هست / باد در حسرت دوران هموار

هست با رجا چنین مرکز
دشمنت سرگردان چو پرگار

نماز شام چو خورشید شد نهان ز نظر / زمانه کرد لباس ظلام اندر بر
برسم لعبت بازان هزار مهره سیم / بر این بساط پراکند چرخ لعبتگر

ز نامساعدی بخت و ولیک طالع / ز نارسائی اقبال و شومی اختر
ز تلخ حجره نشستم غمین و سرگردان / گهی ز زیر زنخ دست و گه بزانو سر
گهی شکایتم از فلک سفله نواز / گهی ملالتم از آسمان سفله پرور
که تا بکی گذرد روزم اینچنین و چرا / که تا بچند رود شام من بسوک و بکر
نه مشفقی که بجوید ز بیکسیم سراغ / نه همدمی که بگیرد ز خستگیم خبر
نه بهره ایم از این نغمه غیر پاره دل / نه قسمتیم از این خوان نعمتی جز جگر
بکار شکوه من این تیره شام و ننهاده / که گشتش در ره تکبیر خوان مرغ سحر
که خیل خواب بتاراج پنج گنج حواس / بهشت منظر ایوان دیده کرد گذر
گشوده بهر تماشای عالم علوی / همای روحم از این تنگنای بیغم پر
چنین مشاهده کردم که جبرئیل امین / بدست داد مرا مصحفی همایون فر
چو برگشودم دیدم ز خامه تقدیر / رقم بنام من آیات رحمت داور
ز خواب گشتم بیدار و سر برآوردم / که تا ز خوب و بد این خواب اگرچه باشد اثر
که از کناره مشرق بدر برون آورد / ز جیب لطیف صدیقی صبح صادق سر
پی نثار زلیخای آسمان افشاند / ز درج گوهر انجم هزار عقد گهر
پس از دوگانه حق یگانه بگشادم / در سرای دولتم امید دار بدر

که ناگهان ببرم پیک شاه پای نهاد
بدست او رقمی چون صحیفه از زر
گرفتم از کفش آن حرز را از ره تعظیم
چو تاج تارک مهر گشت و نور بخش بصر
برای سجده نهادم بروی خاک جبین
ز روی فخر رساندم بفرق فرقد سر
دران نگاشته دیدم ز نبخط خط شاه
پس از نوازش سجده و پرسش بهر
که هیچ درنگ قدم را ز سر کن و ثبات
بحضرتی که حفیفش ز اوج گردون بر
دمی درنگ نکردم که پا رو با را انرا
کس از عزیمت من آگهی دهد بسفر
سوار گشتم بر باره‌ای که همراهی
بگرد او نتوانند پیک نظر
فزون نه از قدمی پیش پای عشق او
دمی که مرحله پیما شدی و راه سپر
ز مرز جابلق تا بوم جابلسا
ز شهر قسطنطین تا بملک کالنجر
رهی به پیش من آمد که رهروان بلا
جهان بهر سر خاریش صد هزار خطر
رهی که عرصه از آن طائر قیاس گذار
رهی نجسته از آن مرغ خیال گذر
سپردم آن ره دشوار را بآسانی
ز شوق بندگی شاه معدلت گستر
سپهر منزلش و ابر سخا و کوه وقار
جهان دانش و بحر حیا و کان هنر
خدایگان سلاطین شهنشه ابن شاه
که هست مظهر الطاف ایزد داور
نه چرخ را بر کرسی جاه اوست جلالی
نه مهر را بر خورشید رای اوست خطر

قدر تواند از حکم او کشد سر را
کسی تواند اگر سر کشد ز حکم قدر
اگر ز جوهر تیغ عرض کند در حال
رود برودت از آب و حرارت از آذر
کمینه بنده‌ای بجاهش هزار چون قاآن
کهینه چاکر عدلش هزار چون سنجر
بزیر سایه جهانرا همه فرا گیرد
همای همت او چون ز هم کشاید پر
بیک پیام بگیرد صد قلعه
بیک سفیر بعالم گرفته صد کشور
ز عین عاطفت ار آورد بسنگ نگاه
بچشم تربیت ار افکند بخاک نظر
ز فیض عاطفت آنرا همی کند اکسیر
ز یمن تربیت این را همی کند گوهر
ایا شهی که بنام تو زیب و زینت یافت
نگین و خطبه و درهم زر و سیم و دفتر
بچشم فتنه رفت بخوان بعهد تو خواب
که جز بخواب بچشمه نمی رود بحکر
ظفر بتیغ تو چون در کف سحاب نغم
هنر بطبع تو چون در دلت وفا مضمر
زند بدامنش اقبال همچو دولت دست
بدامن تو زند هر که دست همچو ظفر
تو در جهانی و قدر جهان بود از تو
بدان صفت که بود قدر تیغ از جوهر
زمانه را بود و گشت پرده استغنای
از آنکه هست یکی چون فلک دگر چو قدر
بعهد خسروی تو کجاست آن اقلیم
که در داوری تو کجاست آن کشور
که از عنایت آنکه نداده اند نوید
که از عدالت آنکه نبرده اند خبر

گر از تیغ تو بارد بکوه مادر کان / بجای لعل شود بارور بجاگستر
بسر ز دست تو خورده است چرخ گرز گران / از آن بخاک فرو رفته است تا بکمر
بباغ دهر درختی است طبع تو کاو را / ز حلم و علم و سخا بیخ و شاخ بار و بر
ملک بچرخ ثناگستری کند او را / که همچو من بجهان کرده است ثناگستر
سپهر از دل و جان چاکری کند او را / که همچو من ز دل و جان ترا شود چاکر
حمایتت چو به بیچارگان کند یاری / رعایتت چو بدرماندگان شود یاور
برآرد از سر شیران شرزه مور دمار / برآرد از سر پیلان ژنده پشه جگر
خدایگانا من آنکسم که در طبعم / سرشته است وفا و شکفته است هنر
بخجلت از سخنم جان انوری و ظهیر / بحیرت از قلمم روح مانی و آزر
ولی ز گردش دوران که خوار از و عزیز / مدام بوده لبم خشک و دیدگانم تر
کنون که داد خدا درگه رفیع ترا / پناه هم از ستم آسمان کین پرور
ز خورد و خواب جدا مانده ام که میترسم / ز حیله سازی شخصی چو حیلت گر
ز من هنوز خطائی نیامده بوجود / بکام دشمن بدخواهم افگنی ز نظر
خدای داند و آگاه غیرت تو که نیست / مرا ز خدمت تو جز تو آرزوی دگر
ولی چه سود چو غافل ز رسم اخلاص است / کمالش آنکه شود چشم من بسیم و بزر

بشکر

بشکر آنکه شود چشم رهگذار تو / یکی بروز سپیده رهگذار نگر
که دردهاست ز بیدادشان برابر دل / که داغهاست ز آزارشان مرا بجگر
همیشه تا که ز تأثیر ثابت و سیار / رسد بخلق جهان گاه نفع و گاه ضرر
ز سیر ثابت و سیاره در جهان هرگز / مباد از تو جدا تا بعرصه محشر

جمال و رفعت و افضال و ملک و تخت و نگین
جلال و دولت و اقبال و جاه و حشمت و فر

کنون که فصل بهار است گلشن و گلزار / نگارخانه چین است و طبله عطار
شده درخت شکوفه ز پای تا سر چشم / چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
نشسته بر رخ نوباوگان گل ژاله / بدان صفت که نشیند عرق بروی نگار
هوا لطیف چمن پر عبیر فشان / که برد خاک چمن آبروی مشک تتار
بشاخ گل بهزار رنگ بر دمد بلبل / بفرق سرو بپای عزیز نکیاسار
هزار راست همه لحنهای موسیقی / تذرو راست همه پرده‌های موسیقار
بباغ و راغ و گل و سبزه بین که تا دیده است / نشان ز عارض یار و خبر ز خط نگار
چمن چو وادی ایمن بگو که آورده است / هزار آتش موسی درخشش از گل بار
چه درد در دل کوه است اندر این موسم / که چشمه هاست ز چشمش همی روان بکنار

اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق | دلش چراست چو عاشق رخش چرا چو یار
ز مدح سرو نیارد که لب فرو بندد | زبان فاخته را گر برآری از منقار
چو من ز مدحت فرمانده زمین و زمان | چو من ز منقبت ملجأ صغار و کبار
سپهر جاه و ثوابت سپاه و کیوان قدر | قضا مطیع و قدر قدرت و فلک مقدار
جهانیش ار نگرد گر بخشم بر آتش | مزاج آب پدید آورد طبیعت نار
مراد جز دل عشاق کس نشد ز احباب | چو دست معدلتش گشت در جهان معمار
اگر بلاله بستان بپا قهر او بوزد | بجای لاله دمد شاخ لاله آتش بار
به بحر از آتش خشمش اگر رسد شرری | شگفت نیست که خیزد ز قعر بحر غبار
ایا شهنشه یزدان شناس کار گزار | غرض وجود تو بود از وجود هفت و چهار
فلک که بسته کمر هر کسی اطاعت او | اطاعت تو کمر بسته است لیل و نهار
بشب کنار کند پر ز گوهر انجم | به بارگاه جلالت کند بروز نثار
تبارک الله از آن ابلق براق نشان | که دارد از تک او پای پیک وهم فگار
ز چرخ هفتم چو دعای اثیر کند گذر | به بحر هفتم چو برید خیال کند گذار
نیافت باد از او جز غبار ره میسر | ندید برق از او جز قفا که رفتار
بروز رزم که از خون کشتگان گردد | فضای معرکه مانند عرصه گلزار

ز تاب و بیم نیابد کسی ز تارک ترک | ز گیر و دار مراد کس افسر از افسار
شود به پیک نظر بسته راه آمد و شد | ز بس که طایر جان بر فلک کند طیار
به سینه زره و بر بر سنان کینه | ز بسکه ناوک و سر نگاه کارزار قرار
زره شود چو عقابی که آورد پر بر | سنان شود چو درختی که آورد سر بار
ز هر طرف که به دشت نبرد در تازی | ببر ز غران شیر و به دست پیچان مار
لبان بخت به دنبال خشمت زیر | لبان فتح رود و فوج نصرت از یسار
ره فرار به پیش آورد ولی گردد | ز نیش حمله بعدوی تو بسته راه فرار
ز خصم زنده یکی از هزار نگذاری | اگرچه باشد افزون ز صد هزار هزار
هزار قرن از آن کشتگان زنند ندای | صلا بوحش و الطیر و غذا مور و مار
شهنشها ز جفای سپهر کس نشنید | بعهد معدلتت خاطری شود افکار
بغیر من که بعهد تو از جفای سپهر | شبم چو روز بود تیره روز چون شب تار
اگر ز لطف تو کار مرا کند آسان | از این بپیش گذرد زندگانی دشوار
بحضرت تو چو احوال من بود ظاهر | چه حاجت است که از این شرح گویم اظهار
مرا این هوس است بکنم خشم هوا طایر | پی دعای خداوند کار دست برار
که ای ز لطف تو شام جهانیان روشن | که ای ز خشم تو روز ستمگران تار

تار

جفای چرخ از این بیشتر مپسند / بکام دشمن از این بیشتر بر آمده زار

همیشه تا که بود جان گرامی آذر / مدام تا که بود جلوه گر شامه آذار

بدشمنان تو و حشمت شما تو یا رب / بهار همچو خزان باشد و خزان چو بهار

هیچ شاهی کس که اندر روزگار / نام نیکو ماند از وی یادگار

در زمان شهریار کامور / در زمان پادشاه کامگار

آسمان رفعت و بحر جلال / آفتاب همت و کوه وقار

ظل حق فتحعلی شاه آنکه هست / از جبینش نور یزدان آشکار

آنکه در گیتی ز عدل او نداد / کس نشان فتنه جز در چشم یار

آنکه در دوران او دادی کس نزد / خاطری جز خاطر دشمن فکار

آنکه از انجاز دوم عیش نماند / ساحری جز هندوی زلف نگار

بر زمین آستانش آسمان / روز و شب ساید جبین اعتبار

گرگ و میش از رحمت عدل او / خورده با هم آب از یک چشمه سار

ابر دست او است از بحر گران / بحر طبع او است بحر بیکنار

آصف عهد و نظام الملک عصر / صاحب دیوان و صدر کامکار

آنکه

آنکه آمد پیش دست و طبع او / بحر و کان این منفعل آن شرمسار

آنکه نخل دولت او را بود / حلم بیخ و عدل برگ و جود بار

آنکه ز الطافش صفاهان از صفا / شد چنان کاندر جنان و انگار

میزند صد طعنه بر دار السرور / میکند صد خنده بر دار القرار

بارهٔ شهر نجف را چونکه دید / رخنه در بنیان زده روزگار

تا نیارد دشمن از بیس حست / ره در آن حرم بهشت ابلیس وار

داد فرمان تا بگردش باره / بر کشیدند از نو استادان کار

وه چه باره دلپسند و جانفزا / وه چه باره دلفریب و نقشکار

باره چون باره گردون حصین / قلعه چون قلعه چرخ استوار

باره چون همت پاکان بلند / باره چون عهد نیکان پایدار

رفعت برجش ز بس برده داشته / برج گردون را کلاه اعتبار

منفعل زر خشت او مهر سپهر / شرمسار از خاک او مشک تتار

آسمان گر نیست آن حصن حصین / از چه رو در وی بخوارد دیو بار

آن همایون باره را نامی که هست / اژدهای گنج سر کرد کار

دست حق نفس نبی زوج بتول / باعث انجام این عرش و جدار

سدره صفدر که دایم میکند / از زمین از وجودش افتخار
آنکه جبریلش به فرمان پذیر / آنکه میکائیلش به خدمتگذار
گر نه او پروردگارست از چه او / هست بیمانند چون پروردگار
توتیای چشم حور العین بود / زایران آستانش را غبار
نیست جز در رشتهٔ فرمان او / که رسال و مه لیل و نهار
خاکسار آمد بدرگاهش سپهر / هرکه بر درگاهش آمد خاکسار
مهر او جان را بهار بیخزان / کین او دل را خزان بی‌بهار
از فروغ شمسهٔ ایوان او / پرتو خورشید آمد مستعار
از تیغ او جاری دگر به بحر / کوه و آهن صدف زان پس بار
گر همه گشت اهل ایران گشت / گشت هرکه زابر احسان قطره بار
هست برق خنجر صبح چون سپهر / زابر اشباع تیغش یک شرار
منعم و مفلس زخوانش بهره‌جوی / مؤمن و کافر زخوانش بهره‌خوار
گر کند منع تحرک ز آسمان / آسمان همچون زمین گیرد قرار
ور دهد فرمان برقص زمین / هم زمین چون آسمان گیرد مدار
عزت گلزار کوه و کرسی / زابر لطفش قطره در شوره زار

بود

پیشگاه عرش آمد فرش او / هرکه فرشش عرش او را پیشکار
مینیارد کس کمالاتش شمرد / بی‌شمار آری نیاید در شمار
آسمانهاش گر همه گردد ورق / ور مداد و خامه اشجار و بحار
خلق عالم از پری و آدمی / سر بسر گویند اگر مدحت نگار
شرح نتوانند دادن تا بحشر / از مدیح او یکی را از هزار
الغرض چون این حصار اتمام یافت / زاهتمام آن امیر کامگار
کلک طایر بهر تاریخش نوشت / قلعهٔ شیر حق آمد این حصار
باد تا آنکه تا زمین دارد سکون / باد یارب تا فلک دارد مدار

از هر آسیب این حصار اندر امان
وز هر آفت اهل آن در زینهار

زهی سرای دلاویز و کاخ جان پرور / که زرتو گشته عیان در جهان جنان دگر
تبارک الله سطح حصین فرش ترا / که از اوج عرش برین پایه‌اش فتد برتر
خهی بلندی سقفت که گاه نظاره / کلاه گوشهٔ افلاک را فکنده ز سر
پی نظاره‌ات از شام لعبتان سپهر / برآورند سر از این دریچه تا بسحر
در آب حوضت رخشنده ماهیان گوئی / که بر سپهر بریست گونه‌گون اختر

به شرم از آب اگر سپید اگر تسنیم / خجل ز خاک اگر زعفران اگر عنبر
طراوتی که ترا در ریاض روح افزا / لطافتی که ترا در زلال جان پرور
نه آن طراوت بینی بروضهٔ رضوان / نه آن لطافت یابی بچشمهٔ کوثر
کشیده خامهٔ نقاش تو خط بطلان / بکارنامهٔ بهزاد و مانی و آذر
گل و گیاه تو ز سموم بلا فارغ و ایمن / ز دست برد و لگدکوب بهمن و آذر
ز عکس خضرت بستان تو بهر گاه / بچشم اهل جهان لون آسمان اخضر
ضیا ز خشت تو گیرد بوام زر هر صبح / که مهر خاوری آرد برون سر از خاور
ز عنکبوت زوایای سقف دیرت / چه دامها که نهد آفتاب را انگر
قضا چو کرد در اشجار حزم تو نگاه / قدر چو کرد بانهار جاری تو نظر
چه کبک گفت که طاوس اگر نهد پا / چه کبک گفت که تیهو اگر نهد پر
همان تفاوت بینه ز نقد وان با هم / تفاوتی که بهشت و ترا ز یکدیگر
تو از کجا و سپهر از کجا که در بر او / گر آفتاب ترا سایهٔ خداست ببر
جهان معدلت و کان حلم و کوه وقار / سپهر مرتبت و ابر جود و بحر هنر
ستاره لشکر و برجیس رای و مه رایت / هلال تیغ و فلک تخت و آفتاب افسر
ظهیر دین و دول کیقباد کسری رای / نصیر ملک و ملل اردشیر دارا در

همین

33

همین بنیره شه شاه از لحشمت شاه / که شاه بابه او در جهان روان پدر
چو رای رزم کند روی آهنین قبله شاه / چو رو بحرب نهد بحر عشره بدر
درمنهی اند بفرمان او مه و خورشید / درمعنی اند بدیوان او قضا و قدر
چو لطف آرد ایوان مکوکبی بهشت / چو خشم گیرد میدان مکوکبی سقر
که نوالش دامان کان کنار جهان / یکی ز گوهر خالی یکی پر از گوهر
ظفر نقابهٔ تیغ او بود قائم / بلی ظفر عرض و تیغ او بود جوهر
ز گرد موکب او آفتاب دیده جمال / ز ظل رایت او آسمان گرفته خطر
رخ نیاز بخاک درش هر آنکس که / بفرقدان سزد از فخر اگر بد بسر
گزاره آستانش بود که بنماید / همین لطف رکیبان را بر آسمان اختر
بود ز شرم دل و دست کان و دریایش / اگر بود لب کان خشک و روی دریا تر
غرض چو گشت تمام این ثنا طلبش سرا / ما بر نیاید بشهر لعبه فریدون فر

نهال پا بیان عقل و کف ثنا بخش
بود مدام ثنا طا این سرای را از نور

مدامت اگر دیر شده شوق اگر در / شکر که باز آمدی مظفر و منصور
تا تو ز این ملک سایه گستر شی / باند ابدت سایه را کسی از نور

ساحت کاشانه‌ات که عنبر بیزان — گشت دگر باره رشک انجم پرنور

خار و خسش گشت شرم بوری و نسرین — خاک گلش گشت رشک عنبر و کافور

سینه هر کس که بدسگال تو شد چاک — دیده هر کس که عیب‌بین تو شد کور

از همه شهرای بعدل یافته شهرت — در همه دهر ای بداد آمده مشهور

هم دل تو گنج علم را شده مخفی — هم کف تو گنج جود را شده گنجور

آمده بر لوحه ضمیر تو پیدا — هرچه در ام الکتاب آمده مسطور

رشحه نظم تو آب گوهر منظوم — کاسته نثر تو قدر لؤلؤ منثور

حلقه بگوشی ز بندگان درت ماه — مشعله داری ز چاکران درت هور

نوش ز لطف تو نیش در دم کژدم — نیش ز عنف تو نوش در دم زنبور

گریه بدورت نکرد جز که صراحی — ناله بعهدت نخواست جز که ز طنبور

زاده نه این چار مام شبه تو فرزند — دیده نه این هفت باب ثانی تو پور

طبع همیت بسی بهمت وافر — دست کریمت مثل ببخشش موفور

حکم ترا از همه ستاره که محکوم — امر ترا از همه زمانه که مأمور

ننگ گدای در تو است ز قیصر — عار فقیر ره تراست ز فغفور

تن که ز فرش ره تو جلوه کهش دار — سر که ز خاک در تو جا بکنش گور

با همه وسعت فراخای جهان شد — تنگ‌تر اهل زمانه را ز دل مور

ما چنان شد زمانه بی تو که گشت است — دیده ما روز روشن از شب دیجور

ملک که بر تن لباس زر و نقش از تو — رفتی و از آن لباس ماند تنش عور

گشت چو عنقا بدهر خاطر خرم — ماند چو اکسیر در جهان دل مسرور

گر همه شکر بکام پیر و جوان تلخ — گر همه کوثر بکام خورد و کلان شور

آنچه بکام عموم باشد همه شر — وآنچه بدوران شیوع داشت همه شور

دیده مردم بهر که دید ز مردم — با دل افکار دیده با تن رنجور

ماند بچنگ عقاب غصه گرفتار — مرغ دل عالمی چو تن زده عصفور

با همه تنگی از فراخی معمورت — گشت همی غم فراخ عرصه ره انگور

جسم جهان را ز جام حادثه بگذاشت — چار ز تو زخمها ولی همه ناسور

گشت ز زنبوره سهام نوائب — خانه دلها نظیر خانه زنبور

باشد زین انقلاب وضع زمانه — نفخه محشر دم است و گشت دم صور

چار ز خاک در تو حالت ما را — داند اگر [illegible] ز ابتلای بگور

حیف به هم شرح قصه که پنهانش — نزد همه عزت محلی و مقدور

شکر که باز آمدی بنحو و سلامت — باز خراب زمانه شد ز تو معمور

نشد از صدارت هیچ اثر نکوه / تا نشد ماند قضا ز رای تو منشور

قوّة ادراک فکر از تو بماند / میشه از درک نفس ناطقه مهجور

با شحط تو شمال رشحه عدلت / توبه ز مستی نمود نرگس مخمور

ملک ز فر تو گشود بشر یا / چونکه ز پای کلیم پایه طور

آتش خصم تو از پس تیغ تو بنشست / آب شد بی حرارت محرور

مقبل عالم شد بخشش و کوشش / آری اقبال راست مایه زر و زور

تا که در آفاق غم فزای بود سوگ / تا که بعالم سرور بخش بود سور

باد بدوران ز سوگ خصم تو مغموم / باد بگیتی ز سور یار تو مسرور

کنون که خیمه زد ابر بهار در گلزار / هوا ز عنبر فشان گشت و باد عنبر بار

خوشا کسی که بگیرد بنغمه ساغر می / خوشا کسی که زند بوسه بر عارض یار

قدم برسم گلشن نه که در گلشن / گذر بجانب گلزار کن که در گلزار

شبیه سنبل یار است سنبل مشکین / نظیر نرگس دلدار نرگس بیمار

اگر نه شیفته قد سرو هست تذرو / اگر نه عاشق رخسار گل است هزار

نوای آن ز چه در جان کند چنین تاثیر / فغان این ز چه در دل کند بدینسان کار

بباغ اگر بنمود غنچه راه جدال / براغ اگر بنمود سبزه را سر پیکار

پس از برای چه گشت آن چو ناوک جانوز / پس از برای چه شد این چو خنجر خونخوار

سحر بهره باد صبا شدم بچمن / ز غنچه پرسیدم این نکته کردم استفسار

گلوی گل را بگرفته دست خار ز چه / چه گفت گفت که روزی بگل بفصل بهار

به پیش روی وشاقان شاه لاف زد / گلوی گل را بگرفت دست غیرت خار

ابوالمظفر ملت شه اکه مزید / جهانیان همه گر جان براو کنند نثار

سپهر رفعت و ابر سخا و بحر کرم / جهان بهجت و کان بها و کوه وقار

صدای سائل از فرط بذل در گوشش / هزار مرتبه خوشتر بود ز صوت هزار

محب او که بدوران عزیز باد چو گل / عدوی او که بگیتی ذلیل باد چو خار

بود علامت عزت عیانش از عارض / بود نشانه ذلت پدیدش از رخسار

بجنب حضرت او فلک است هر عالی / بنزد همت او اندک است هر بسیار

ز شخص او بود چاره ملک را هرگز / بلی همیشه ز جان است کالبد ناچار

ز حکم نافذ او گر اشارتی برود / که چار عنصر گردند مختلف آثار

ز باد خشکی و تری شود پدید از خاک / ز آب گرمی و سردی شود عیان از نار

زهی بخسرویت روزگار را اذعان / خهی بداوریت کاینات را اقرار

تویی که ذات ترا از زوال باشد ننگ | تویی که جاه ترا از نزول باشد عار
سموم قهر تو باغ زمانه را است خزان | نسیم لطف تو گلزار دهر را است بهار
ضیاء دانش تو چشم اولو الالباب | غبار مقدم تو سرمه اولو الابصار
بروزگار تو چرخ است فرض بر همه کس | چه از رجال و زن و چه از صغار و کبار
دعای دولت تو بالغدو و الآصال | ثنای حضرت تو بالعشی و الابکار
ستاره روی ترا دیده مطلع الانوار | زمانه رای ترا یافته کاشف الاسرار
یقین جهان جلال ترا نبود کران | گمان محیط کمال ترا نیافت کنار
کسیکه کرد وفاق تواش بود هر جا عزیز | کسیکه کرد نفاق تواش بگیتی خوار
نگشت خوار ز تأثیر طالع دگران | نشد عزیز بتأیید ثابت و سیار
چنان ز معدلت تو غلام خوار بگشت | که غیر بخت تو کس نیست در جهان بیدار
کنار بحر ز طبع تو هست لؤلؤ ریز | دهان ابر ز دست تو هست گوهر بار
کجا دثات زمانرا است استمداد | ز ثابتات جهانرا است استظهار
کدام عقده که از کار رفته بگشود | جز از ضمیر تو کاسان از او است هر دشوار
کنار کان تهی و دامن جهان پر گشت | ز بسکه دست تو بخشیده درهم و دینار
بعهد عدل تو چنگال و مخلب [illegible] | شکسته شیر ز دندان و باز از منقار

خدایگانا ای آنکه گر لطف خفی | لب سک چاره شود رشک لؤلؤ شهوار
بشکر آنکه جهانرا همیشه چشم بتست | نگاه گاه گاهی زمن دریغ مدار
الا ز حکم قضا تا یکی است در اثبات | الا ز امر قدر تا یکی است در اقرار

قضا بامر تو مأمور باد در هر فعل
قدر بحکم تو محکوم باد در هر کار

بنا نهید زهی کاخ بدیع نغز جان پرور | که چون کاخ سپهر نیست کاخی در جهان همسر
خطا گفتم گر اوج آسمان سطح سقف تو | تو چون از سطح سقف خاک اوج آسمان برتر
سزد سقف ترا گر آسمان هشتمین خوانم | که تا بد چون سپهر هشتم از وی کوکب گون اختر
نخوانم از جهانت گرچه هستی از جهان زیرا | که پیداشی تو شاهی پرور و داد عجم پرور
کواکب نیست این گردش که کاران و هنر ریزه | چکیده ریزه‌ها پیچ بر این فیروزه گون منظر
بخجلت از تصاویرت اگر بیند او گر مانی | بحیرت از تماثیلت اگر آزر نگر آزر
بنقاشی دیوار و درت آیینه پنداری | قضا از مهر و ماه و آسمان گفت روسیم و زر
ز هر سو زر نگاری در تو و چه کنیه دایم | کشیده از دم سازنش نقد جان هم خنجر
نگرد ز جهان ناوید چشمی غیر گلهایت | گلی را ایمن از باد خزان و صرصر آذر
خرد حیران زلالش را از صفا و گوارایی | همانا منبع حوض تو هست از چشمه کوثر

کجا سرچشمه در ظلمات میجست آب حیوان را
گر آگه از زلال جانفزایت بود اسکندر

صفای چشمهٔ حیوان بود در چشمه ات مدغم
هوای روضهٔ رضوان بود در روضه ات مضمر

اگر رضوان بیابد در فضای گلشنت ره
ازان پس باغ خلد او را چو عاصی را بود محشر

بنازم بر ستونهایت که هر یک زان بپای راستی
لطف سینهٔ دلدار و از نخچی جای دلبر

ستونهای توش بر پای دارد ورنه جاویدان
کجا بر پا ستادی بی ستون این گنبد اخضر

نه دربان تو گر در تو ره خاقان و قیصر را
وزان پس راهشان افتد بدار الملک دیگر

بپا با طعنها بر قصر قیصر میزند خاقان
دمادم خنده ها بر کاخ خاقان میکند قیصر

جهان را روشنی از شمسهٔ طاق تو پیشه
چه غم خورشید اگر سر بر نیارد دیگر از خاور

ز شرم عارض حوران تو ای قصر خلد آیین
بباغ خلد حوران را لب خشک است و چشم تر

هوای شادی افزایت چنان غم کاه پیشه
که عاشق نیز از یادش رود آنجا غم دلبر

معطر دایم از بویش مشام جان و دماغ دل
ز راه خاک پاکت گوئی از مشک است و از عنبر

نظیرت را همه گویند اگر در روضهٔ رضوان
بسر هر کس خرد دارد ندارد این سخن باور

هنر ختم است در عالم به بنایان طاق تو
که افزودند بر این هفت گنبد گنبد دیگر

بود از حسرت مرغان طرف بام تو در زن
ببام عرش مرغان پر چرا دارند از زر

مزاج عرش با بیت الحرامی اتحادی دارم
که با گلهای بیمار و بند فلک قندیلها از زر

بوصفت گفتم از پیش اندکی لیکن کم گفتم من
از اوصافی که بتوان گفت او وصف بود در خور

ز اوصافش همین بس ای همایون قصر عرش آیین
که داری منظر لطف خدا را روز و شب در بر

شهنشاه ولی خواه عدو کاه منبر آیین
خداوند منبر بند عدو بند ولی پرور

سپهر جاه که تیغش خد نو عدل با دل
که در هر جا جهانبانش بود یار ایزد داور

شهنشاهی که پیدا شد ز آئینه جاهش را
ز حلم و علم و عزم و حزم بیخ و شاخ و برگ و بر

ز نام نامیش نازد اگر دینار اگر درهم
ز اسم سامیش نالد اگر دیوان اگر دفتر

بگاه رزمش آرد رخش رستم را پی بردن
بوقت بزمش آرد جام جم آئینه اسکندر

بجنب جود او بخل است جود حاتم و قاآن
به پیش عدل او ظلم است عدل کسری و سنجر

رجوع هر که کند منع عرض حاکم قضا قدرش
رود تلخی ز افیون و شود شیرین از آن شکر

ز بهر رامش و بخشش او آلات و مر خیزد
ز خار و تاک و بحر و کان گل و می لؤلؤ و گوهر

کشد چون تیغ کین آید بکیر ابرنیت او
جهان از قیروان تا قیروان باشد اگر لشکر

بلی آرند سر سوی هزیمت لشکر انجم
چو خورشید جهان تاب از میان آورد خنجر

ایا شاهی که کوه از عطا از لطف و احسانت
کف موسی دم عیسی رخ یوسف دل حیدر

ترا گشته از طوع و رضا و رغبت و خواهش
ملک بنده فلک مولا قضا خادم قدر چاکر

گریزد ز آهو و گنجشک و مور و پشه اعظم است
پلنگ خیره مار گرزه شیر شرزه پیل نر

قضا محکوم حکم تو بهر کاری که نیک و بد
قدر مامور امر تو بهر فعلی ز خیر و شر

ز روی عجز بنهد بخاک کعبه کویت
جبین از پی آب و جبهه کیقباد و سر نوذر

برای عطر زلف ساقیان سیم ساق تو
برد آهو و گاو آرند مشک و لادن و عنبر

به بزم تو که جنت وام میگیرد از آن عشرت
بهر مه ساقی و خورشید جام و زهره خنیاگر

ز وصف تو بپایان قاصر نطق تو را عاجز
ز مدح تو خرد حیران ز ذکر تو قلم مضطر

جهاندار خداوند شهان چاکر شهنشاها
که بادا در رکابت بر مرادت تا دم محشر

تمنائی ندارد بنده طیار تو غیر از تو
چو دیگر بنده کامش از عطای تو بنده کی مشهر

مینه از طمع کز راه اخلاص تو بس دائم
ترا از جان و صالی کرده مدح سنج و ثنا گستر

الا تا ماه و خورشید الا تا خیزد و تابد
مه از گردون در از دریا زر از معدن جواهر از جادو

جدا هرگز مبادا از تن بدگوهر خصمت سر
سر از تیغ و بر از تیر و لب از آب و جان از آذر

آفاق پر از رنگ و نگار است ز ابر
از سبزه و گل عرصه گیتی پر اخضر

در آستی باد صبا مشک تتار است
کز نکهت او مغز جهان گشته معطر

نی نی غلطم مشک چنین بوی ندارد
رضوان مگر از روضه گشاد است همه در

هم دشت و دمن کوه پر از لاله و نسرین
هم باغ و گذر راغ پر از سرو و صنوبر

بنهاد خط باطله صورت گر آزار
بر نقش نگار قلم مانی و آذر

از در و گهر ماشطه باد صبا بست
بر تازه عروسان چمن یاره و زیور

نساج بهارست که بافد ز بر و دشت
ز ازهار و ریاحین همه خارا و شجر

هم گلشن و گلزار چو نوشین لب دلدار
هم برزن و بازار چو مشکین خط دلبر

از ابر بهاریست پر از رشته لؤلؤ
وز باد شمالیست پر از قطعه عنبر

از ژاله گوهر عجبی نیست که ریزد
از ابر گهربار گهر بر سر کوه

در شب ز چراغ گل و از شمع شقایق
چون روز بیابان عرصه آفاق منور

در اوج فلک گلشن ز زمین رشته بالین
ساری فلک شد ز گل انجم بستر

این انجم و اختر که عکسیست ز ژاله
در آینه چرخ ز نوری و ز عبهر

هر سرو ببستان چو یکی منبر عاج است
قمری به فرازش چو خطیبیست به منبر

چون طفلی سبق خوان بد بستان گلستان
بلبل چه سراید که کند باز مکرر

گویی مگر اشعار مرا بهر تفاخر
در تهنیت عید ملک میکند از بر

در تشنه بادل که ز آتش سم دل دد
دایم لب جان خشک بود دیده ز نم تر

شاهی که بود نازش شکر بود ملک
گر نازش شاهان بود از ملک و ز لشکر

هر نام که از خدمت او نیست بود ننگ
هر خیر که در طاعت او نیست بود شر

بر صورت دشمنش نگر ار کینه تو خواهی / بر عقل مجسّم نگری عدل مصوّر
کی حرف از انگشت نمایش رتبه لؤلؤ / یا به عرض از نیک نظامش پایه جوهر
هم راتبه خوار نعمتش منعم و مفلس / هم شکر گذار کرمش مؤمن و کافر
ای یار خدائی که همه خلق جهان را / بهر تو کند روزی مقسوم مقرر
از عدل تو گرگ است که به آمده حامی / وز پاس تو گو بره و نیک آمده یاور
نامیت چو سیمرغ نگین پی به نشانش / از همت چو اکسیر بود آن زر ستمگر
بر بعض قلزم و کان از چه نه بخشی / از بخشش تو از همه آفاق توانگر
هم خانه سیمرغ کند بخت سترس / شهباز نوای تو به نوعی که زند پر
خصم تو که افسونگریش کار کرشم / پنهان شود از بیم تو در آب و در آذر
کی جان برد از تیغ تو کان خنجر آره / در آب چو ماهی و در آذر چو سمندر
از پاس تو شیر آمده هم شیر با آهو / از عدل تو باز آمده انباز کبوتر
عالم چو یم و حادثه چون باد مخالف / فلقند چو کشتی و لطف حلم تو لنگر
تا زین لبوی جان اگران تازی آرش / رانی لبوی روم اگر آن توسن اشقر
با این که از خشت زمین رفعت تو کافی / بستر کند از خاک زمین بیم تو قیصر
یک عید در این فصل بدر شهر و دارا / وین طرفه که امروز دو عید است بکشور

یک عید رفیق قدم خسرو آزار / عید دگر از مقدم شاه مظفر
نازم بقدوم تو که از فیض قدومت / خار و نی نشتر همه شد پر گل و شکر
آثار نکو از تو بسی ماند که در دهر / زنده است از او نام تو دایم به محشر
از نهضت یکی برکند دجله کاران / بندی که نشان است از او سد سکندر
بندی زده از بابل آمده همدوش / بندی ز بلندی به سپهر آمده همسر
بندی که از او پای محیط است به زنجیر / بندی که از او کوه حجیح است بچنبر
بندی ز نظیرش به زمین چشم فلک کور / بندی ز بلندیش بچرخ گوش ملک کر
بندی که بکاوی از نظر قش / بندی که به تسخیر فلک از نیک جهتش سر
ملیها پی دفع ضرر لشکر یاجوج / سد لیست سکندر از کرارای همی در
آن بنده که نبی تو بر قلزم خونخوار / کز غایت رفعت بفلک آمده همسر
هم مانع ضر آمده هم واسطه نفع / هم باعث خیر آمده هم دافعه شر
محکوم قضا تا به این طارم مینا / مأمور قدر تا به این گنبد اخضر
هم حکم ترا با قضا همدم و مولد / هم امر ترا با قدر بنده و چاکر
بر فرق بد اندیش تو مو با چو شمشیر / در چشم حسود تو مژه با چو خنجر
فرخنده به تو عید و سعا عمر تو اقبال / پاینده به تو ملک و معاون تو داور

بادا سفر تو نیز همواره چو حضر
با آنکه سفر را چو سقر گفت پیمبر

از مقدم بهار همه دشت و کوهسار — سر تا قدم شدند در از آتش و نگار
بنگر بدوش دشت ز پیروزه طیلسان — بنگر بگوش باغ ز بیجاده گوشوار
افکنده شد بباغ همه دیبه چین — افشانده شد براغ همه نافهٔ تتار
باد شمال رفت ز زلف بنفشه گرد — ابر بهار شست ز رخسار گل غبار
سوری ربوده از کف بلبل دگر شکیب — شمشاد برده از دل قمری دگر قرار
از دست گل نشانده بدل خارهای غم — با لحن خارکن شده دستان سرا هزار
بگرفته سبزه لالهٔ نورسته را ببر — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از اهتزاز باد صبا یاسمین چه — رخسار اگیر رخان جسمین یار
کیفیتی است طبع هوا را که میبرد — چون جام باده باده کشان را ز سر خمار
چرخ پر آفتاب بشب شکار که — عکس چراغ لاله باطراف جویبار
بر روی برگ رنجه اوراق زرد گل — یا رنجه لصفحهٔ سیمین زر عیار
در و گهر بدست صبا دمبدم کند — گنجور ابر بر سر سلطان گل نثار
گاه شکفتن است نه وقت فسردن است — زیرا که از قدوم فرح بخش نوبهار

شد آنکه در خزید بکاشانه هر کسی — آتش فروخت چکه و که زود هیشه وار
شد آنکه دشت کسوت الوان ز بر فکند — بر سر عمامه بست ز کافور کوهسار
شد آنکه قمری نیز آید ببستان — شد آنکه بلبلی نگر آید بمرغزار
شد آنکه کوه جامه اشجار را بباغ — شاخ و بهار از زر و از سیم پود و تار
شد آنکه انحصار ز یخ سخت آبگیر — کاندر پس متین‌تر از این آبگون حصار
شد آنکه نار را همه پیچیده چو سیان — کو نه در زمانه ز هر قلبه آبشار
شد آنکه چون سمندر از بیم جان ز آب — کو نه اندر آتش مرغابیان قرار
شد آنکه گاه حرف زدن دم سرد بی هوا — گوی سخن بخلوت حلق از زبان فرار
شد آنکه دست را نتواند بکار برد — مطرب بنقد را که زند ناخنی بتار
شد آنکه حوریان همه گیرند باغ خلد — پی آشیانه روی نهادند سوی نار
شد آنکه دیو عزم فلک کرد بردی — بر وی مکرر ز رجم نیازک فتد شرار
شد آنکه جان نبردی یکتن ز دست دی — گر دست گیر می‌نشدی لطف کردگار
اکنون بباغ هر کسی از خانه برده رخت — در پای گل نشسته و در دست زلف یار
منعم عجب ز بس طرب انگیز شد هوا — عاشق را رود اگر از دل غم نگار
گیتی است آنکه یافته زانگونه رنگ و بو — یا در زمانه خلد برین گشته آشکار

این رنگ و بوی بخت که گیتی ندیده — دیدیم در زمانهٔ این موسم بهار
گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بو گرفت — از رنگ و بوی بزمگه عید شهریار
دریادلی ستوده که از زور بیش بیش — نازد بآفرینش خود آفریدگار
فرماندهٔ عجم که ز شمشیر او گرفت — در روزگار دین عرب قدر و اعتبار
بر آستان حضرت او چرخ پاسبان — بر پیشگاه حشمت او عقل پیشکار
آنجا که حزم اوست زمین است باسپر — وانجا که عزم اوست سپهر است بیمدار
در دست اوست توسن ایام را زمام — در چنگ اوست بختی افلاک را مهار
نالان بهجو او پری تا ابد زله — نازان بمدح او بشری تا ازل تبار
گرمی ز جا به خانهٔ رای منیر او — خورشید را لباس ضیا گشته مستعار
گلزار ملک را ز خس و خار رفته است — از فیض آبیاری آن تیغ آبدار
با تیغ او که خیره از او چشم آسمان — با بحر او که زنده بدو جان روزگار
کو حدیث رستم و دستان دگر مگرد — نام سخای حاتم و قاآن دگر میار
غواص فکر باز ز دریای طبع من — بهر نثار گوهری آورد بر کنار
ای در دم نوال و بهنگام کارزار — دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
گاه عطا چو دست تو میخوانم ابر را — باران ابر به اگر در شاهوار

هستند گر شهان دگر خواستار ملک — تو آن شهی که ملک ترا هست خواستار
گشته نامدار ز شعر ار دگر شهان — تو آن شهی که شعر ز تو گشت نامدار
حکم قضا که باعث ابداع پنج و شش — امر قدر که علت ایجاد هفت و چار
روی وفاق از تو نتابد بهیچ باب — راه نفاق با تو نپوید بهیچ کار
گر نیست بر امید عطایت چو مفلسان — بگشاده دست از چه درختان بهار
صلصال لعبه مگر آدم بهانه داشت — عدل ترا زمانه به ره چشم انتظار
شد چشم در زمانه بذات تو هیچ چیز — وان هست چیز از تو کند دایم افتخار
احسان و دادگستری و دانش و کرم — مردی و مردمی و جهانداری و وقار
از دیو فتنه نیست بعهد تو غم ز بیت — از بهر تو زمانه یکی سد استوار
گر بهر خدمت تو نبودی بزاده — مامی بروزگار نگشتی باردار
از عدل تو برون شد ای داور زمن — از داد تو برآورد ای فخر روزگار
روباه پیر از بر شیر جوان جگر — مور ضعیف از سر مار قوی دمار
در خیر و شر قضا و قدر را همه پشتواست — آن کلک در یمین تو و آن تیغ در یسار
شاها زکینه سازی گردون نمانده — من بنده را بملک سخن چونکه اقتدار
بر سر زبس هجوم سپاه ملال و غم — هوشم نه آنقدر که چو اغیار روزگار

مویه ز مو تمیز دهیم شعر از شعیر ناله ز نال فرق کنم خمر از خمار
بر حسب مدعای خود از گفته ظهیر تضمین بمصرعی کنم از روی اختصار
کای قاب بکه زمین بود و امکبر ای سایهٔ خدای ز من سایه بر مدار
تا آب را بخار بود نار را دخان تا باد را شتاب بود خاک را قرار
فرق و لب عدوی تو بر خاک و بر بلا چشم و دل محب تو پر آب و پر ز نار
هر روز تو بود ز خوشی خوبتر ز دی هر سال تو بود ز کشی بیشتر ز پار
تا روزگار عمر همی هست بر گذار در روزگار عمر بشادی همی گذار
از ملک یادگار بمانا تو جاودان تا ملک جاودان ز تو ماند یادگار

زمین طالع فیروز و عون ایزد داور برافراشت رایات فیروزی شهنشاه ولی پرور
جهاندار معظم قطب بیجا ار تو جهان دارای اعظم آسمان عدل را محور
شه صاحبقران محمد شه غازی که بر گردون سپهر را بود از بیم تیغش لرزه بر پیکر
بود چون نکهت اندر گل وفا در طبع او مدغم بود چون نشه اندر می سخا در دست او مضمر
ز دانش میکند پیدا بفکرت آورد بیرون ز آتش باد روح افزا ز خاک آب روان پرور
عنانش چون سبک گردد چه جابلقا چه جابلسا رکابش چون گران گردد چه قسطنطین چه کالنجر

ز فر او عجب دارم که ننمود در جهان صورت ز صیت با بر اندر بطن امی نطفه دختر
به پیش عدل و تیغ سرفشان او بود لایق عجب نبود عقل و دولت از فرشان او بود در خور
بظلم و جبن اگر مشهور گردد کسری و رستم بجهل و بخل اگر موسوم باشد حاتم و جعفر
فروزان طلعت او در میان انجمن زانسان که ماه عالم آرا در میان انجم و اختر
بیان لطف بیانش را اگر خوانی شعر روانش را مگو از چشمه حیوان مگو از منبع کوثر
ز تیغ او اگر شاید اگر با لالان گوید احد ز چرخ او شنیده زنید اگر نازان بود حیدر
نیارد کاتب اندیشه کجا یارد لاف نقش کند ز اشجار اگر خامه کند ز اوراق اگر دفتر
بعزم رزم رومی شد روان با لشکری ز ایران زبان از گفتن تش عاجز بیان از عدش مضطر
چو انجم که کمتر از عدد ریزد ز ابر آذر بچشم اندر نماید روز هیجا رخش زال زر
پلنگانی همه آهن قبا و جبه شیر اوژن نهنگانی همه رزم آزما و جمله اژدر در
همه با درع و با جوشن همه با گرز و با ناچخ همه با رمح و با زوبین همه با تیغ و با خنجر
از آن سو لشکر رومی و زین سو جیش ایرانی بشهر زور شد تا که تلاقی شان بیکدیگر
نماید شاه را هیبت دل از زرشان گرچه بکثرت فوج رومی بود از ایرانی افزونتر
ز خون رزم ما زان آسیای حرب شد گردان ز گاه صبح تا وقت زوال از هر دو سو لشکر
غبار عرصه ناورد و غوغای حرم زوشان تو گفتی چشم و گوش آسمان را کور کرد و کر

ز بس لرزه‌های توپ آتش‌فشان باری ... در آن هنگامه گفتی شد به پا هنگامهٔ محشر
صهیل مرکبان و نعرهٔ گُردان گفتی ... که بر چرخ شد همی تیان و بحر و شد همی تندر
سفیر مرغ تیر از لرزه دلها ها شد آگه ... ز قوسی آشیان بگشاد سوی مرد لشکر پر
سنان و سیف را پروا چو خون‌خواری بخون‌ریزی ... یکی چون غمزهٔ جانان یکی چون ابروی دلبر
شد از خون عرصهٔ میدان یکی دریای بی‌پایان ... بران دریای بی‌پایان حباب آسا سر و مغفر
تن بی‌سر در آن وادی روان از موج خون هر سو ... بسان کشتی کو را نبد بر پا یکی لنگر
چو گوهر بود آن ناورد که سرهای سر باران ... بخم صولجان دست و پای ابلق و اشقر
ز بس نوک سنان گردکشان این طرف وارونه را ... تو گفتی تن چو پرویزن مشبک شد ز پا تا سر
بی نظارهٔ آن دار و گیر انگشت بر دندان ... برون آورد سر بهرام از این فیروزه‌گون منظر
یکی ز اقبال با اقبال هم آغوش و هم خوابه ... یکی ز ادبار با ادبار هم بالین و هم بستر
بمیدان جلوه‌گر دارا و در دستش سنان گفتی ... که با خط شعاعی گشت طالع خسرو خاور
اجل را گشت لب پرخنده از تیغی که ابرویش ... زکین شد که پرچین و بر آورد از میان خنجر
چنان از قلب آن گشته بجان حیث بپا پروا ... که بر خیل غزال باده تا زد شرزه شیر نر
مگر برق یمانی بد تیغ او که بر هر کس ... فرود آمد شد اجزای وجودش جمله خاکستر
از آن موجی که ابر تیغ شه انگیخت در هیجا ... بشد تا دامن محشر ز خون دامان گردون تر

ز

نسیم فتح دولت از مهب لطف یزدانی ... در اهتزاز شد وزان بر رایت شاه فریدون فر
گریزان شد سپاه روم و چون شاهشان از پی ... همه این لشکر گویان بهر وادی بهر کشور
سوی ملک عدم گوینده شان بگسیر روان آری ... هوی آید ز پی برادر جهان باد افره و کیفر
ز پایان تپه تا موصل بهر وادی که رو آری ... نیابی جز سر بی تن نبینی جز تن بی سر
سزد با تیغ این اسکندر ثانی ابر کز ... نیارد رو نمایی از شرم نام تیغ اسکندر
بجایی که رسید آشوب جهان حیرت است چندان ... که شرح محشری از شرح آن نتوان بصد دفتر
ز درع و جوشن و مغفر ز خرگاه و خیمه گونگون ... ز اسب و اشتر و استر ز دیبا و زر و زیور
بجز ده توپ و شش خمپاره و دستار زنبورک ... که زیب چهر هر یک بد نام نامی قیصر
بضبط اندر نیامد چیز دیگر شاه با ذل سر ... همه ناخواسته ناخواسته بخشید بر لشکر
شها جز تو کسی از پادشاهان تاکنون هرگز ... چنین فتحی نکرد از فیض فضل ایزد داور
بر احوال شهان باستان تاریخها داری ... نداری گر ز من باور بدان تاریخها بنگر
بدین شکرانه کایزد بر چنان خصمی ظفر دادت ... سزد گر شکر او داری زبان همواره چون شکر
الا در خاصیت همواره تا زهر است جان فرسا ... الا در منفعت همواره تا باده است چون کوثر
بد اندیش ترا همواره بادا زهر در مینا ... نکو خواه ترا پیوسته بادا باده در ساغر
بهر کاری که رو آری بهر مقصد که پیش آید ... خدا یاور ترا عون و نبی یار و ولی یاور

چو آفتاب جهان گشت شاه لطف گستر — عیان ز کعبه ابرو گشت قاب قوس دگر
قدش چه سرو اگر سرو لاله آرد بار — رخش چو لاله اگر لاله سنبل آرد بر
عیان ز گلشن رویش خط او چو مگس — نهان به چشمه نوشش حلاوت کوثر
بشرم از گل رویش بنفشه مویش — چو چمن سمن و دسته دسته سنبر
بلا ز زلف دلاویز او گرفته مقام — اجل به غمزه خونریز او گزیده مقر
تکلمی ز وی و صد هزار معدن در — تبسمی ز وی و صد هزار تنگ شکر
ز فرق تا قدمش عشوه ساز و شور انگیز — ز پای تا به سرش ترک تاز و غارتگر
نمود در نظرم قطره‌های خوی ز رخش — چنانکه بر طبق لعل دانه‌های گهر
دلش به شیوه مهر و وفا نشده مایل — نهاده عادت جور و ستمگری از سر
ز شوق آمدنش من همان ز خود بیخود — که از حکایت غمهای من گرفت خبر
بلطف گفت که ای مستمند خسته دل — چه لطف گفت که ای دردمند خسته جگر
چه شد که شاخ مراد تو داد محنت بار — چه شد که نخل امید تو داد حسرت بر
چه شد که فوج الم ساخت در دلت منزل — چه شد که قافله غم تاخت بر سرت لشکر
چه شد که گشت پر از زهر حسرتت مینا — چه شد که شد تهی از شهد عشرتت ساغر

چه شد

چه شد که سرو قدت همچو بید گشت دوتا — چه شد که بدر رخت همچو هلال شد لاغر
چه شد که خار بلاست ترا خلیده به پای — چه شد که دست مصیبت ترا رسیده به سر
چه شد که قیر تو شد شیر و لاله تو زریر — چه شد که کام تو شد خشک و دیدگانت تر
چرا که خصمی تو کرد آسمان پیمان — چرا که کینه تو بست روزگار کمر
ترا که هست دهانی به خنده دایم باز — چه شد که مهر خموشی نهادیش بر در
ترا که هست ز رایت بحیرت افلاطون — ترا که هست ز فرّت بخجلت اسکندر
چرا ز طالع فرخ بمانده‌ای چنین حیران — چرا ز بخت نگون گشته‌ای چنین مضطر
جواب دادم کای ماه روی مشکین موی — جواب دادم کای سرو قد نسرین بر
چگونه شرح غمم را دهم که میترسم — غمین شود دل شاد تو زین غم دیگر
پس از قصه‌ام آن شه ستوده گفت — نبای گوی لیکن زمانه زیر و زبر
نمانده بر سر من هوش الغرض باقی — که نفع را بشناسم ز ضر و خیر از شر
چنان ز زهر غمم سرکه بیدم بمذاق — شراب سرکه ز زهر شربتی گوارا تر
چرا نگریم بر آن سپهر جاه و جلال — چرا نه نالم بر آن جهان حشمت و فر
که آسمان ز نبینش نه پرورید همال — که روزگار بدهرش نیاورد همسر
ز لطف بود بهر شدتی مرا ناصر — ز غول بود بهر محنتی مرا یاور

45

کنون مرا نه نصیری نه کوشکی نه حصار
کنون مرا نه معینی نه گنجینه نه حشر

اگر بجایی نشینم کجاست برگ معاش
وگر بسفر بگریزیم کجاست ساز سفر

اگرچه از خلف الصدق او بحمد الله
بجاست رونق دیوان و تخت و تاج و کمر

ولی نظر بغرور جوانی از سر لطف
نمیکنند بسوی بندگان پیر بلطف

دگرچه کم از این جنس بی بهای وفا
دگرچه نفع از این نقد ناروای هنر

اگر بهیچ فروشم که مشتری نشود
کسی متاع کساد مرا در این کشور

نمیکنم گله از قحط مشتری چه کنند
که سکه بار شناسند سفال از گوهر

اگرچه دست وفا دامنم گرفته ولی
هوای یار و دیارم فتاده است بسر

بجرئتم که بجا مردی چه دست آویز
بزیر بار گرشتم بار که بعزم سفر

بپاسخم لب شیرین گشاد و گفت از ناز
که ای بفضل و هنر در زمانه گشته شهر

امید من همه از شاه هر لطف این است
که جانب تو عنایت کند فزون ز پدر

کنون که بهره ات این از سپهر سفله نواز
کنون که قسمت این زآسمان حیله پرور

از این زیاده مکن با شهان چه بیخردان
بخیره خوار مباش و بهرزه رنج مبر

بهر کجا روی از اهل بصیرت انجا
ز خاک پای تو سازند توتیای بصر

از این قصیده که قصدت ز شاه دیگر نیست
بخوان بحاجب دربار و بوسه ده بر در

ز روی شوق قدم را ز سر کن و بشتاب
بعزم بندگی مقتدای جن و بشر

امام ثامن ضامن که حکم اوست روان
چه بر زمین و زمان و چه بر قضا و قدر

علی موسی جعفر که آفرید خدااش
بخلق و خلق چو آبای شه پیغمبر

بکهکشان سپهر رسالت او هادی
بر رهروان طریق سداد او رهبر

زکاینات همه او چو از صدف لؤلؤ
زممکنات همه او چو از عرض جوهر

طریق مصطفوی را از او نظام و بها
شعار مرتضوی را از او جمال و خطر

بهیچ حال ز حکمش قضا نتابد روی
بهیچ کار ز رایش قدر نپیچد سر

همه باجر محبش که کوکار جلیل
همه بزجر عدویش که خالق اکبر

ز لطف خویشتن ابداع کرده باغ بهشت
ز قهر خویشتن انشاء کرده نار سقر

شمیم لطف وی انجا که نکهت آزار
سموم قهر وی انجا که صرصر آذر

بحجر شعله فشان ابر تیغش ار بارد
شود صدف ز گهر بارور بجا گستر

ضیاء شمع کواکب از آن ضمیر منیر
فروغ مشعل خورشید از آن رخ انور

ای آفتاب سپهر شرف که فرق زمینت
ز ضمیر منیرت میان سایه و خور

اگر نه نیکو خواه تو نه بجنان
اگر نه بد اندیش تو نه سقر

سزاست از صفت خلق تو ناز دار احد
رواست از پسری چون تو بالد ار حیدر

ز دست بوس توای بر سپهرت پای / بروزگار اگر سرخ روی آمده زر
ز پای بوس توای بر همه جهات دست / بفرقش کله اگر در زمانه سر بر
شود چو رای توای آسمان ترا خادم / رود چو حکم توای اولیا ترا چاکر
بخاک آب نیارد بهیچگونه زیان / زباد نار نبیند بهیچ گونه ضرر
تفی ز شعلهٔ قهر تو آتش دوزخ / نمی ز چشمهٔ لطف تو منبع کوثر
نثار بحر کف راد تو به بحر محیط / نظیر بحر محیط آمده شمار شمر
ببحث سائرادای بخشش تو بهار / بکشت زار امیدست ای ابر نیسان تو مطر
جهان جاه تو بی غایت و بی پایان / محیط جود تو بی ساحل و بی معبر
سخن باوج جلالت کجا رسد که کجا / عقاب واهمه در نیمه ره بریزد پر
ز گو کمی تو بر خاک آبروی سپهر / ز خاک براه تو بر باد رونق عنبر
بران زمین حرم زر نگار قبهٔ تو / بر آسمان دگر هست آفتاب دگر
ز فیض آن حرم پاک چون ز خاک اوفتد / ز طور رتبه طاوس آمده به پر زر
بس این سعادت که روپیان که صبح و پسین / بس این شرافت روحانیان که شام و سحر
ز خاک مشهد تو میکنند رخ عذار / ز گرد مرقد تو میکنند کحل بصر
بروز رزم که سیلی روان شود هر سو / ز موج خون دلیران بهر سوی لشکر

قضا بفرق زمانه از این کهن بحر بال / مدام کرد بلا بیز دود شرار خطر
غو تبیره برد تاب از تن تنین / غریو کوس کند آب زهرهٔ تندر
ز خون آدمیان سر بسر ادیم زمین / شود برنگ گل سرخ و لالهٔ احمر
فضای معرکه بزمی شود ز دوار سپهر / که خون و خود در آنجا بجای می و ساغر
یکی ز ناوک تیرش نکاه تن ز جوشن / یکی ز صدمه گرزش یکی سر و مغفر
ز آب چشمهٔ شمشیر اگنون یا پا / گلوی خشک لبی گر بپا شود تر
شود مراد اجل حاصل از زمان کمین / بکین خصم تو تازی بدشت کین اشقر
روان شود برکاب تو همچو بحر اقبال / دوان شود بعنان تو همچو فتح و ظفر
بر زم معرکه از شش جهت نقش مراد / حریف را فلکی همچو مهره در ششدر
چو برکشی ز نیام آن حسام خون آشام / ز زهره ترک فلک عاریت کند معجر
مریخ تو چه عجب گر بپرد چه سنان / به تیغ تو چه لعاب عجب که دو چه سپر
بابن گروه سیه حال ز تیغ و گرز کنی / همان که گوید نخش شعله و بیشه حجر
گریزد از بر تو خصم دیو سار آسان / که ماده روبهی از پیش شرزه شیر نر
چنان براه فرار او رود شتاب از بیم / که سپید رنگ فرارش شود بقعر سقر
خدایگانا زین چند بیت ناقابل / که شد بنام تو زیب عذار این دفتر

من از کجا و کجا حد آن که بتوانم … بوصف ذات تو مدحی که باشدت درخور
ولی حکایت زال و کلاغ مشهور است … جز این نبود کمین بنده را بخاطر
که هر کجا رود از مدح‌گستران تو نام … در آن میانه مرا هم برند نام مگر
من و متاع ولای تو دیگری را هست … گر این گمان که بود هم در متاع دگر
چرا که هست یقینم که جنس دیگر را … کسی به هیچ نگیرد بعرصهٔ محشر
اگرچه نامه سیاهم ولی محب توام … چه غم محب ترا روز محشر از آذر
کز آذر از اثر خلت تو خواهم دید … همان که دید ز آذر خلیل بن آذر
همیشه تا که ز گردون بود چه شر و چه خیر … مدام تا که ز اختر بود چه نفع و چه ضر
بود بکام موالیت دور گردون … بود بخصم اعادیت سیر هفت اختر

خیال در دل خصم تو باد چون پیکان
نظر بچشم حسود تو باد چون نشتر

ابر آذاری کند رو سوی گلشن تا که باز … گلستان را ز غیرت کان بدخشان گو باز
حلقهای رنگ رنگ و جامهای لون لون … در بر نوباوگان باغ و بستان گو باز
زد علم سلطان فروردین بطرف گلستان … از گلستان لشکر دی را گریزان گو باز
بست از غوغا زبان در گلستان زاغ و زغن … قمری و بلبل ببستان لب بدستان گو باز

بر سرو بر سبز پیرایه سر پیرایه بست … یاد از ایام جوانی زال دوران گو باز
ابر مروارید بار از کوه آمد سوی دشت … باغ و بستان را ز در و گوهر بدامان گو باز
باد عنبر بیز عنبر ریز شد در باغ و راغ … نرخ کالای گران مشک ارزان گو باز
سر برآورد اطفال ریاحین از زمین … مادر خاک آشکارا راز پنهان گو باز
تا چکاند بر لب اطفال گلستان را لبن … دایهٔ ابر بهاری باز پستان گو باز
دیده گریان بلبل در فراق روی گل … غنچه را لب بر فراز شاخ خندان گو باز
دست گل از آستین شاخ گو بد آشکار … باید بیضا عیان موسی عمران گو باز
تا قبای صبر بلبل را کند یکباره چاک … غنچهٔ گل تکمهٔ لعل از گریبان گو باز
شاهد رعنای گل بی‌پرده شد در گلستان … چشم نرگس را بروی خویش حیران گو باز
گل بطرف گلستان زد خنده با باد صبا … خاطر مجموع بلبل را پریشان گو باز
نیست گر گلزار را بر سر هوای زر زار … پس چرا از گل سپر وز غنچه پیکان گو باز
پاسبان گنج گل گر خار عقرب نیش نیست … از چه از بهر دهان مانند ثعبان گو باز
بسکه از شب تا سحر زد از ایاغ لاله می … چشم نرگس را ز هم امروز شوال گو باز
نسترن را جوهری ابر آذاری بباغ … هر سلسله در گوش از لؤلؤی غلطان گو باز
چشم غواص تماشا به بحر گلستان … شاخ مرجان زا اکان شاخ مرجان گو باز

شانه زد بر طرهٔ سنبل صبا مشاطه وار | بر سر از بوی بهارش عنبرافشان گو ببار

سوسن آزاد در طرف چمن شد ده زبان | همچو من گویا هوای مدح سلطان گو ببار

شاب بحر جودی تشنه که هستند هم سخا | دست گوهربار را چون ابر نیسان گو ببار

گشت مرغ فاقه چون عنقا نهان از چشم خلق | شاهباز همتش تا پر بدوران گو ببار

دید بر نامش حوالت رقعه از کلک ازل | تا همای رزق را گر چون چو عنوان گو ببار

در هوای سینه کبکی بعهد عدل او | مرغ دل را در تنور معده بریان گو ببار

بهر جرح دست در پاش که بر او رجهان | هر زمان در ها بچه از راه احسان گو ببار

تا گهرها نیکه جمیع آورد آرد در کنار | رو بسوی بحر هر دم بحر عمان گو ببار

بهر خور ایشان کمترین جز بنده اش از نیک جام | صد ولایت چون هزار ابر وضه ایران گو ببار

ای جوان دولت خداوندی که دست چرخ پیر | تا تو بر پیر و جوان بخشی در کان گو ببار

منت نفخ صور هم گر حریر کلک تو | کشتگان فاقه را از نو چنان جان گو ببار

گوهر ذات تو باعث بهر از درج عدم | دست گنجور قضا گر قفل امکان گو ببار

گر ز بذل کان نگردد کوه را افلس چرا | چون گدایان در ره جود تو دامان گو ببار

عندلیب طبع من در گلشن مدح تو | خویش را از مطلع دیگر نواخوان گو ببار

شاه خلق تو ز لطف عنبرافشان گو ببار | یا دری بر روی خلق از روضهٔ رضوان گو ببار

نیست بی‌عصیان کسی هرگز بجز حجابت | گر چه بخشیدی بر او صد بار عصیان گو ببار

دامن از و شش مکش گر زره نادانی ما روز | چرخ اگر بشکست پیمان تو پیمان گو ببار

یافت بر کالا این تر زر درا از هر این | هر که در معمورهٔ عدل تو دکان گو ببار

دست تو پر صوابت شد در زمان | آن گره کش عقل نتواند بدندان گو ببار

تشنگی خصم تو گشت از نیل و فرات | کاتش خشم تو اش در لحظه عطشان گو ببار

گر زنا دانی به پیش لاف دانش زد خرد | بگذر از جرمش که بر جهل خود اذعان گو ببار

هر مثالی کونه از طغرای تو دارد نشان | آسمان بر روی گشته خط بطلان گو ببار

از فروغ شمسهٔ ایوان گردون سایه ات | روی شب را همچو خورشید درخشان گو ببار

شد نعیم روضه کمتر فارضوانش بحجم | چونکه خوان نعمت الا ر انعامت سر خوان گو ببار

بارها منحوات از رفعت زند دم آسمان | چرخ اجلال تو هر بار پشیمان گو ببار

یکه تاز مهر تا گردد بخدمت لشکری | در فضای آسمان هر روز جولان گو ببار

خنجر زخم نسر طایر پنجه را از رنگین بحث | باز تیرت بر فلک چون بال طیران گو ببار

تیغ تو فاتح نشد در روم اگر قیصر شکست | رو بسوی چین بعزم رزم خاقان گو ببار

قبضهٔ مقصود شکست او که در هر رزم تو | چرخ یا از دستان پور دستان گو ببار

تو سلیمانی شها و بنده آن مور ضعیف | گر تظلم رو بدرگاه سلیمان گو ببار

زین محقر خدمتی کآوردم اندر خدمتت / ریشخندم را زبان دانا و نادان گو باز

نیست آری حاصلش جز ریشخند این و آن / گوهری را درج گوهر هر کسی نقّال گو باز

مطلب من عرض حالی بود نه عرض هنر / تا بداند کز حسد حاسد چه دستان گو باز

پس در اشعاری ببردیم کز طریق قرب نیست / پس دروغم بر رخم گر راه بهتان گو باز

در کمانش گر نگفت رشتهٔ پیوند من / میتوان از ناخن این عقدهٔ آسان گو باز

لیک از آن غافل که پیوندم نتوان از جان گسیخت / از رگان اندرم پیوند نتوان گو باز

ورنه نه دانا که هر کس را خرد داده بهره هست / کی به عرض هنر لب پیش لقمان گو باز

بر دعا بگشا زبان حالیا که جبریل امین / استجابت را در چرخ گردان گو باز

تا که بگوید صد ره دست معمار قضا / این خراب آباد را آباد و ویران گو باز

باد از دوران این کاخ عمرت چون نوح / آنکه بر روی جهان درهای احسان گو باز

شکر کز طالع فیروز بفیروزی فال / باز آمد ز سفر خسرو گردون اقبال

جوهر تیغ ظفر گوهر درج انصاف / محور چرخ هنر اختر برج اجلال

وارث تاج و نگین داور مرضیه شیم / ناصر ملت و دین خسرو فرخنده خصال

واهب در و درم ابر عطا منبع جود / صاحب سیف و قلم بحر سخا کان نوال

قطب فلک دولت و دین ظل الله / که ازو دولت و دین دید طرب یافت جمال

آنکه بالد همی از رایت او فتح و ظفر / وانکه نازد همی از دولت او جاه و جلال

درگهش کعبهٔ آمال جوان آمده است / خرگهش قبلهٔ حاجات گدا و رجال

من نگویم که خدای متعال است ولی / پا بدین آمده ذاتش چو خدای متعال

تا چه بخشد پس از این مخزن بحر و کان / کو خالی چو عطایش ز دُرر و لآل

وقت بخشش چو کشد به جهان دست سخا / نگه کوششش چو برآرد ز میان تیغ قتال

به سخی نه اقرار کند حاتم طی / روز دلیری نه انکار کند رستم زال

ای ترا از ره افلاک به پرورده نظر / وی ترا کوشش ایام نیاورده همال

همه محکوم تو تا همه قضا در همه وقت / همه مأمور تو تا همه قدر در همه حال

ای رخشان ترا مهر فروزنده فروغ / قصر میمون ترا چرخ فرازنده ظلال

در نشسته است همی سعد لبت قسم ستم / بر گشاده است همی مکرمت رسم سؤال

نه نشانده چو تو بر مسند اعزاز خدیو / نه کشیده چو تو بر صفحهٔ اجلال مثال

دست تا بند جهان ندارد اجل عز و جل / کلک تقدیر خداوند جهان جل جلال

همسری تو چگویم که بهی از اقران / همتایی تو چگویم که بهی از امثال

تیره روز آنکه تو گوئی ز سر خشم برد / نیکبخت آنکه تو گوئی ز ره لطف تعال

پیل را پشه ز قهر تو کند پی خرطوم | گرگ را بره ز عون تو کند پی چنگال

تیهو از عدل تو همخانه بود با شاهین | آهو از داد تو همخوابه بود با رئبال

بود چون رای فروزان تو در نور و صفا | بود چون روی درخشان تو در حسن و جمال

بود اگر ماه فروزنده نه با عیب محاق | بود اگر مهر درخشنده نه با نقص زوال

هر کسی می نهد از دادن مال ار منت | تو کشی منت از آن کس که بدو بخشی مال

تا گذارند پی سجدهٔ تو جبهه بخاک | سرنگون زان سبب آیند ز ارحام اطفال

گشت در روز ازل ذات تو با عشق [illegible] | تا ابد بود همان قالب آدم اتصال

نیزه داران سپاه تو ز رمح خطی | در شب تار ربایند ز رخ نقطهٔ خال

گیرد از آنکه تب کین تو فصاد اجل | خون که از نشتر ترکش بگشاید قیفال

قاف تا قاف جهان را فکند سایه بسر | چونکه سیمرغ خدنگ تو گشاید پر و بال

پیش تیر تو دم رزم چه آهن چه حریر | نزد تیغ تو گه بزم چه گوهر چه سفال

سپه انداز تر آری در درج الصاف | سکه انداز تر آری به برج اقبال

تاج خاقان و کمر قیصر و اکلیل تکین | باج فغفور و کله هرقل و دیهیم نیال

نوعروسان سراپردهٔ فکر بکرت | هر یک از لطف و خوشی غیرت ابکار جمال

همچو عروسان حجازی همه با ناز و فریب | همچو نیکویان طرازی همه با غنج و دلال

از فصاحت همه را آمده زیب و زیور | وز بلاغت همه را آمده طوق و خلخال

سحره اندر کف افکار تو گفتار کلیم | باده اندر بر اشعار تو اشعار کمال

نظم تو سحر حلال است نه اعجاز و لیک | صدره از معجزه برتر بود این سحر حلال

گر رود شاهد نظمت بسوی گنجه و فارس | روح سعدی و نظامی کندش استقبال

لوحش الله ز تگ پر سمندت که برد | گرو از باد صبا و سبق از پیک شمال

نتواند قدمی گه با وی همراهی | مگر از سایهٔ او بال کند مرغ خیال

نه نهنگ است ولی همچو نهنگان به بحار | نه پلنگ است ولی همچو پلنگان بجبال

شوخ چشمی که چو افتد به غزالان نگهش | در زمان خیل غزالانش فتد اندر دنبال

با سمی که بکر نعل در کاوش کوه | ماه هر ماه گهی بدر شود گاه هلال

هیچ از عمر گرانمایه نیارد فرقی | بجز این کش بود از عمر فزون استعجال

مرد وصافی جاه تو گمانیست غلط | من و مداحی جاه تو خیالیست محال

تا وصالست همی مایهٔ شادی و نشاط | تا فراقست همی باعث اندوه و ملال

شام اعدای تو دیجور تر از شام فراق

صبح احباب تو پر نور تر از صبح وصال

برج جدی چو از قوس آمد نیّر اعظم | فرو بارید سیم ناب از این سیماگون طارم

چنان مطلوب شد آتش که در خلد برین رضوان / مجال مالک دوزخ همی حسرت برد هردم

ز دم سردی آتش ما نه بلعجب جان کسی پرورد / همه همچون سمندر جا اگر گیرد در آتش هم

خ هوا کافور ریزد دمبدم زین گونه پرویزن / غلط گفتم که می‌ریزد نمک بر زخم ما هردم

از آسیب هوا در آشیان جسم مرغ جان / بقصد خود عقاب مرگ اگر دیدی نکویی رم

قرین بنگر بهم خلخال و طوق سرو قدان را / ز سرما بسکه تیر قدشان همچون کمان شد خم

اگر از دست سرما نیست دایم اندرین موسم / چرا بر سر لحاف ابر دارد دیر اعظم

کنون اهل جهان را انگر آتش قبله در گیتی / اگر زردشت را دینی شد آتش قبله در عالم

بود برپا مرغ باب زان مرغی درین موسم / کشیده گر بکنج آشیان بال و پری از هم

شگفتی نیست از تأثیر این سرما اگر گردد / موافق با همه ضدی مزاج روبه و ضیغم

در این موسم مآل کار برخیزد اگر کس را / که در دوزخ بر بندش کشیر رود بیرون ازین عالم

چنان محکم حصار آب برپا گشته از یخ / که شوران گشت با او باره افلاک را محکم

که از یخ بجز در کوره آهنگران نتوان / که گر صیقل دهی آیینه پیش بعد کم

کنار باغ و صحرا را همی بنگر درین موسم / ز زر برگ و سیم برف پر دینار و پر درهم

اگر از چرخ غم و نسرین ندیدی چشم نبود دین / کنون از ابر بنگر ریز نسرین و اسپرغم

کنون در کسوت کافور بنگر کوه و صحرا را / برگرداشت وقتی کوه و صحرا اگر نه معلم

غم از دل تا کنی زایل بخواه از ساقی و مطرب / در این موسم شراب ارغنی و نغمه درغم

برافروز آذر برزین و همچون کاذر برزین / ز دست بهمن سرما مده جا طرب بستغم

نگاری نازنینی را بدست آور تو یوسف رخ / حریفی نکته دانی را بچنگ آور تو عیسی دم

ز رنگین چهره رشک افزای رنگین چهره رومی / ز مشکین طره غیرت بخش مشکین طره دیلم

صفای چشمه حیوان بطبع او همی مضمر / هوای روضه رضوان بخلق او همی مدغم

که از حسنش پری پنهان همی در صورت انسان / که از خلقش ملک پنهان همی در خلقت آدم

هم آن از عشوه شیرین مراد دل که کند درمان / هم این از نکته رنگین بر جمعت که نهد مرهم

غنیمت دان زمان عیش و داد کامی ده / ز کار رفته و آینده بنشین فارغ و بیغم

قدم از گوشه خلوت منه بیرون مگر وقتی / که عالم را بهار جانفزا آید ز مقدم

ز ازهار و ریاحین طرف باغ و دامن صحرا / شود همچون ریاض طبع شاهنشه خوش و خرم

خدیو دین و دولت پادشاه عادل باذل / نصیر ملک و ملت شهریار اعظم اکرم

ز نام نامیش وقتی چنان رطب اللسان گردد / که گر دانی بهم نام نبی را و ولی را ضم

زهی در خجلت از سحر بنانت موسی عمران / خهی در شرم از اعجاز بیانت عیسی مریم

سزد از بهر خسارت سکندر آرد آیینه / سزد از بهر انگشتت سلیمان آورد خاتم

جبین و سر بپای رخش و خاک درگهت ماله / بگاه کوشش و هنگام بخشش رستم و حاتم

مسخر میشدش چون خاکیان افلاکیان یکسر / اگر نام همایون تو بودی بر نگین جم
زمانه هشت چیز از هشت چیز آرد همه ساله / ز بهر رامش و بخشایشت در عرصهٔ عالم
عسل از نحل و می از تاک و گل از خار و مشک از ختن / حریر از کرم و زر از خاک و لعل از کان و در از یم
باول پایهٔ قصر جلالت کی رسد دستش / از این هفت آسمان گیرم کسی برپا کند سلّم
نزد جز بر رکوب رایض حکمت قدم گویا / عنان در دست تو دارد سپهر اشهب و ادهم
نه گر آفتاب تیغ ظالم‌سوز تو بودی / ز دود آه مظلومان زمانه جاودان مظلم
بگیرد داد تو زی داد تو هر درد را درمان / بعالم عدل تو ای عدل تو هر زخم را مرهم
ستاند ز آتش و از ماه داد پنبه و کتان / کشد از برق و از خورشید تاوان خس و شبنم
چه غم گر نه از خلق معارض با تو کاوش را / زبان خنجر حاضر جوابت میکند ملزم
حریم حرمتت کز عرش اعظم هست در برتر / چرا چون عرش اعظم انجم را نیست کس محرم
چه غم از رخنهٔ یاجوج ظلم کشت اهل ایران را / که چون عدل تو دارند اهل ایران سد مستحکم
دو چشمه هست پیدا و نهان از دست و طبع تو / نهانش چشمهٔ حیوان و پیدا چشمهٔ زمزم
تعلق گیرد ار رای قدر مقدار تو در هین / تقاضا گر کند عزم قضا کردار تو در دم
حلاوت بخشد اندر حلق طعم حنظل و افیون / سلامت آرد اندر طبع زهر افعی و ارقم
سخا و دست تو انباز با هم همچو بوی و گل / بقا و ذات تو دمساز با هم همچو زر و جم

بدی

بروم از هیبت تو کار قیصر روز و شب شیون / بچین از صولت تو شغل خاقان سال و مه ماتم
دعائی گونه از بهر تو باشد نیست جز نفرین / ثنائی گونه در مدح تو باشد نیست غیر از ذم
ز چون تو امتی بالد بفخر و بس نبی احمد / ز چون تو زاده نازد بفخر از جهان آدم
نه گر واردات غیب را چون اولیا مورد / نه گر ملهمات قدس را چون انبیا ملهم
چرا آسان شود از تو بهر جا عقدهٔ مشکل / چرا واضح شود بر تو بهر جا شبههٔ مبهم
بروز رزم کز آوای نای و کوس پنداری / دم صور نخستین گشت و عالم را شد آخر دم
بر آید از دو سو جنگ آوران بر ابرش و ابلق / نشیند از دو سو گرد از آن بر اشهب و ادهم
بنوعی از سم اسبان زمین در اضطراب آید / که اجزای زمین گوئی جدا خواهد شدن از هم
فتند افلاکیان اندر گمان شور قیامت / رود از بس بگردون از زمین فریاد رب ارحم
بالهام الهی فتح و نصرت آید و گوید / یکی بر بازوت چالاک یکی بر رایتت پرچم
بانگشت دلیری و بدست پردلی گیری / میان و گردن ماسبنان و افعی صارم
حذر جوید ز تیغ تو اگر گیو است اگر بیژن / امان خواهد ز رمح تو اگر سام است اگر نیرم
هم آورد تو رستم گر بود از تو همان بیند / که روز رزم هم آورد رستم دید از رستم
فلک چاکر خداوند جهان داور شهنشاها / که در وصفت بیان با آنهمه گویائیست ابکم
نظرها از عنایت بود با موری سلیمان را / تو هم شی از سلیمان گر بود از مور طایر کم

الا تا هست از دور سپهر و گردش گردون / یکی با خشم همآغوش و یکی با خرمی توام

بداندیشت ترا همواره بادا جان چو جان غمگین / نکوخواه ترا پیوسته بادا دل چو جان خرم

چو روی خرم دلبران اوی این شکفته و خندان

چو زلف دلربایان کار آن آشفته و درهم

مبارک بود خلعت شاه عالم / بدان جوهر و بهتر نسل آدم

سپهر معالی جهان مکارم / خداوند اعظم خدیو معظم

همین زاده شه که چرخ برین را / فراز سجده آستانش بود خم

جهاندار دل تشنه بحر پرور / که بخشش برون است از کیف و از کم

ببوی دری از درش ادی گوهر / حدیث تیمم بود لب یم

زمین طاقت بار حلمش ندارد / گر از آستی بگذری آسمان هم

بر آفاق چون روز بخشش مقرر / بر افلاک چون عقل ذاتش مقدم

ز فرش بفصل خزان و حزیران / بروید همی گل ببارد همی نم

ز خنجر او چه سندان چه قاقم / ز ناوک او چه خفتان چه ملحم

دل و دست او گفتم ابرست و دریا / قضا بانگ برزد که لا تکلم

کی ابر دارد سخای پیاپی / کجا بحر دارد عطای دمادم

بهم گو میان دست و تیغش برابر / قضا و قدر را ندیدست با هم

بلطف تو مدغم بخشم تو مضمر / ثواب بهشت و شرار جهنم

ترا هست در هر ره عالم عدیلی / و گر در دگر جاست الله اعلم

بشخص تو گو هست گرد در زمانه / ندیدست هر کس که عقل مجسم

زبان تو راز جهان راست منهی / ضمیر تو بر غیب رست ملهم

بعهد تو ای پادشاه زمانه / نماندست بجز پیشانی زاغ ارغم

زداد تو ای وارث مسند کی / ز عدل تو ای نازش افسر جم

ضرر مهر تابان نیارد بکتان / زیان مهر رخشان نیارد بشبنم

کند زهر در کام از لطف تو حی / کند باده در جام از عنف تو سم

هنر را بود پیش تو اسباب مهمل / خرد را بود پیش تو آثار مبهم

ز اقبال داد با ردم زد گیتی / نهد دو بکین تو هر کس که زد دم

با یوان خاقان و در قصر قیصر / ز خوف تو شیون ز بیم تو ماتم

بعقل و بدانش اگر چون تو بودی / نبردی ز انگشت جم دیو خاتم

ز عدلت کند از جهان مکارم / ز دادت خورد از خدیو مکرم

بیک خوابگه خواب تیهو و شاهین / ز یک آبگه آب آهو و ضیغم

شگفتی نباشد ز دست تو بخشش | نباشد شگفت آری از یاسمن شمیم
بتیغ تو فتح و ظفر هست مضمر | بدست تو جود و سخاوت مدغم
ز فرّ تو بینا چه اعمی چه اکمه | بنام تو گویا چه اخرس چه ابکم
گذارد چو وهم تو پا در میانه | خرد ز آن تحیّر نهد دست بر هم
جهاندار را بنده پرور خدیوا | که بادات جاوید شاهی مسلّم
هر آن درد کز تو مرا به ز درمان | هر آن زخم کز تو مرا به ز مرهم
ببیناد هر کز رخ خرّمی رو | اگر جز بتو خاطرم هست خرّم
بچشم عنایت ببین هیچ دیگر | نگوید کس افسانهٔ مور با جم
الا تا بعالم کلی و فرد هست | نکوخواه افزون و بدخواه تو کم
بهر جا قدم میگذاری از آنجا | بگوشت رسد نغمهٔ خیر مقدم

ز دل تا کنی بیخ غم جاودانه
بی درغمی خور با بانگ درغم

مرا گر نه با صفا صفه جای نشینم | که در دل نشینی چو خلد برینم
برتبت بود طارم عرش فرشم | برفعت بود اوج گردون زمینم
بصد دور گردون نیارد شبیهم | بصد قرن گردون نیاید قرینم

به بیت الحرام و به بیت المقدّس | ولیکن بجز هشتم آنم هم اینم
بر رشک پری کند روح قدسم | مدد بخطر سایه کند حور عینم
پی دفع عین الکمال از کواکب | بمجمر دود اسپند روح الامینم
ز رضوان کلامی بجز مرحبا یم | ز روضه جای بجز آفرینم
ز روی شرف حور و غلمان بمژگان | زدود خاک راه بند صبح و پسینم
نجاکت در انوار بغلان در لطف | چه باد صبا و چه ماه معینم
نگاه بنا کرده بنای قدرت | گل و خشت از جان پاکان عجینم
فزونست معیار جاه از گمانم | برونست مقدار قدر از یقینم
کند گر ز نه چرخ سلّم نیابد | خرد راه بر پایهٔ اولینم
قضا در کار دست در خواه دش | ز دامان جاه نیابی تقینم
طرب زای جای حریر نصیبم | فرح بخش دلهای اندوهگینم
چو عرش برینم بجا برازد | نشیم که شاه آید اینجا نشینم
ابو النصر شه داد گستر | گزد قبله گاه کیهان و جهینم
سنم برج اجلال و درج معالی | شه تخت اختر سعد و در ثمینم
سزد گر بمداحی خویش گوید | سکندر سریر و سلیمان نگینم

براق قناعت در زیر رانم / سمند قدرت در زیر زینم
که بزم شهد است مدغم ملطفم / دم رزم زهر است مضمر نگینم
کشد چرخ خجلت ز قدر رفیعم / برد مهر غیرت ز رای رزینم
همی برده دوران یسار از یسارم / همی خورده گردون یمین بر یمینم
ببزم اندرون همچو مهر سپهرم / برزم اندرون همچو شیر عرینم
منم مفخر آفرینش که هر دم / رسد آفرین از جهان آفرینم
نه بیند زمین با همه عیب بینی / بغیر از هنر دیده عیب بینم
هنرها همه سر بسر عیب گردد / برآید چو دست هنر آستینم
گذارد همی باج قیصر ز روم / فرستد همی باج خاقان ز چینم
ز خوان سخا سروران ریزه خوارم / ز کشت عطا خسروان خوشه چینم
همه تن زبان گشته با پای ربانی / دعا گوید این حقه جان نشینم
الا تا نبینی بود در تمامت / چو بنیاد گردون بنای متینم

مبادا جز از نعل نعلین خسرو
شرف عذارم مزین جبینم

گفتم بجستم از دهن تنگ تو نشان / گفتا نشان مجوی که نابدید نشان

55

گفتم زیان ز دیدن تو دیده دیده ام / گفتا ز آفتاب بجز دیده را زیان
گفتم قران مشعشعه بدست تو جام می / گفتا به آفتاب بجز ماه را قران
گفتم کس از بتان چو تو هرگز جفا نکرد / گفتا بقدر حسن جفا آید از بتان
گفتم رواست سرو سهی خوانم ار ترا / گفتا که یار سرو سهی هست ارغوان
گفتم چرا عیان نکنی روی چون شب / گفتا شب است زد خورشید رخ عیان
گفتم که ابروی ترا خط نکرد کم / گفتا کند بنفشه فزون رنگ آسمان
گفتم رقیبش از بر من کم شتاب کن / گفتا درنگ بس نکند تیر در کمان
گفتم شنو ز نوش لبت کام کس روا / گفتا لبش کسی نشود عمر جاودان
گفتم فغان هر کسی از دست کیست / گفتا رواست ز آتش اگر کس کند فغان
گفتم بگیر جان و یک بوسه ام بده / گفتا بهای بوسه نگیرم هزار جان
گفتم بهای بوسه چه خواهی که ارزست / گفتا ز جان عزیزتری هست در جهان
گفتم ز جان عزیزتر اندر زمانه چیست / گفتا کفی ز خاک در داور زمان
گفتم ابوالمؤید سلطان کامگار / گفتا ابوالمظفر خاقان کامران
گفتم ظهیر ملک و ملل قبله امل / گفتا نصیر دین و دول کعبه امان
گفتم موفق است بتوفیق کردگار / گفتا مؤید است بتائید آسمان

گفتم که خاک در بر حزمش بود سبک / گفتا که باد در بر عزمش بود گران

گفتم دلش بکشف حقایق بود ضمین / گفتا کفش برزق خلایق بود ضمان

گفتم ز پاس او که همی آبها پرورد / گفتا ز عدل او که همی آب جاودان

گفتم بآتشش آب بیارد همی زوال / گفتا بخاک باد بیارد همی زیان

گفتم چه وقت چرخ برین بسپرد / گفتا براق برق تک آرد چو زیر ران

گفتم چه دید خصم بمیدان رزمگاهش / گفتا هر آنچه دید زباخرای زران

گفتم مگر بپایه جاهش جهان رسد / گفتا جهان بهر چه بری است بهم کمان

گفتم که هیچ چو مهر منیر است رای او / گفتا که با زوال بود مهر و تو امان

گفتم بعهد او بود آیا ستم کشی / گفتا ستم کشی بجز عنبر گرد کان

گفتم بجز و کان ز که دانستم رسید / گفتا از ان سحاب گهر بار در فشان

گفتم که این سحاب کدام است باز گو / گفتا سحاب دست جواد خدایگان

گفتم بحزم باد ز خاک آورد پدید / گفتا بعزم آب ز آتش کند عیان

گفتم چه وقت جان بتن کهنه در شود / گفتا نسیم مرحمتش چون شود وزان

گفتم بر کمالش نقص است هر کمال / گفتا بر ضمیرش پیداست هر نهان

گفتم بشاعران چه دهد شعر را صله / گفتا بشاعران همه گنج شایگان

گفتم جهان نیاورد مثلش در جهان نظیر / گفتا که اوست واسطه خلق جهان

گفتم توان بپایه جاهش شدن بوهم / گفتا بر آسمان نتوان شد به نردبان

گفتم کجا ز ابر عطا گشت قطره بار / گفتا کز آنچنان سحاب سخا بیکران

گفتم ز خاوران همه را تا بباختر / گفتا ز باختر همه جا تا بخاوران

گفتم که عالم است برا عدای او سقر / گفتا که گیتی است بر احباب او جنان

گفتم فغان از آنچه عطایش حسد / گفتا ز امتلاست همی آز را فغان

گفتم علو بارگهش تا کجا رسید / گفتا گذشت پایه اش از فرق فرقدان

گفتم چه کرد با تن خصم از هلال تیغ / گفتا هر آنچه کرد نبی با مه از بنان

گفتم شه کی که نهد پای در رکاب / گفتا بود دمی که زند دست بر عنان

گفتم بر منافق او ترکش خدنگ / گفتا سر مخالف او کی صولجان

گفتم کدام عرش که بر تر بود ز عرش / گفتا که بارگاه شه عرش آستان

گفتم کدام برق که برقست ازاد تاب / گفتا که تیغ پادشه پادشاهان

گفتم کدام کوه که مانندش نزاد زمان / گفتا که رخش فخر زمین مفخر زمان

گفتم که لازم است ثنایش بآن و این / گفتا که واجب است دعایش بجن و آن

گفتم ز وصف اوست بیان عاجز و قلم / گفتا ز مدح اوست زبان قاصر و بیان

گفتم به است شخص سخن‌پرور چنین / گفتا بلی ولی به دعای خدایگان
گفتم که از خزان و بهار است تا اثر / گفتا که از بهار و خزانست نشان
گفتم خزان و شخص از او باد پر بهار / گفتا بهار هست از او باد بی‌خزان
گفتم که باد تا که اثر هست از زمین / گفتا که باد تا که نشانست از آسمان

گفتم مخالفش را تحت الثری مقام
گفتا موافقش را فوق السما مکان

ای گشته مستطاب ز الفکرت شه را بیان / وی زبان وحی را بر اهل عالم ترجمان
آسمانت خواندمی گر همچو اختر های تو / بودی تابان هر چه اختر بود اندر آسمان
بحر و کانت گفتمی گر همچو گوهر های تو / بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
شعرهای دلکش مشکین نکهت هر یکی / در بر ارباب دانش به ز گنج شایگان
هر یکی از رنگین غزلهایت گر آهو بشنود / بر غزالان جان گیرند آهو بر زبان
گر نه خلد برین بهر چه چون خلد برین / ور نه باغ جنان بهر چه چون باغ جنان
گلبنت در گلشن نه هم چو اغلب و بهار / بلبلت در نغمه خوانی هم بهار آسا فغان
گر نه کانی از تو گوهرها چرا آید پدید / ور نه بحری از تو لؤلؤها چرا گردد عیان
عاشقان را شعر غم فرسات غم فرسای دل / عارفان را نظم شوق افزات شوق افزای جان

گاه بر فرق جهانت منزلست از فر و جاه / گاه در دست شهانت مسکنست از عز و شان
گوهر نظمت گر از نظم نظامی به نظام / گر رهی در خطهٔ طوس و بشهر شیروان
هم ز فردوسی چو خاقانی بر آید الحذر / هم ز خاقانی چو فردوسی بر آید الامان
نقد نظمت را عیاری هست کاندر روزگار / نه یقین معیار او را هست باشد نه گمان
ثانی سبع المثانی گر ترا خوانم مرنج / نخل تو دانی منیت لیکن آنچه آید بر زبان
در فصاحت شعر تو معیار طبع نکته سنج / در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان
شاهدانت معانی از پردهٔ فکرت شده / شرمسار از شه پری در پردهٔ خجلت نهان
همچو شعر نیکوان شعر تو تسخیر جان شکار / همچو خط نوخطان خط تو گیرد دلستان
آنکه شاید تو کز اهل نظر هر گاه و گاه / هر چه کند نظاره بیند فاش در آن گلستان
از قصیده و از رباعی و از غزل و از مثنوی / هم گل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان
ز آسمان آمد اگر وقتی سخن سوی زمین / از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان
در بر ترتیب در نظم تو آشفته تر / عقد پروین از بنات آید بچشم مردمان
نظم جان بخشت که معجز بخش از آن بند گشت / چون دم عیسی بجسم مرده می‌بخشد روان
ناظمان را که ز شرم نظم تو بر چهره اشک / شاعران را که ز رشک شعر تو بر لب فغان
پایهٔ شعر تو از رفعت ز شعرا بر گذشت / گوی اشعار تو هست از خسرو و خسرو نشان

ابر احسان و کرامت بحر لطف و رحمت / آفتاب دین و دولت آسمان عز و شان

فخر شاهان شاه دولت کز عدالت گستری / محو کرد از یاد نام سنجر و نوشیروان

قطرهٔ از ابر لطفش غالبا آبی چکید / ورنه کی آب بقا دادی حیات جاودان

کار از معماری عدلش رسید اینجا که نیست / در همه عالم بغیر از جغد کس بی خانمان

لفظ آمنا دبیر آسمان آرد بلب / بر زبان هرگاه گیرد خامه معجز بیان

بچه گنجشک اندر آشیان شاهین نهد / گر بنام او گذارد در مظله اندر آشیان

زرفشان کوه چو دستش حاتم و قاآن بخیل / سرفشان کوه چو تیغش رستم و دستان بجان

هیچیک را این دل و دست سخی گستر نبود / هیچ یک دیدیم تاریخ شهان باستان

هست از نام و نشان شاه همایونش / همچو از عنقا ز سیمرغ فاقد نام و نشان

گه نوان از حوت جسمی در بر موج فرع / گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان

آتش از قهرت هویدا آب از لطفت پدید / باد از عزمت هویدا خاک از حلمت عیان

بر خلاف عادت از حکمت دهد فرمان / زعفران بار ارغوان و ارغوان بار زعفران

جز شبیه تو که ای حیرت شده مجال / هر چه جستی یافتی از کو کار مستعان

هر کرا بر شکر تو شیرین زبان است و دهان / تیغ بالش بر زبان و خاک بادش در دهان

جا ندارد با حسینی خلق خوش و طبع کریم / از وجهت گر بنازد کو کار انس و جان

از ازل بنهاد گردون از برای افتخار / طوق امرت را بگردن داغ حکمت را بران

سربلندی ز آسمان میخواست عمری خصم تو / سربلندی داد او را آسمان لیک از سنان

در جهان تا نه بیند ذات یکتای ترا / هر کرا چشم بصیرت نیست احول در جهان

عدل کن کز عدل تو ای خسرو مالک رقاب / داد ده کز داد تو ای داور جمجاه ال

باز از تیهو گریزد شیر از مور ضعیف / صعوه با شاهین ستیزد پشه با پیل دمان

روز هیجا کز خروشش پر دلان جنگجوی / دشت کین را شورش محشر شود بر بوجهل

راه یابد از هراس و دهشت آن دلاور دلیر / رعشه و فالج بر اندام زمین و آسمان

خیزد از یکسو صدای رزم ساز الکالقتال / آید از یکسو فغان زخمداران الامان

رو نهید ای چرخ نهی تا نهید ای رهنما / ابر بی لنگر زیر ران بحر بکف آتش فشان

بخت و دولت چون دو شاهان در یمین و در یسار / فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان

هر کرا شد برق خرمن آتش شمشیر تو / خانهٔ سوزان دوزخ تا ابد شد دار الامان

آتش قهر تو تشنه اگر از آب حلم / خاک هستی را بجا نیستی بر باد چنان

گر بشر باقی نماند جز خیالی در ضمیر / در جهان باقی نماند غیر نامی بی نشان

بنده پرور خسروا شاها که بی یار تو / گر علو پایه جا دار بفرق فرقدان

گر ز اخلاص گر باشد هزاران جان مرا / از یکی انعام تو هر یک نکته بر آسمان

زنده‌ام تا همچو کیفیت دری کیست را بنده‌ام | خواهم از دربار ان و خواهم بر در بجوال

گلستان تا سبز گردد از نم ابر بهار | گلستان تا زرد گردد از دم باد خزان

این بهارستان معنی کز بهارش هست عار | از خزان چشم بد همواره بادا در امان

گلشن بزم از نظمت تهی هرگز مباد | از گل رخسار و سرو قامت شهزادگان

باد ملک و لشکرت این شهریار کامکار | با دو چشم و دولت آنچه بر این چرخ کیان

پیشگاهت را چو کاخ صد هزاران پیشکار

بارگاهت را چو طارم صد هزاران میرخوان

هرکرا هست آرزوی دیدن عرش برین | گو ببزمش آی و بین جاه و عرشش آئین این

ای همایون قصر عرش آئین که هم چرخ برین | بر تو و بانیت از جان آفرین صد آفرین

آفریدت ایزد از روح مجسم زانکه هست | ممتنع کاخی چنین از امتزاج ماء و طین

میزند هر دم هوا و آبت از لطف و صفا | خنده بر باد صبا و طعنه بر ماء معین

من بر آنم کز صفا خلد برین هیچ چو تو | شک ندارم هم که رضوان نیز میباشد برین

بهر فرش صحن تو آورده نساج قضا | تار و پود از طره غلمان و زلف حور عین

میتوانند خواند از تمثال نقش در صحن تو | هرکرا از نیک و بد نقشی است بر لوح جبین

چشمه حیوان کجا و آب صاف تو کجا | فرقها از چشمه کوثر بود تا پارگین

نازنین فواره‌ات حرفی تر زنازم که او | گشت زار آسمان را میدهد آب از زمین

ابر نیسان نیست لیک از فیض او همواره هست | حوض تو همچون صدف لبریز از در ثمین

مرغکی جا کرده بر فرقش که همچون مکینه | بال افشانده با آیین دگر بس دلنشین

در جهان هیچ مرغی خوش کسی هرگز ندید | بیعجب همسوار آخر میپرد او را ز چین

از صفای سنگهای مرمرت ظاهر بود | حوضهایت را عکس مهر و مشتری زانقش نگین

آید از جیب درگاهت بگوش اهل دل | هر زمان آواز طبتم فادخلوها خالدین

تا بروز حشر اگر کاوند فرش خاک درت | رفعت و اجلال در خاک درت یابد دفین

داند این اجلال و رفعت از کجا اندوخته | از قدم بوس خدیو کی سریر جم نگین

آسمان سایه گستر خسرو با فر و هنگ | آفتاب ذره پرور داور با داد و دین

خسرو خورشید شان رتبت با دل کرمست | درفشان ابر کفش از رزق خلایق را ضمین

آنکه گر خواهی طاعت او را زجان باید رهی | و آنکه خواهی منت او را از جان باید رهین

آن شهنشاهی که آمد شیوه‌اش جود و کرم | راست گویا طینتش با آب همت شد عجین

در هوای آنکه شاید ساغر بزمش کشد | آفتاب آید برون از آسمان چارمین

مشتری زهره هم همه را از چنگ غم | چنگی بزمش بچنگ آرد چو چنگ آستین

معن شیبانی بود از خوان بذلش ریزه خوار | حاتم طائی بود انگشت بذلش خوشه چین

هیکل جور آمده از شحنهٔ عدلش نزار   پهلوی چرخ آمده از سفرهٔ بذلش سمین

حفظ او در رفع سیل فتنه سدی بس سدید   عدل او در دفع خیل ظلم حصنی بس حصین

با گرز گاوسار اوست برشتم سپهر   مسکن گاو فلک را همسر گاو زمین

تا شنیده دیده در آفاق نشنیده ندید   گوش کرده نقش نظر و چشم در انفاس قرین

گر بقصد چین کشد یکران ختلی زیر ران   ور بعزم روم آرد خنگ تازی زیر زین

همچو خاقان خاک را افسر کند قیصر بروم   همچو قیصر تخت را بالین کند خاقان بچین

بر دعا ختم سخن طرز احسن که هست   بهر آمین منتظر تا قدسیان با روح الامین

تا بود بیت الحرام از عنایت حق مدام   قبله گاه اهل عالم از کهین و از مهین

این حرم کز حرمت آمد ثانی بیت الحرام

باد دایم قبلهٔ خلق زمن اهل زمین

وقت آن آمد که مهر و مه کنند با هم قران   زین قران پیرانه سر گیرد جهان از سر جوان

روضهٔ آفاق گردد غیرت خلد برین   گلشن گیتی شود رشک بهشت جاودان

جای دارد زین قران روید اگر بی‌باغ و خار   لاله در دامان صحرا گل بطرف گلستان

هر غنچه زین قران گلهای فر در دین اگر   نشکفد در ساحت گلشن بغصب مهرگان

میزد از زین قران گر از غم در بیع و حجر   در همه عالم نماند غیر نامی پرشان

هیچ دانی از قران مهر و مه مقصود چیست   این سخن در پرده تا کی گر نمیدانی بدان

ظل حق گشته را دو تیغ شاه جو له   آن مه و مهر شرف کو هند در یکجا قران

خرمی کن خرمی ای خرم آباد کزین   کز قدوم این دو شاه کامبخش کامران

ساحتت در خرمی شد رشک گلزار بهشت   عرصه ات در دلکشی شد غیرت باغ جنان

خار تو از این سعادت گشت رشک یاسمن   خاک تو از این شرف گشت شرم زعفران

گرچه از هجر برادر آن عزیز مصر جاه   داشت چندی در دل غمگین جان مضطرب ناتوان

گاه بر یاد زمان وصل با درد و دریغ   گاه از دست جفای هجر با آه و فغان

منت ایزد را که مقصودش روا شد از سپهر   شکر یزدان را که امیدش برآورد آسمان

در نکو برگشتی و خوب تر وقتی شد بند   از وصال روی هم این خرم و آن شادمان

این چو شیر خرمی با آن یکی را ستدام   آن نشاط و خرمی با این یکی را جاودان

این مبادا هرگز از هجران آن آزرده دل   آن مبادا هرگز از حرمان این آشفته جان

به که اکنون در مدیح آن دو شاه بحر و بر   بحر طبع گوهر افشانم شود گوهر فشان

آن یکی را خوانده کز حق خسرو مالک رقاب   وین یکی را گفته دوران داور صاحبقران

آن یکی را جنگ چون از فر دارا تا بهار   وین یکی را دخل جاه از باختر تا خاوران

آن یکی را خلق همچون خلق احمد جانفزا   وین یکی را تیغ همچون تیغ حیدر جانستان

از وفاق آن یکی مانده حشمی بی‌خبر لیک / ور نفاق این یکی نشنیده گوشی جز زبان
هم ازو جان بسته کام کوشش گوید از او الحذر / هم اهل دور وقت بخشش گوید این را الامان
در شجاعت منفعل ز آن رستم و اسفندیار / در عدالت شرمگین ز این بهمن و نوشیروان
آن یکی را گاه کوشش فتح و نصرت در رکاب / وین یکی را وقت چالش بخت و دولت در عنان
پیش تیغ آن یکی آهن بود مانند موم / پیش تیر این یکی سندان بود چون پرنیان
آن یکی را مسند عز و جلالت بر زمین / وین یکی را رایت فتح و ظفر بر آسمان
آن یکی را تیر بر گردون شد نامه مدیح / وین یکی را مشتری بر چرخ شد خطبه خوان
آن یکی را عالم اجلال خارج از جهات / وین یکی را کشور افضال بیرون از جهان
بر بساط پادشاهی تا که از او شد مقام / بر سریر سلطنت تا که این را شد مکان
فتنه سازی در همه عالم نه غیر از زلف یار / ترکتازی در همه گیتی نه جز چشم بتان
هم ضمیر آن یکی کشف حقایق را ضمین / هم سخای این یکی رزق خلایق را ضمان
آن بر ایوان جلالت همچو این کرسی‌نشین / وین به ایوان عدالت همچو آن کسری‌نشان
آن یکی گشت از جنبش نور نیفوان نگار / وین یکی شد از لقایش فره ایوان عیان
آن یکی را توسن ایام دایم زیر زین / وین یکی را ابلق دوران همیشه زیر ران
آن یکی را گشت گردون منشی پیشگاه / وین یکی را هست کیوان پاسبان آستان

آن

61

آن یکی نگذشته جز عدلش خیالی در ضمیر / وین یکی نارفته جز جودش حدیثی بر زبان
آن یکی گر جان ستاند از همه خرد و بزرگ / وین یکی گر جان ببخشد بر همه پیر و جوان
هست آن جرأت قضا را تا چرا گوید چنین / نیست آن قدرت قدر را تا چرا گوید چنان
آسمان از انتقام آن بترسد هم علن / روزگار از بیم انعام گوید هم عیان و هم نهان
آن یکی را همچو ابر بحر معالی چشمه‌بار / وین یکی را همچو آن دشت معرکه رمح سکران
هم روان از نهر کاسه بلت آب از دشمر / هم در آن از نهر تیغ نصرت آید از ما
آن یکی را چهره خوارزم خوان جشن و طرب / وین یکی را ریزه چین مطبخ چو انس و جان
آن یکی را شرمسار از رای انور مهر و ماه / وین یکی را منفعل از طبع با دل بحر و کان
آن یکی گاه جدل چون برکشد تیغ از نیام / وین یکی روز وغا چون افکند تیر از کمان
چاک سازد پیکر میدان از آن گرز گران / رخنه آرد در مکمن شیران از این غربال سان
عاجز است از مدح آن چون وصف این کلک و رقم / قاصر است از وصف این چون مدح آن نطق و بیان
تا که باشد از نشاط و شادی و راحت اثر / تا که باشد از عنا و محنت و خواری نشان
با عنا و محنت و خواری لحد اعدای این / با نشاط و شادی و راحت لحد احباب آن
تا مبرا دارد هر چیز هست این کنار / ملک ایشان همچو دامن باد گیتی در میان
تا زمان بر پاست یا رب این دو ملک آسمان / در پناه حفظ دادار از آفت‌های زمان

مبارک باد شاه را عید قربان / شتر دل چو کشش شد شتروار قربان

بچشم رضا هر که سویش نه بیند / نظر باد در دیده اش همچو پیکان

رخش باد لبریز چون جام لاله / بهر دل که باشد از او خار عصیان

جز از یاد شش آنرا که جمع است خاطر / چو زلف بتان باد خاطر پریشان

بر آب تیغ گوهر نثارش / خضر باد شرمنده از آب حیوان

بگردد که آن باد هر چه مشکل / ز بس شفقت گشاد رای او باد آسان

تو یوسف مصر شاهی و بادا / چو نی خدمت را کمر بسته اخوان

سری کو ندارد هوای تو هرگز / نیابد بلندی ز پستار سامان

فلک هر کجا قدر تو باد واله / قضا هر کجا امر تو باد حیران

مبادا به بیماری ملک و ملت / بجز لطف تدبیرهای تو درمان

شد آباد ویرانه عدل از تو / ز تو باد معموره ظلم ویران

همه ساله از فتح باب کف تو / بکشت نیاز جهان باد باران

بنطق تو یاوه بادا ابوالعالم / بدست تو تسخیره بادا دوران

دم روح افزای عیسی مریم / کف عالم آرای موسی عمران

مسخر ترا گشت ملک سکندر / میسر ترا باد جاه سلیمان

قضا را بود طوق تو زیب گردن / قدر را بود داغ تو زیب ران

کشی چون سپه از پی رزم قیصر / هزارت سپه دار بادا چو خاقان

ترا هست چون جام سیف دعا گو / ترا باد اجرام علوی ثناخوان

عیان باد پیش ضمیر منیرت / بعالم بود هر چه اسرار پنهان

برفعت درگهت چون چرخ سپهر / نماید بقا رون قرین چرخ کیوان

شب و روزت از خوان انعام و بخشش / مه و مهرت از خرمن مهر و احسان

کمین ریزه خور باد صد حاتم طی / کهین خوشه چین باد صد معن شیبان

شود جز بدیوان تو گر سحاب / سخط ز دمیادا اگر جوید نیسان

دهی جام می چون ز مینای حکمت / فلاطون ز خجلت بخم باد پنهان

ز کین آنکه دارد خلاف تو در دل / ز مهر آنکه دارد ولای تو بر جان

مبادش بهر گز مکان جز بگلشن / مبادش بهر گز وطن جز بزندان

ز فیض قدوم تو این خطه بادا / غبار رهش کحل چشم صفاهان

بهر جا که باشی و هر سو که رانی / ندیم تو اقبال و یار تو یزدان

ز تو ملک و ملت گرفته رونق / الهی که بی تو نه این باد و نه آن

من کیم آن طایر افتاده دور از آشیان / ره نکرده زرم نه از ننگ جفای باغبان
من کیم آن ز اشک ریزان غرق بحر اضطراب / من کیم آن زار سوزان خجلت برق یمان
من کیم آن روز و شب در نغمه شیون چنگ وار / من کیم نالان همه در کار فغان عودسان
من کیم آن روز و شب با درد و محنت مستقر / من کیم آن سال و مه با رنج و حسرت توامان
من کیم پیوسته آن تیغ ندامت را اسیر / من کیم همواره آن تیر ملامت را نشان
من کیم آن ماهی تفسیده مهجور از آب / من کیم آن عندلیب زار دور از گلستان
من کیم آن ذره غیبی مانده دور از کوی یار / من کیم آن در بیابان گشته دور از کاروان
من کیم آن از جفای چرخ صد داغم بدل / من کیم آن از جفای دهر صد دردم بجان
شکوه بیجا کنم از جور چرخ و کین دهر / تا بکی طالع شکایت هر زمان از این و آن
بنده رکنی پایمال کین دهر و جور چرخ / گر پناه اوی ز لطف دامان شاه جم نشان
مظهر لطف خدا عباس ثانی که هست / مفلسی در عهد جود او مگر دریا و کان
چیره خوار مطبخ جودش چه خرد و چه بزرگ / ریزه چین خوان احسانش چه پیر و چه جوان
دیده تا جود او سخا و عدل او از یاد برد / داستان حاتم و افسانه نوشیروان
افکند دست قضا چون خصم جاهش را بچاه / آسمان هر دم دهد بهر هلاکش ریسمان

آن شهنشاهی که گر شمعی بسازد قضا سال دگر / پیش رای روشنش مه آل مسعود عیان
شمع ماه و مشعل خورشید او خوانش را / بر خلاف رای او دوری زند گر آسمان
ای که تا دست تو رسم جود در عالم نهاد / رخت هستی آز و یکباره بربست از جهان
باغ دوران از شمیم خلق تو آمد بهار / جسم عالم را وجود جود تو گوید جان
قاصر است از ذروه اجلال تو دست بیان / کوته است از پایه افضال تو پای گمان
گر نمیگیرد مقابل با تو دشمن در مصاف / طاقت سرپنجه شاهین ندارد ماکیان
جای کیوان برتر است از بارگاهت زانکه شد / بر حریم بارگاهت پاسبانت پاسبان
عفوت آید خبر داد خشمت آید جان گزا / لطفت آید دلگشا و قهرت آید جان ستان
تا تو بر تخت عدالت گستری گشتی مکین / تا تو بر گاه رعیت پروری گشتی مکان
جز ز زلف دلبران آشفته نامد هیچ چیز / جز ز چشم دلربایان فتنه را نبود نشان
بنده پرور خسروا شاها بحق آنکه ای / کت نیاورد و نیارد شبه و مثل اندر جهان
کاسیا ام از نگاه درگهت تا دور که / روز و شب کارم گهی زاری بود گاهی فغان
باورت ناید گر از صفهان دل تنگم شود / بیتو چه زندان بچشمم چه شهر اصفهان
ترجمهای توام هر که بخاطر میرسد / سیل اشکم بیتو از دیده بدامن روان
جای دارد گر بجای اشک خون بارم ز چشم / گر خداوندی چو تو افکنده دورم آسمان

آنقدر بخواه هم مراحمت ده که جلادرک   کایم و سایم چنین بخجر زبان استمان
بعد ازانم کر بصد خواری بریزد خون رنگین   کافرم حرفی بجز شکرش کر آرم بر زبان
مدعا بگذار طایر بر دعا دستی براد   بوسش لب کر مدعا لیکن دعا خوشتر ازان
تا بود ان از خزان جای گزا باشد اثر   تا بعالم از بهار نغز وا باشد نشان

هم خزان دشمنت را مبادا از پی بهار
هم بهار دوستانت را مبادا از پی خزان

ای چشم پر کرشمه وای زلف پرشکن   بردند دل بحیله و دستان ز دست من
چشمت چه خونها که کند زیر تیغ جان   زلفش چو هندوی که بود آتشش وطن
در پسته قند داری و در آبگینه سنگ   بر ماه مشک داری و بر سرو یاسمن
شاهی بصدر مجلس و مایی بطرف بام   شمعی میان جمع و بهشتی در انجمن
آنجا که چشم تو همه یکسر غرور و ناز   آنجا که زلف تو همه یکسر فریب و فن
انکار تا دگر نکند در وجود جزء   ثابت حکیم را کی آن نقطه دهن
رازان دهان تنگ سخن کر بیچ کس   باور نمیکند دهنی از تو با سخن
یک بوسه از لب تو و صد جان اگر بها   شمن هزار بار فزون تا از ثمن
ریحان زلف و سبزه خط تو باغ حسن   این تکیه میکند نکاری آن سایه بر سمن

در زیر باران حوسیه کار تا بچند   باشند نکهت و سمن و نگار ممتحن
از کلک جزا سراس را زتن ببر   وز کار قهر ریشه ازار زبن بکن
چین با شکنج زلف تو دارد شباهتی   همواره بر چلیپ بهر روی برهمن
همسایه تو باعث اگر نیست از چه او   سر می نهد بپای صنم روز و شب شمن
از نور روی و ظلمت موی تو میتوان   اثبات دین و مذهب یزدان و اهرمن
بوی چو غنچه لب تو غنچه در بهار   بالای چو سرو قامت تو سرو در چمن
گر هیچ غنچه بوده غزلخوان چو باد خوار   گر هیچ سرو بود زره پوش و تیغ زن
آیا بود شبی که بر خود بخوانیم   بنشانیم به پیش و نشینی به پیش من
آیم من از رحیق وصال تو جرعه نوش   گویی تو از شراب مقالم پیاله زن
از من تو شرح قصه هجران کنی سؤال   با تو من از حکایت حرمان کنم سخن
تو پرسیم ز حال تن زار ناتوان   من گویمت ز درد دل ریش ممتحن
گیرد از آن حکایت چون خاطرت ملال   گردد از آن فسانه چو گردد دلت حزن
شویم ز خاطر تو غبار ملال و حزن   ز آب مدیح فخر زمین صاحب زمن
ابر سخا جهان وفا آسمان مجد   کان حیا محیط ذکا منبع فطن
دستور بیقرین تقی الدین که طاعتش   در شرع عقل فرض بود کر فرضها بسان

ای صاحب خلیقی که ز خلق خوشش خلق — خلاق ذو المنن را باشد بسی ثمن

از خوی او ز ساحت فرخار تا بروم — وز خلق او ز خطهٔ بلغار تا یمن

هر جا که بگذری بهشتیست طیره ده — هر سو که بنگری بجنانیست طعنه زن

داغ است زین هوس دل رضوان که سپید — در بزم او چو چشمهٔ حیوان شود لگن

با او هوای همسری آنگاه در سخا — با او دم برابری آنگاه در سخن

آید چگونه رایحهٔ عود از حطب — خیزد چسان ترانهٔ داود از زغن

ای ریزه خوار خوان تو صد معن زایده — وی خوشه چین کشت تو صد سیف ذو الیزن

کوتاه از مدارج جاه تو دست وهم — افکار در معارج قدر تو پای ظن

مقدار پیش نظم خوشت گوهر خوشاب — بی آب پیش شعر ترت لؤلؤ عدن

کش از قضا بخلوت دل با خیال تو — تا بامداد داشتم از مهر در سخن

گفتم که کیست حامی دین و قوام ملک — آمد زبان خامهٔ تو در سخن که من

دانا ترا چه فرق ز ابنای روزگار — فرقی که از صمد بود آنات تا وثن

در دل مرادهای تو در فاش و در نهان — بر لب مرا ثنای تو در سر و در علن

تا شد زبان خامه‌ام در مدیح تو — زانسان که دست راد تو بر گهر فشاندن

شیرین لبم ز شکر شکر تو صبح و شام — چونانکه صبح و شام لب کودک از لبن

ای در سرم هوای ترا روز و شب مقام — وی در دلم خیال ترا سال و مه وطن

تا برده دیده‌ها به اشارت از برم — چون روشنی ز دیده و چون روح از بدن

دارم تنی ولی بهزاران تعب قرین — دارم دلی ولی بصد اندوه مقترن

از خون دیده و دل من نیست در غمت — خاری که سرخ نیست چو گل اندر این چمن

زینسان که گریه میشودم در گلو گره — گوئی بگردنم [illegible] رسن

یاد آیدم دمی که زمان وصال تو — سیل سرشک آیدم از دیده موج زن

رحمی که عشق هر چه جدا از تو مستمند — از جان بهانه هستیم این سینه خانه کن

یعقوب وار دیده ناترم بره براه — تا خود کی آید از تو بمن بوی پیرهن

از بندگان نو که بستانی چو عهد نو — زنهار یاد آر ازین بندهٔ کهن

گفتم مگر ز نظم پریشان نجات دهم — آگاه نیست ز حال پریش خویشتن

غافل از آنکه هجر توام بسته لب چنانک — گوئی زبان ناطقه‌ام نیست در دهن

تا جان ز غم گرفته و تا فارغم کند — همواره جام در غمی و لحن خار کن

از جام در غمی بر او جان ز غم گرفته — وز لحن خار کن ز جگر خار غم بکن

بادا بکام هر که عداوت ز شیخ و شاب — بادا بجام هر که محبت ز مرد و زن

همچشمه زهر محنت از این آنکه جام — همواره راح راحت از این واز تو شد دن

ایدر

نهفت روی چو زن برنهاد تاج زرافشان | شد از زمانه چو خرشید بساری شب یکسان
نام و نشان کرفته بدانکونه تیرکی | کز روشنی نماند بجز نام بی نشان
امن جهانیان همه کز غایت ظلام | ره بر زمین نیافت سوی کو ز آسمان
از قید تن در انشب چون پر زاغ اکر | راه برون شدن نشدی کم بر جهان
از بیم مرغ جان جهانیان شکسته بال | از قید تن بجانب این سبز آسمان
ظلمت چو ابر پرتو ز بر انشدی جهان | افروختی چراغی اگر کس میان جان
دیو و فرشته را فلک از تیرگی فرفت | چندانکه دیدگاه برین و کهی بران
از فرط تیرگی همه کز نفخ صور بجو | هیچ کم بی ره کوش جهانیان
ره بر حوالی فلک آن تیره شب نجو | هر چند کو اهرمن از وهم نقب زان
دانه نهان ز دیده حجاب این حجاب | پا بر سر سپهر بنهادی فرشته سان
زاین کشتی از زمح دهر انظلام اگر | چرخ شیده هم چو ال نحوی زخاوران
در آن شب بقیر بر آموده خلق تو | راه سخن بنحو نحیرت کنی زبان
راه دهان بدست نه بشها که کم شدی | راه کلو بلقمه چو انبیده درد هان
کامی بجر شدی اگر اندیشه از ضمیر | کشتی چنانکه طایر کم کشته آشیان

در روزکار کرکی آن تیره شام را | دیده و بعد ترک جحیمش شده کمان
با نسبه تیر که مضیق جحیم سا | کوی کمان روشنی روضه جنان
شوان پاسخ آن شب تاریک را مثل | الا بنور تیره خصم خدایکان
کان وفا سحاب کرم آفتاب فضل | بحر حیا جهان جلال آسمان شان
ماه جهان بر که کرچه نیاورد | او را قرین ببرده بسالی بصد قران
شاهی که چرخ را برآید بقدر بار | دشمن ز بیم پیش آب باید بقیروان
از قهر او بزرم اجل کوید الحذر | از لطف او به بزم امل کوید الامان
باغ زمانه را از لطف او بهار | لاله آن بهار که دارد ز پی خزان
انجا که آتش غضبش شعله در کشد | کوه از طبیعت کو کوه و بهرمان
جز بحر کز حیای سخایش فغان کند | بحر شکم کشتی که بعهدش کند فغان
از کلشن که رایحه خلق او وزد | دیگر درد او اثر کند با کجا کمان
عنبر ز نکهت کف کفایت کان کرفت | دیده کف برق خلایق بجو جان
دارد ز اعتدال هوائی که در لیش | نشکفت هر بار دکر بکف جوان
ده کوش و ده زبان نه چو نرگس بهار | سر بر ز نه بنفشه و سوسن بهتان
یعنی نگاه کن که کوش و شنیده مدایحش | باید جهانیان همه ده کوش و ده زبان

ختم عدو و ملک بود بر حسام او — چون بنفشه زار پراکنده ارغوان
دست قضا نگاشت چو نقشش شهود [illegible] — پیوسته که در زلال خضر عمر جاودان
از عدل او که گلشن دهر است همچو خلد — ور داد او که باغ جهان چون جنان
شد جور را چو کینه بشهر عدم مقام — شد ظلم را چو پیشه بملک فنا مکان
ای کان مکرمت که کسی در زمان تو — دست تهی ندید مگر دست بحر و کان
خصم تو سر بلند نشد در جهان مگر — وقتی که شد بلند سرش بر سنان
از بیم تو چو [illegible] اگر — مانند مرغ از زمین جا بر آسمان
زان تیغ کز که کار ممالک از او [illegible] — تا او همان کنی که نبی با همه از بیان
سوزیست پیر آرد و [illegible] عیسی کند — تا قوم زنگ چاره و چارا ز پرنیان
سر بر نهد هوای خلاف تو از سری — کان سر بروزگار نشد کس صولجان
از بازوی سیاست ای داور زمین — وز نیروی عدالت ای مفخر زمان
هم [illegible] را ابنیه زگزند [illegible] — هم صعوه را بحلقه مار کیست آشیان
گر راز بیش تو عزم سپهر بر کند — اول قدم بگذارد بر فرق فرقدان
گو آنچه حق عطا بسلیمان [illegible] — از فضل خود عطا بتو فرمود آنچنان
در قبضه تصرف تو داد وحش و طیر — در حکم [illegible] تو کرد انس و جان

اندر قبول خدمت تو نیست غیر [illegible] — واندر عدول طاعت تو نیست جز زیان
تا گشت عدل تو بجهان گشت منتشر — جز نام ازو نماند ستم نیست در جهان
در هر مکان که گشت سمند تو ران رکاب — در هر محل که گشت براقت سبک عنان
مانند خاک خوار شد تو آن بار را مقیم — مانند باد گشته تو آن خاک را روان
[illegible] رفعت حرمت گر ز بام چرخ — کوتاه بود پایه قدس و [illegible]
[illegible] اگر رای تو [illegible] — دیگر زبان کس نزند در جهان نشان
در رزم برکشیده چو تیغ تو از نیام — در حرب برکشیده چو تیر تو از کمان
[illegible] گشت ارزان و [illegible] — بیچاره تیغ و تیر تو خصم [illegible] در فغان
زیرا که زان گروه اجل [illegible] آمده — کم هر چه گو [illegible] فرقدان
شاها نگاه کن بهی درگاه تو منم — شایق چنان که قالب بیجان بود بجان
گر ز آنچه [illegible] پیش [illegible] — ور خوانیم [illegible] جاودان
تا ابلق فلک بکند روز و شب ادا — تا توسن زمانه بود سال و مه روان
بادت همیشه ابلق افلاک زیر زین — بادت مدام توسن ایام زیر ران

در زمان بکام و [illegible] عشرت بکام
چون طایر [illegible]

رب برفلک ای خطهٔ کاوشاهان | از قدوم تو بس خداوند زمین فخر زمان
گرچه بگچند زحرمان غبار ره شاه | لوی انگونه که انگونه مبادا یزدان
خلق ایران شه حسرت همه در انور و گیر راز | اهلت ای بار ملالت همه با تاب و توان
آن یکی را زالم دست تحسر بر سر | وین یکی را زغم هجر تو نی بر زبان
اشک آن است تبسل غزبار از نکار | آه این است تصف خجلت برق نوران
چه علی تا ز تو آیا بوجه آمد باز | ز خیال حادثه باز رها بندت یزدان
خسرو عادل باذل ز سفر باز آمد | بروان جسم ترا دل ز نو باز روان
لاجرم خاک تو شد عنبر تر تاتار | لاجرم آب تو شد رشک زلال حیوان
جان فزا گشت چنان نکهت جان افزا | که اگر بر دل مرده وزد او یابد جان
خس و خارت همه شد رشک گل و نسرین | سنگ و ریگت همه شد شرم عقیق و مرجان
زر توانی ز درد ز تو بر جای گلزار ارم | در توانی داغ ز تو بر جگر باغ جنان
درخت قان همه از ذوق بهم خورده و ... | پایکوبان همه از وجد بهم پیر و جوان
شوخ خطهٔ دلکش پایی گیتی | شهر صفاهان چو دیدی بتو یار بهجران
گر که جای تو افتد همه در دست اجل | دیگر از دست شه شاه جهان زاد امان
سایهٔ یزدان لقب شهر آذل که سپهر | از تجرید نه چه فخر است اولیسته میان

اختر برج جلالت شه افسر بر فرق | گوهر درج جلالت ملک ملک ستان
تا رکت خاقان در ترک از او خون آلود | دیدهٔ قیصر در روم از او خون افشان
از جهان است همه کوشش و از او بخشش | از شهان است همه طاعت و از او فرمان
هر کجا جنگ او و روی یلان آفاق | هر کجا کینهٔ او به جهان است زیان
بر گذشته است ز فضای و ز هنر از امثال | گوی برده است بقدر و به شرف از اقران
بجر او بحر اگر بحر بود پایاب | جاه او چرخ اگر چرخ بود پایان
ای که از مهر تو حالی نبود هیچ ضمیر | وای کی از شکر تو فارغ نبود هیچ زبان
جز کف راد گهر پاش تو ای عالم جود | نیست بر نامه ارزاق خلایق عنوان
بفلک گر رسد از دست تو یک قطره آب | جا بها ابر گهر بار رود جای باران
در بر عزم تو چون خاک گران با سبک | در بر حلم تو چون باد سبک خاک گران
نیست از منعم و مفلس که بعهدت نرسید | از یمین تو یمین و زجنان تو جنان
بار در شرق اگر بود ز تیغ تو اثر | بود ملها ز معز رک سنان تو نشان
نسبت بود تو و بحر خطا باشد از آنکه | بود اددات گران بود برانیت گران
سیرت است وفا عادت تو هم انصاف | اسم تو هست که هم شیوه تو هست احسان
جان کند شکر خرد وچون کند شکر خرد | دل کند مدح زبان چون کند مدح زبان

شد ز معماری عدل تو جهان در هر آباد | که نماند است درو جز دل دشمن ویران
شوان دست ترا ابر کف گوهر بار است | مفلسی در همه عالم بجز از قلزم و کان
هم خرد زنده به پیمان تو چون جان بجسد | هم روان تازه بفرمان تو چون تن بروان
گر نکوخواه تو در نار رود چون خلیل | عجبی نیست برآید شعله چون گل ریحان
کوته از دامن قدر تو بود دست یقین | قاصر از پایه جاه تو بود پای گمان
تا که از فر و کلاه است اثر در عالم | تا که از مسند و جاه است نشان در دوران
بتو در عرصه آفاق بود آن ها و زان | بتو در ... ایام بود این باد و زان آن
باد ناهید ز رحیم بسمت رامشگر | باد برجیس بنام تو بشمت مدحت خوان
هر چه آن بیند اندیشه تو با او مشغول | هر چه مشغولی نکوخواه تو با او آسان
زخم اعدای تو پیوسته بود بی مرهم | زرد رخسار تو پیوسته بود بی درمان
خاک بوس در عدل تو هزاران کسری | کاسه لیس سر خوان تو هزاران خاقان

تا جهان را بکسی داد همه بپا ...
تا نماند بکسی ملک جهان جاویدان

باد میمون و مبارک به تو سال و مه و ماه | خلعت شه بمهین زاده شه شاه
خسرو عادل بازل که ملایک شب و روز | خاک روبند ز محرش حرم او بجباه

آنکه جز ذکر جلالش نبود در السن | وآنکه جز شکر نوالش نبود در افواه
طبعش از ظلم مبرا چو پیمبر ز دروغ | ذاتش از مثل منزه چو فرشته ز گناه
گذر از عالم جاهش نتوان کرد بوهم | گذر آری نتوان کرد ز دریا بشناه
لشکرش را که فزون است ز انجم بعدد | جای دارد که شود چرخ برین لشکرگاه
طبع او شایق اکرام چو اعمی ببصر | دست او مایل انعام چو عنین بباه
مثل او دیده ایام ندید از امثال | شبه او گوش زمانه نشنید از اشباه
روسیان را بود از هیبت او بر رخ اشک | رومیان را بود از دهشت او بر لب آه
درگهش قبله احرار بود شام و سحر | خرگهش کعبه ابرار بود بیگه و گاه
ای بدرگاه رفیع تو قضا گشته رهی | وای بخرگاه منیع تو قدر آمده داه
از گران باری احسان تو باشد ورنه | قامت چرخ برین از چه خمیده است دو تاه
بود تا بود گمان تو یقین را همسر | بود تا بود حدوث تو قدم را همراه
بر اعدای تو در گرز تو سنگ است و سبو | جسم حساد تو و تیغ تو برق است و گیاه
هم قضا بر در جاه تو گشاده است کمر | هم قدر در بر قدر تو نهاده است کلاه
سقف ایوان جلال تو بجایی است بلند | که بود طارم افلاک بجنبش کوتاه
از تو دیدند در آفاق همی فر و شرف | وز تو دارند در ایام همی پایه و جاه

هنر دولت و دین مردمی و مردی و تیغ | افسر و مهر و نگین ممالک و مسند و گاه

آسمانیست ترا جای جنگ اندیش | آفتابیست ترا خادم یکی نیکو خواه

هر خیالی که بفردا کند زده گوی ضمیر | رای تو میکند امروز ترا زان آگاه

زار لطف تو نی گر برسد بر رخ زخ | شخص بی همت ز رخ دمد از مهر گیاه

آسمان قوت بازوی ترا دیده چه گفت | گفت لا حول و لا قوة الا بالله

عرصه بزم ارم نظم ترا برد که | عقدهٔ روضهٔ فردوس تو بنوشته است و فراه

هر که بینا بودش چشم بصیرت بیند | در جهان تو عیان پرتو انوار اله

سکه بر زد زرش چرخ بعهد تو شش چرخ | ای نسیم در بر عدلت چو کتان در بر ماه

بود از آهو و گرگ از بره مار از صعوه | باز از تیهو و پیل از پشه شیر از روباه

خصم جاه تو بجاهیست که گر پرسازند | آسمانها ز رسن بر کشندش زان چاه

لشکر جاه تو آن لشکر بی پایانست | که برون از دو جهان خیمه زد از وسعت گاه

هم علم مند ترا رای و تمکین پیدا | هم مطیعند ترا قیصر و خاقان بی اکراه

پی صلاح تو همه صلح زمانست فساد | پی نظام تو همه نظم جهانست تباه

با نگهداری حفظ تو بعالم شگفت | خار را دارد اگر زیر نخ شعله نگاه

مهر و کین تو نکوخواه و بداندیش ترا | در دل و جان طرب افزاید و شادی کاه

خشم تو افکند از قهر چو بر کوه نظر | لطف تو آورد از مهر چو بر کاه نگاه

با همه لاغری از وحدت شکوه کاه چو کوه | با همه فربهی از بیم شکوه کوه چو کاه

خسروا بنده نوازا ملکا آنکه ترا | کرده همت نخستین ره بر همه شاهان شاه

که زنی گر بسرم تیغ ز خشم تو سر | هست بر دو جهان بنده خداوند گواه

لیک دیریست که بر وعده با انعام | چشم امید کشادم همگی هست براه

هیچ دیریست از کرم شاه اگر دستوری | دهدم تا که برم درد سر از این درگاه

هفت ماهست که از مکرمت و مرحمتت | روز و شب میکند ارزانم بفراغ و برفاه

خجل از مرحمت خویشم از این پس مپسند | منفعل از کرم خویشم از این بیش مخواه

تا حکایت ز سفیدی کند اندر اقوال | تا روایت ز سیاهی کند اندر افواه

باد دستور ترا دیده بدخواه سفید | باد پیوسته ترا روی بداندیش سیاه

باد دیوان همه جا کی ترا ناصر و عون | باد ایزد بهمه کار ترا پشت و پناه

فوج تائید الهیست بگیتی لشکر

خیل توفیق خدائیست در آفاق سپاه

دیدی ای صبح همه رو مبارک بارگاه | اصل تو همراه از ماهی فروغ تو همباز ماه

تا کلاه رفعت دست قضا بر سر نهاد | از تواضع اختران برداشته از سر کلاه

در نخستین پایهٔ جاه تو صد ره بیش از زحل / از تجرّد طایر اندیشه را گم گشته راه

آسمان چندانکه برتر از زمین تو ز آسمان / آسمان هم نیز باشد اندر این دعوی گواه

هر زمان مهر و مه همواره دارد چشم / تا مگر بر پایت افتد چرخ را یکره نگاه

هر که اندر سایهٔ دیوار تو یکدم غنود / گلشن چرخش چو چرخ پیش چشم آید سیاه

دیده تا درگاه میمون ترا در سجده شد / قامت چرخ برین همچو چنبر شد دوتاه

گر نه درگهت حرم همچو حرم از هر گزند / ایمن است اندر حریمت آورد هر کس پناه

روضه را در بسته رضوان و ره از غلمان و حور / زائران می‌آمدندی بر درت بیگاه و گاه

باقی است عمر جاوید اندر جهان مانند خضر / در فضای جان‌فزایت هر که یکدم یافته راه

گر نه کام شاه و درویش از تو حاصل پس چرا / رخ همی ساید بر خاک درت درویش و شاه

تا چه قدر و منزلت است آنکه هر صبح و مسا / قدسیان روبند خاک درگهت را از جباه

در جلال و جاه تو ای بس که عقل خیره شد / نسبت عرش و ترا باهم همیشه اشتباه

عرش اعظم گر نه باری سپهر چارمی / و آفتاب برج دولت مظهر لطف اله

شهریاری کین حشمت شه بداد و دین / نازش تاج و نگین رونق ده دیهیم و گاه

خسروی کز خسروان مانند او هرگز نخاست / نیک‌رو و نیک‌خو نیک‌محضر نیک‌خواه

گرز او با بزر اعدا آن یکی سنگ این سبو / تیغ او با جسم حسّاد آن یکی برق این گیاه

ز آفتاب آسمان برتر بود قدرش بقدر / ز آسمان آفتاب افزون بود جاهش بجاه

با وجود فتح باب دست او همچو سحاب / بر دهد ز آتش بجای شعله گر مردم گیاه

از حسد او جواد دست ره نخواهد که کم / ز آنکه هست از رشک او تا بر جبین درد و آه

با کناهی هیچ کین او چه امید از نوا / با نوای هیچ مهر او چه تشویش از تباه

منتی باشد بجانش از نوای سائلان / کانچنان منّت نباشد هیچ محتاجی براه

عالمی باید از این عالم فزون در طول و عرض / تا تواند عرض جاهش دید در عرض سپاه

جامه او را اگر خیّاط بدان قد کردش / بر زبان حرفی نمی‌آید بجز وا حسرتاه

میتوان با چنگ وهم از عالم جاهش گذر / گر نه پیکران میتوان کنگره از اشتباه

دست انصافش شده از آن زمان که در عالم دراز / گشته دست کهربا کوتاه از دامان کاه

از نگاهی می‌تواند حفظ او تا جاودان / در دل آتش خس و خاشاک را دارد نگاه

ای برجا و جلالت خداوندی که از پنج و چهار / عالمیت یکسر مسخّر شد ز ماهی تا بماه

شاد و خرّم زی در این خرّم بنا کز جاودان / آسمان اندر پناهش میرود هر دم پناه

روز و شب کام دل از معشوق مشکین موی گیر / ساغر و مه جام می از ساقی سیمین برخواه

از نوای خار کس از سینه خار غم بکن / ور ز شراب درغمی در دل روان غم نگاه

چونکه نی داری بترس از نایبان روز و شب / چونکه می داری بترس از حادثات سال و ماه

در شمارت تا که ترصیعند با هم نجم و بخت | در کتابت تا که تکلیفند با هم چاه و جاه

جاودانه بخت ترا دایم مکان بر روی تخت | جاودانه جاه ترا هم [illegible] جاه

بارگاه آسمان تا از جلوت آگین بخت | از جلوت باد دست این آیین همایون بارگاه

کز پی سال بنایش کلک طایر زد رقم

کاین بنا بادا مبارک بر شه گیتی پناه

مژده ای جان کان نگار آمد همی | تا نهال بخت شان بکنار آمد همی

جان بلب از بهر استقبال او | تا مگر بهر نثار آمد همی

از شب زلف کشش مشک و عبیر | تا میان از سر کنار آمد همی

از قد رعنا قامتش سایه بر قمر | صد قیامت آشکار آمد همی

لشکر ناز و سپاه عشوه اش | از یمین و از یسار آمد همی

تا شتاب آورد که مقدمش | روز شنبه چشم انتظار آمد همی

تا نباد از جان سپارم انتظار | بر سرم با انتظار آمد همی

مدت ایام مهجوری گذشت | روزگار وصل یار آمد همی

سردی شد هنگام فصل خزان | گرم بازار بهار آمد همی

باز بر طرف چمن باد صبا | مشک بیز و مشکبار آمد همی

نغمه خوان در گلشن عندلیب | بر فراز شاخسار آمد همی

مرغ زار بسته پر از تهی | در قفس از مرغزار آمد همی

زاغ پر اوراق زرد و سرخ گشت | باغ پر نقش و نگار آمد همی

نیک و بد در گلشن تا نزل زید | رند و زاهد یک کنار آمد همی

دست فرمان های گوهر از نشاط | هر کسی پا استوار آمد همی

وقت میخوردن با چنگ و رود | در میان لاله زار آمد همی

وقت جستن از همه غمها کنار | درکش از چو چار آمد همی

شکر کاخر با وزن [illegible] داد | زر بلطف کردگار آمد همی

از دم گرم سحر خیزان بجان | خصم دولت را شرار آمد همی

دشمن ملک او نه ملک پادشاه | هر چه گشت از جبار آمد همی

از خطاهایش که شوا [illegible] | زانکه بر دل از شمار آمد همی

حیف کریک کار معظم چه با کسی | هر غمی را غمگسار آمد همی

گشت کر فخر [illegible] | مرهم جان فگار آمد همی

کارها کز شد رسا با ان گرست | مایه سامان کار آمد همی

یعنی از نظم ممالک [illegible] تمام | خسرو دشمن شکار آمد همی

ظل حق حشمت شه بادا و دین / آنکه فخر روزگار آمدی
آنکه با عزم سریع السیر او / در گرو لنگ سپهدار آمدی
آنکه از معماری عدلش جهان / بارهٔ ملک استوار آمدی
گر بود با رهٔ دیو فرشته سا / از وی رهوار آمدی
فرق فرقد را سمندش چون براق / گاه پویه پاسپار آمدی
از شرف نعل سمند او بگوش / آسمان را گوشوار آمدی
عالم جاه و محیط همتش / بیکران و بیکنار آمدی
تا سمند ملک را زین بر نهاد / فتنه لنگر زنهار آمدی
هیبت او هر که یکدل چون انار / دل کفیده چون انار آمدی
پایهٔ اول ز قصر جاه او / برتر از هفتم حصار آمدی
بزم او را هر شبی از آسمان / انجم از بهر نثار آمدی
پرتو ماه و فروغ آفتاب / از ضمیرش مستعار آمدی
هرچه بنای عمارت در عهد او / عهده خوبان استوار آمدی
تیغ او در خرمن عمر عدو / آتش چون زخم شرار آمدی
توسن ایام را در دست او / تا عنان اختیار آمدی

کو نغمه

کو نغمه ام و گر گرفته را / تن بسان چنگ زار آمدی
از غم ابر کف دربپاش او / دیده ابر اشکبار آمدی
چرخ در جنگش از آن کاه کفش / تحفه او را چهار آمدی
طبعش آن ریحان بهاری بر قرار / در ریاض روزگار آمدی
گر نشان عدل او را بیخ و شاخ / فضل و دانش برگ و بار آمدی
شاهد آن فکر بکرش هر یکی / سرو قد و گلعذار آمدی
در نظر با شاهدان بکر او / شاهدان بکر خوار آمدی
ای خداوندی که بر آن پیشگاه / آسمانت پیشکار آمدی
درج این نظمی که گوهرهای او / رشک در شاهوار آمدی
از مدیح تو زبان طبع من / در دریغت برکنار آمدی
هان از این بیتی که درکش بر ورق / خامه ام حیرت نگار آمدی
طعن بد بر من مبر گرچه طبع / شاعران را ناخوش عار آمدی
لیکن این معنی بدان ای گر گشت / ابر نیسان شرمسار آمدی
گر تو گشتی خشک مهر سال نیز / خشک چون برگ او به پار آمدی
بر دعا طرح سخن کن ختم چون / بر نظام حشر صحار آمدی

گر نه پی این دعایش را ملک — بر فلک همواره آمدی
در حفظ تا جنابش نکند مگر — پای داره پایدار آمدی

جاودان زی زانکه از تو نظم عالم
پایدار و پای دار آمدی

چین پری تا خلق را دیوانه و حیران کنی — روی خود را گاه بنمائی و گه پنهان کنی
قفل بر در درج گوهربار نه از لعل تر — تا برون گوهر ز جز عقیق افشان کنی
غنچه لب بر خنده نگشاید مگر تا بسی — زار میگریم مگر آن غنچه را خندان کنی
در هوای نقطه نون خطت پرگار وار — تا بگردم ای بت پرگار سرگردان کنی
در خم چوگان در آید قلب چون گوی — آن خم مشکین زلف بر رخ را تو چون چوگان کنی
تا بکی آن چهره سیه داری بسی مشکین زلف — کفر را تا چند آخر چهره ایمان کنی
زاهر راز با میرسیم نقد را زیر لف یار — آن گل رو را که آید تازه تر از جان کنی
تا بسر عزم که این شور و شر داری که باز — گاه با خط عهد بندی گه برخ پیمان کنی
گر نه آهوی مشکین از چه زنگار از چمن — هر زمان نافه ای بر روی لاله و ریحان کنی
گر نه پروانه پس بر کعبه شمع روی یار — از چه رو پروانه سان هر لحظه یک افغان کنی
ای ز تو هر مشکلی آسان چه خواهد شد اگر — مشکل کار مرا از بوسه آسان کنی

بوسه را بستی بصد جان نرخ و جز جانم نیست — کاش رحم آری و نرخ بوسه را ارزان کنی
گاه گیری خشم و گاهی خشم را صلح آوری — که فریبی در دو گاهی درد را درمان کنی
که برآمیزی ز دستان روز و شب با یکدگر — که ز سحر آئینه را جا آتش سوزان کنی
ساحران را دست دستان تو بر بندد به پشت — گر بنیان ساحری پیش آری و دستان کنی
روی خود را بنگری گر یک نظر در آینه — دیده را آئینه سان بر روی خود حیران کنی
میسزد با این رخ فرخ مبارک یار را — جا اگر در بزم عیده داور دوران کنی
نازش تاج و نگین در کف شاه داد و دین — آنکه میزیبد نثار خاک راهش جان کنی
ای جهاندار که کمتر سائلی را در کنار — گاه بخشش مخزن بحر و جهان کان کنی
شعله آفاق سوزی روز چو در میدان نهی — لمعه گیتی فروزی جا چو در ایوان کنی
هر کجا مهری بر اوراق خلایق نامه — از کرم آن نامه را بر نام خود عنوان کنی
جز جای دشمن خرابی نیست اکنون بوم را — بسکه هر جا بوم ویران بینی آبادان کنی
چون بهی آید بکف قات بهی پس از چه او — با تو هر کس بد کند پاداش او احسان کنی
دولت دیرینه بر آمال بنده کی رسد — کش تو از معماری رای رزین بنیان کنی
کیست گردون تا تواند سر ز فرمانت کشد — چون قضا فرمان پذیرد هرچه را فرمان کنی
در اثر بد نیکوخواه و بداندیشت بچرخ — گاه کیوان مشتری که مشتری کیوان کنی

یا زمین تشنه باران بهاری چون کند … تشنگان فاقه را از زر باران کنی
گر بعزم ملک گیری رو بسوی روم آوری … در پی کشورستانی عزم ترکستان کنی
قصر قیصر سازی پامال کوه آن خراب … خانه خان را ز رسم بارگی ویران کنی
در همان موقف که از خون یلان رزم باز … آسیای حرب را از گرز صف کوبان کنی
رزم را بر سر ز فر سروری مغفر نهی … حرب را در بر ز حفظ ایزدی خفتان کنی
موسی عمران نه‌ای لیکن عصای رمح را … آتش افشان اژدها چون موسی عمران کنی
از شرار رمح آن آتش فروزی گر نفس … حوت را در تابهٔ چرخ برین بریان کنی
گاه از تیغ یمانی گاهی از گوپال گران … شورش محشر عیان در عرصهٔ میدان کنی
تشنگان را آب گاهی از دم خنجر دهی … خستگان را بخیه گاهی از سر پیکان کنی
تن بپوشی عالمی را در لباس نیستی … آن زمردرنگ افعی را چو تن عریان کنی
گستری خوانی و از اجساد ابطال رجال … تا بر او حشر وحش و طیر را مهمان کنی
دادگسترا داورا در از درت گر حال خویش … عرضه دارم رحم بر حال من افغان کنی
حال من دانی که دانم دور از خاک درت … ماهی تفتیده‌ای کش دور از عمان کنی
یا پرافشان طایری کز باغ در دامش بری … یا جگرخون عاشقی کش دور از جانان کنی
دور از آن در گر ببینی موج اشک چشم من … در جهان بار دگر اندیشهٔ طوفان کنی

یاد ایام وصالت را چو ایام وصال … دامن من هر زمان پر لؤلؤ و مرجان کنی
باری از کان مروت دارم امید آنچنان … گر مروت هم بنحو کرم احسان کنی
بی سر و سامان یکی چون منی از صاحب جدا … یاد از این حسرت نصیب بی سر و سامان کنی
تا بکی دلجو بکانون رخت در خلوت بری … تا بکی نیکو بنیان جای در بستان کنی
شاهد از بر چه در بنیان چه در کانون کشی … شهد در ساغر چه در کانون چه در بنیان کنی

تا بود نام از جلال و جاه و عزت در جهان
با جلال و جاه و عزت عمر جاویدان کنی

جهان داورا ای که سیمرغ همت … کشد از جهان تا جهان بال و پرت
از آن رقص هر غنچه عریان شد … کز آن خاک در کوی کم از اثرت
شکر تلخ گردد چو حنظل نه بندد … بخدمت اگر شکر کمرت
ببخشش کیست کان در جهان کان … کند لعل خورشید رخشان بحرت
زرفشان چنان خواب دیده چشم فتنه … که بیند بعهد تو روی سهرت
گر از فیض دریای دست تو بهره‌ای … کی این همه آب بودی گهرت
برد آنکه بگذاشت ابر عطا … بجز کشت من تشنه کشت دگرت
نترسم اگر خوار گشتم بجرمی … که از آن خبر نیست این بحرت

ولی ترسم از آنکه گویند مردم

برت عزّت تیغ صاحب هنر است

حسنت از خط گر شد افزون لیک هست
مکش از دست من دامن چرا
مرغ دولت آموز رمی هر کس کنون
میرمی وحشی صفت از من چرا

خرد گر داری از من پند بشنو | که پند من بجز از تجربه نیست
مکن نیکی بکس تا میتوانی | که پاداش نکوئی جز بدی نیست

آسمان عزّ و تمکین آفتاب داد و دین | آنکه جز بر درگهت روی گدا و شاه نیست
بیکران دریای فضلت هست آنقدر که | گر همه سیّاح وهم از ساحلش آگاه نیست
ابر نیسانی کی دست گهربارت کی | زانکه او در در فشانی گاه هست و گاه نیست
روز و شب کار حسودت جز فغان و گریه | سال و مه شغل عدویت غیر اشک و آه نیست
گر بیفتد پرتوی از رای تو بر روی ماه | نور بخش عرصهٔ گیتی بغیر از ماه نیست
وعدهٔ کو میر او بر وفای وعده است | وعدهٔ امید من وقتی نه کاندر راه نیست
نیکخواهی همچو من هر چه باشد نا امید | نا امید از مکرمتهای تو جز بدخواه نیست

گر وفا بر وعده گوئی منتم بر جان تست | ور نگوئی نیز از تو جای هیچ اکراه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

چند رنجی که دایم از بنده | خاطر خواجه از چه محزون است
گر زرش کاذبم نمیخوانند
بنده عنّین و خواجه مأبون است

جهان شاه ... که معمور | ز معماری عدل او جهانست
فلک در پیشگاهش پیشکار است | ملک در آستانش پاسبانست
سمند ... در زیر زمینست | براق نصرتش در زیر رانست
ز رفعت آسمانی سایه دار است | بهمّت آفتاب زر فشانست
بیان فکرتش سحر آفرینست | زبان خامه‌اش معجز بیانست
بشرم از رای و رویش مهر و ماه است | برشک از دست و طبعش بحر و کانست
چو کسری در عدالت بی عدیل است | چو دستان در شجاعت داستانست
ز فیض عالم کهن این بقعه پیداست | چه بقعه قبهٔ گردون نشانست
بنازم آسمانی گنبدش را | که هفتم آسمان را آستانست

بشرم از حجرهای پر قصورش — قصور روح افزای جنان است
همانا جام جمشید است خشتش — که راز عالم اندرو عیان است
ز شرم آب صاف حوض با قیاست — زلال خضر در ظلمت نهان است
بگفتم با خرد این بقعه کیست — که چون کعبه مطاف انس و جان است
بگفتا بقعهٔ سبط رسول است — که او را عرش فرش آستان است
محمد زادهٔ موسی ابن جعفر — که برتر رفعت او ز آسمان است
غرض چون شد بنای بقعه گرقرار — حضیض طاقش اوج لامکان است

تاریخش رقم زد کلک طاهر
روا مقصود عالم زین مکان است

خواجه چون از دروغ پیر کند — راستی را اشعار باید گو
ترک باید نمودنش را
هجو او حیثیا ر باید گو

گفت پیری بمن که خواجه فلان — در فلان عهد داد گوهی داد
گفتمش خواجه داد گوهی نیز
داد لا بوقت خوردی داد

شه چو کوری بعشق نادیدنت — ایکه رویت در جهان مشهور شد
جای شکر الحق نه جای شکوه است
منت ایزد را که چشمم کور شد

ذره‌ئی گر در دل مهر علیست — جرم تو هر چند باشد بیشمار
از حساب روز محشر غم مخور
وز عذاب نار نیران غم مدار

جز بنور و بزر چو شد آن که — خاطر از وصل نیکوان مسرور
وای بر حال عاشقی کش نیست — در بر از زر و زر و جاه و زور
بجز آنکه حکمتش آورد — لعل و گل از درون خاره و خار
که جدا از تو ای فدای تو من
گلخن آید بچشم من گلزار

چرخ مهر شاه حشمت آنکه جهان — کو ز تیغ آفتاب دار سحر
ساخته شد چو بحکم محکمش این حمام — کآینهٔ چهرش از صفات مکدر
گشت قرین چون بدست مهر نوالش — گفتی با هم قران نموده مه و خور
از پی تاریخ عقل گفت بطاهر — جام جم اینک نگر بدست سکندر

چیست آن کز فارسی و تازی آن لطیف — چون دو حرف اول و یک حرف آخر گشت یار

آن شه نکو را کنی چون قلب معکوسش هم اوست — رحمت جان صغار و قوت قلب کبار

حرف آخر جمع گشت از فارسی و تازیش — چون یک و دو قلب او گوید از او پیشطار

باز حرف دومین از نام تازی چون فتاد — قلب او گوید ز نام فارسی روشن نهار

چون دو حرف اول دیگر دو اول زان نام — جمع سازی نیز نام فارسی گردد چهار

حرف اول زین چو حرف آخرش در آب — حرف آخر زان چو حرف اول این در شمار

قلب نام فارسی را هیچ افزایی اگر — بعد اول حرف نام تازی آید آشکار

ور بیندازیش حرف اول از تازی و باز — در عوض حرف اخیر فارسی آری بکار

نام تازی نیز یا او کم پدید آید همی

این لغز را حل کن ای از اهل دانش نامدار

شاها برادر حسود نشنوی اگر مرا — آن بیخرد نباشد از این نکته باخبر

کاین بزم چون سپهر ز بیت دو در سپهر

بهرام زیر پا شد و برجیس بر زبر

کوشش کن ندیم که نیست این در — به از آن در که داری اندر کش

تا نپوشد برخ نقاب موی

برخ خود نقاب شرم بپوش

زن صفت چون خنثی طبعت بود آنچه آرایه اش — از زنان گوییده وجه ایت بیحلاف

چون خلاف وعده در خوردن نکوی با کسی

وعده ات را در زر که هم طبع با کس خلاف

چند از پیم خوردن نانت — از من ای خواجه رنجه داری جان

گر بمال حرام تو بر جانی

نیکرم نخورم چو آب حلال

ز نوای صدر روزگار جمال — داده آنچه یار میخواهم

بار دیگر از آنچه در هر سال — بیدهی یکدو بار میخواهم

زانچه بخشد نشاط آزادی — از غم روزگار میخواهم

زانچه از انجمن غم بزدود — آورد بر کنار میخواهم

زانچه نیکو بود بهر فصلی — جامه فصلی بهار میخواهم

زانچه رنگش ز رنگ عاشق یا — بوئی از بوی یار میخواهم

زانچه هر سال افکند سی روز — پرده پیش عذار میخواهم

زانچه ز آب بقا ز صفاتش | شد خضر شرمسار میخوارهم
پرده برداشتم ز روی سخن
باده خوش گوار میخوارهم

گفتی که بخوان خواجه بنشین | چون با همه بخل او نشستم
ننشستم بر بخوان خواجه
تا دست ز نخن خود نشستم

سپهر مکارم محیط علوم | ملاذ خواص و پناه عوام
هنر پیشه ملا محمد حسین | که بادش کرم کرد کار الکرام
چو آنکه همواره با دوستان | کند باده شادکامی بجام
بروزی سعید از همه سال و ماه | بوقتی شریف از همه صبح و شام
بنا کرد کاخی که از رفعتش | کند رفعت این کاخ فیروزه وام
هم اندر صفا همچو روی بتان | هم اندر بنا همچو عهد کرام
بجنبش بدیر آمده نادرست | به پیشش خورنق بجو ناتمام
بجنب از آن روضه دار السرور | بغیرت از آن خانه دار السلام
ز رفعش برین مرغ عرش آمده | بر آن بام دلکش شده مرغ بام

نگوی

نگویم که بیت الحرامی لیک | بحرمت بود همچو بیت الحرام
بر این روضه رضوان ز غلمان و حور | شب و روز آورده درود و پیام
به بنای آن بنای متین | چنان کرد بنای آن اهتمام
که کاخ فلک چون کند منهدم | همان ره بنا رو در آن انهدام
غرض آن عمارت چو از لطف حق | ز معمار همتش شد تمام
پی تاریخ او کلک طایر نوشت
که معمور بادا این عمارت مدام

چو ندادند خواجه گان صله | که روم مدحت اشعار کنم
پس همان به که چون خردمندان | بعد از این هجو دانه کار کنم
ز آب مدحت پیاله باز شان
بر خم هجوشان سوار کنم

از عراقی یکی صبا از ره مهر | بر خواجه ببر این پیغام
کای ترا پنبه غفلت در گوش | گشت ربوبیت افتاده ز بام
تا زبس طرفه صدیقی از تو | بر زبانهای خواص و عوام
کانکه در کار سبو زیدل تو | شب بروز آورد و صبح بشام

میل داری که باد و بندی عقد / خواهرت را که چو ماهیست تمام

من نگویم که بکش یا که مکش / باز از این روش ناخوش کام

گویم این قدر که در شرع رسول

جمع بین الاختین است حرام

صفت بردجی و مردجی / در یکی از کتب رقسم دیدم

پیش هر چند جستجو کردم

اندر این روزگار کم دیدم

خدایگانا دیدی که عاقبت ز حسد / چسان چه جدا از در تو افکندم

باختیار نگشتم از در تو جدا / جدا اگر همه گشت بند از بندم

دریغ و درد که نگذاشت آسمان از کین / بکام خاطر در خدمت تو پیوندم

ز آستان تو رفتم ولی بخدمت تو / چنانکه تشنه به آب است آرزومندم

مدام کار من خسته گریه و زاریست / بدوری تو که از جان بریده پیوندم

گمان مدار که گر جا رمانم از در تو / نهال بندگی از باغ سینه برکندم

خدا گواه است اگر در فرنگ اگر در روم

بهر کجا که روم بنده خداوندم

بنشسته

بنشسته لیمی ز لیمان دو سه ساعت / در جای کریمی ز کریمان لصفاهان

مپسند خدایا ز ره لطف از این بیش

عفریت کند جای بر اورنگ سلیمان

ای صیت کمال تو جهانبانی / شیخ الاسلام را خبر کن

کان نسخه که عاریت گرفتی / بفرست و صحیح مختصر کن

از ناوک علاکشی میندیش

ور شیخ زبان من حذر کن

مخلصان ترا چه حاجت بیان / تو احوال من همان پنهان

گر تو کار شان زیست بر مشکل / مشکل من نمی شود آسان

گوش ده تا کنم ز قصه خویش / بتو حرفی ز صد کتاب بیان

چار سال است تا ز شومی بخت / جای دارم بشهر اصفهان

از جفاهای اهل ناهش / که چو جعبه تو است پایان

کار من روز و شب بود فریاد / شغل من سال و مه بود افغان

از جفاهایشان بیکبار است / که از آنهاش ان خانه ویران

راضیم من که جا در او گیرم / باز راضی نمی شوند ایشان

زین یکی التجا که دارم اقتباس — ما لقب را قیاس کی توان

با من اینها بجرم دانایست — آوخ الغیاث لحن هزاران

شکوه‌ها از جهانیان دارم — لیک از بخت خود عیان

گر ز لطف بزرگم و لیکن است — عزت هم بر از شکوه بیان

بی از سوز شکوه می‌کنم — صد ستم گر زند بیشتر نیان

الغرض پیش از این برانندم — صحبت حرمان و همدم خذلان

لطف فرما و بخش دستوری — گر رخصت آن روم سوی جهان

تا نریزند مردم دلها — بهر نان آبرو برند نان

بر جهان جوانی عزّ و جلّ

آبرویت نریزد از پی نان

ایکه دلهاست تو در دلربائیها — در جهان چون دلربائیها دلبر دلهاست

این جوان سرو قد گر سرو قد او هم — پای سرو دلبری در گل اندر گلهاست

هیچ میدانی که پیش شمع رخش شب تا سحر — نیست کاری بغیر از سوختن پروانه‌هاست

خود چه خواهد شد دمی گر رخصت لطف ره ام — چون چمن گلشن تا جایش را توشه باغهاست

پیش از این از هوای زلفش عارضش بخواه — رنگ می چون زعفران و اشک می چون ارغوان

گر علاج حسرت ما می‌کنی از لطف — تا بجسم مرده جان آید از توام منت بجان

ورنه از دست زبانم جان نخواهی برد اگر — فی المثل مانند عیسی جا کنی در آسمان

امان و امان گفتم ترا رحمی بر خویش

کز زبان شمع باشد تیزتر تیغ زبان

سلبت و ثابت است در فراق این حقیقت — بر بالا کار جده و پدر شیخ ابوالحسن

گوهری و گوهری و خردمندی و حیا

دیوزنان و سخنگوی ادبه و عفت

فغان از جور گردون و دریغ از کینه اختر — که نه آزار او را غایتی نه این بلا را پایان

بود کس جان نبرد از جور این و کین آن گوئی — بجز ز یکسان بسته با هم از ازل پیمان

در این غمخانه پر غصه و کاشانه پر غم — نیابی یکدل خرم نه بینی یک لب خندان

یکی را بینی از مرگ پدر با دیده خونین — یکی را یابی از داغ پسر با سینه بریان

گل باغ حیا شهزاده بیگم گلعذار اکنون — ببالید و رخ و مو هم بسرو و سوری و ریحان

کنون در حرم لشه رضوان مکان گاه ورا — به پهلوی پدر با بابا مکان در روضه رضوان

حریم حرمت او را نه جز عصمت کسی محرم — سرای عزت او را نه جز عفت کسی دربان

چو بر جای لبش گاه سخن گوهرفشان گشتی — شکستی قدر بر گوهر ز لؤلؤی روان از عمان

هنوزش از لب چو شهد بوی شیر می آمد   که از زهر هلاهلش داد دور غربت دوران

زدش دست اجل بر جام جان چون چنگ دوران تلخ   که چون جهان از مردنش شد خاک بادامان

دریغ از آن قد دلکش که شد در خاک هموار   فغان از آن رخ مهوش که شد در زیر گل پنهان

در این ماتم کسی را کار نه جز گریه و زاری   در این محنت کسی را یار نه جز ناله و افغان

چه داغست اینکه در عالم نمیدید او را کسی گریان   چه سوزست اینکه در هجران نمیدید او را کسی درمان

بزد کز حسرت آن قد و عارض در جهان آتش   نروید گل ز گلزار و نخیزد سرو از بستان

بتن کز اطلس و اکسون شاهی بود عار او را   اجل دیدی چسان کرد از لباس هستیش عریان

نیاید از دل حی صبوری بعد از این کامد   بنای صبر عالم از وقوع این عزا ویران

غرق از دام تن دل گیر شد چون طایر وحشی   ببزم شاه آن خلد گشت از شوق بال افشان

برای سال تاریخش رقم زد خامه طایر
که بادا منزل شهزاده یکم خلد جاویدان

ای دست دراز دو هم کوتاه   از دامن کبریای تو

کریم که به بنده کی نیزنم
آخر چه شه خدای تو

بروزگار نخوردی کسی ز خرد و بزرگ   طعام جز سر خوان بهر گستر او

کند

گشاده بود از بند سفره چو راج
بروزگار چو شکوار بند یا در او

بو المفاخر جواب میگوید   این سخن را بجا کرت باید

کردم آنچه که با تو در طفلی
هست اکنون بخاطرت باید

این همه مایه و هنر زخست   ای سرشته شده ز ما هنری

منت که با درت ما در پس
که سرشته شده زناه منی

جهان بجود و کرم ایکه بر شهیر و غنی   بصبح و شام بجز بخشش و عطا نکنی

ز وعده ات از بحر خلف ظاهر نیست   وفا بوعدهٔ خود از وفا چرا نکنی

غرض که وعده نکردن بسی بود بهتر
که با کسی بکنی وعده و وفا نکنی

منتوار کم ز اکسیر است اجت   ساعتی پیش از آنکه آمادی

اگر بر اسب دولت نشستی   وگر بر تخت عزت پا نهادی

که چون مرا ان تنوری بر تنوری   که چون مرا ان جای بر جای

میرزا جعفر صفی که چو روح الله بود | نفس روح فزایش بجهان روح افزای
آن صفی صفوت ملک خلق که از عالم غیب | بود بر آینه صافی او عکس نمای
آنکه شب فلک عز و شرف از رویش | بود هموار تجلی ز پرتو انوار خدای
گل گلزار سیادت که شمیم خلقش | بود چون نکهت گلزار جنان غم فرسای
ساغری زد ز کف ساقی دوران که ز ما | تا ابد گریه مینا همی و ناله نای
بست محمل سوی شهر دگر و شهر سبا | که از او در پی همدم افغان چو درای
آنکه چون مهر جهانتاب به پیدایی بود | وه که گردید چو عنقا بجهان ناپیدای
آه از آن عارف کامل که بسوی ره حق | بود گمگشته رهان را چو خضر راه نمای
آه از آن شاعر ماهر که بدوران او | دیده دهر ندیده است و نه بیند همتای
آه از آن بلبل خوش نغمه که نشنیده کسی | بجز در چمن نظم چو او نغمه سرای
آه از آن مردمک دیده دانش که بود | دیده اهل هنر از ماتم او خون پالای
نی عجب نیست اگر با همه بی پروایی | تخم نی بارد از غمش این فلک بی پروای
انتظر حق گشت چو از دست غم دهر غمین | شاه بنجا دلبر منزل جاوید آن مأوای

زد رقم از پی تاریخ وفاتش طاهر
میرزا جعفر رفت بجنان بادش جای

بسم الله

ای ز سر زلف تو شور همه دیوانها | فرزانها دیوانه است دیوانه ای فرزانها
تو نهانی در پرده و طفلی سرشک ما | شوق جمالت را برون آورده سر از خانها
افزود بر بیدارم چندانکه شبهای غمت | خوانند زر افسون همدمان بر گوش من افسانها
در کار جان بازی نگر سبقت گرفتن بر یکدگر | شمعی تو و اهل نظر پیرامن تو پروانها
از سرگذشت دیگران خواهی اگر آگه شوی | هر شب خاک آستان آید آگاه زود بر افغانها
با آنکه دارم گاهی زان بخت نومیدی طلب | در مزرع دل کشته ام تخم امیدواری دانها

راز غمش طاهر ز دل حاشا که آید بر زبان
پیمان ما را بشکند پیمان چون پیمانها

گمان منزل اهل هوس کن منزل ما | شبی هم بر خور از شمع رخت محفل ما
در آنجا نه نیاز عاشق نه ناز معشوق | بهشت جاودان شد کنج سینه آفتد ما
نمیدانست اگر آخر نصیب برق خواهد شد | کی سیراب بکشتی ابر رحمت حاصل ما
یقین دارم که داد ما نخواهد داد در محشر | بدین زنجیرها که نیز چه بند ز پای ما
بما غم کار مشکل کرده و آن مشکل دیگر | که نگشاید کسی جز لعل جانان مشکل ما
رود در بزم غیر و تا شود خلقی به ما دشمن | بهر کس می رسد گوید سراغ منزل ما

دل از یاد وطن نالد جرس وار از خروش غربت — که بر بندد از این دیر تا جنبش محمل ما

کند در رهنورد از خویش قاتل کاوش در کاوش — نبیند از دم خنجر نفسهای بسمل ما

ز ما آنچه تغافل میکند ظاهر نگردد وقتی
که می‌بیند بروی خود نگاه غافل ما

سر کوئی که هر کس آشنا راهیست راه اینجا — ستم باشد اگر بیگانه را باشد پناه اینجا

شکنجی دارم از انجم ز طرف گلستان فرقی — چو دل با یار صهبا کی خواه اینجا و خواه اینجا

چو مخصوص گنه کار است عفو رحمت در محشر — چه حسرتها که بر مجرم ندارد بیگناه اینجا

توانی دعوی حسن کرد با قاتل بمحشر ایدل — توانی گر بروی او ندیدن از نگاه اینجا

بمحشر هم نخواهد داد کس گوش بداد من — که از بیداد او باشد ز هر سو دادخواه اینجا

بهر جا گر ز فرقت آتشین آهی کشیدم من — نروید تا قیامت ز آتش آهم گیاه اینجا

بمحشر دعوی عشقت اگر ظاهر کند شاید
که باشد اشک سرخ و رنگ زرد او گواه اینجا

بار رسیدانه به من حالی حال ویرانه — زانکه صحبت خانه آگاهست جای خانه ما

قدر او هست اینقدر از نکات افزون ورنه — پیش آن ناآشنا قدر سکی بیگانه ما

هست زنجیری بجز زنجیر زلفش که بند — بارها من آزمودم این دل دیوانه ما

هیچکس را نیست افسوسی چرا بر سوز شمع — هر کسی افسوس دارد سوزش پروانه را

روز محشر گو که وصف افسانه هجران دراز — هم مگر در شام هجران گوییم این افسانه را

تا چه مستی کرده با غمهای دوران فلان — کرده مستی کونه در دوران بنا میخانه را

یلچیان قانع ز همت طبعی در راهی نشسته — بر در خود گر ز زاری دار زند این ویرانه را

از دل مجروح ظاهر نیست هیچ ای خنجر
میزنی دیگر چرا بر زلف مشکین شانه را

همه منزل که اگر باغ جانت ۱۲ — روی حال بار نوی دیر مغانت ۱۲

بتو احوال دل من شده الیایه ناز — پس عیانست چه حاجت به بیانت ۱۲

با دو ارزیچ مکافات نبایم بد و نیم — گر بجز نام تو حرفی بزبانت ۱۲

نفسی هم نفسم شو که ز بی هم نفسی — همنفس [illegible] ۱۲

بره عشق که در هر قدمش صد خطر است — راه بر نقش پی راهروانت ۱۲

تا بیاز ار غم عشق تو افتاد ز هم — نه سر کوه و نه پروای زیانت ۱۲

میکند خنده بلم هر نفسی رشک رقیب — مرحبا این خوش که به بزم تو مکانت ۱۲

جسمم از بار غم عشق تو فرسوده و هنوز — داغ تو بر دل و درد تو بجانت ۱۲

با به آخر چو بحسرت بگذشت و بگذاشت — نه که گشتم که همه ملک جهانت ۱۲

از که پنهان کنم این راز که طاری چین تو
عالمی باخبر از راز نهانست مرا

بس سخن که رود در غمش از چشم تر ما — امیست اثر گر بدعای سحر ما
مرغان اولی اجنحه از تیر عداوت — خونیکه فرو میچکد از بال و پر ما
ما را بنظر سرمه و خاکت برابر — تا خاک درت هست بود در نظر ما
هنگام وداعش که همه روی زمین را — دریا کند از اشک روان چشم تر ما
از کعبه چو روم کاش بحجه باز نیایم — تا باز نیاید ز سفر نو سفر ما
چون نوبت بیداد باهل هوس آمد — شد داد گری شیوهٔ بیدادگر ما

ما دست گرفتیم بپاداش چو طایر
هرکس که رسد پای گذارد بسر ما

برقع از کاکل مشکین روی روز افروز را — در نقاب شب مکن پنهان جمال روز را
بیسبب با خنده هر ویرانه همدم نیستم — حسرت بیدارد دلم آواز غم اندوز را
کو می که آرزوی وصل اگر دانستمی — از قفا دارد شب وصل بتان امروز را
چون گذشت ای آنکه پرسیدی بمن از هجر تو — گوش دشمن نشنود این قصهٔ جانسوز را
صید دل با پست صیادیست کز بس احتیاط — میگذارد بند بر پای مرغ دست آموز را

یار در بزمی که غیر از بزم عشرت بی رقیب — روز ما صد طعنه هر دم میزند نوروز را

داغ از پروانه طاری بود خالی از عشق شمع
شمع از عشق که دارد تا بسر این سوز را

چه فرق از پرفشانی باشد ای مرغ پرفشان مرا — که میبندد ز هم پرواز خالی طرف بام مرا
غمی هر لحظه که خاطرم در دام میگیرد — رها صیاد گویا میکند امروز مرغ ما را
منه پا یا بنه سر در بیابان غم عشقش — که در هر گام پیش از صد خطر هست آن بیابان را
روم با یکجهان شوق جانش از ره دیگر — ز شرم عشق بینم بر سر راهی که جانان را
نکرد از نخوه بینی چه حال یعقوب را آگه — غرور حسن اگر مانع نیاید ماه کنعان را
حجاب عشق منع عاشقان نیکو ز ادبش — منع بوالهوس آنکه بود در درباب ما را

چه ملتها که باشد با عنان راز تماشائی
که بند در فصل گلها طایر بلبلان در گلستان را

بوداع نکنم لیکن وداع جان را — بر نخیزد از هجر تو مشکل نکنم افغان را
درد بیمار تو درد است که می افزاید — گر کسی در بر او نام برد درمان را
دل که اول قدمش پای طلب فرسوده — که بسر میبرد این وادی بی پایان را
آستین گوشه‌ای از دیدهٔ تر تر دارم — نکند هیچکس انکار دگر طوفان را

نه پذیرد حال ویرانهٔ ما آبادی
رنج بیجا مبر آبادی این ویرانه

نه چنان چاک شده از دست فراق که ز هم
بشناسند گریبان من و دامانه

از همدم لبی نیست بجز گوش جام
چارهٔ طایر اگر هست بجز هم رازرا

کامی نکرد رنجه بحالی طبیب ما
افغان ز حسرت حال حسرت نصیب ما

صیاد را نیامده رحم از بدل هنوز
زاین بیشتر نمانده بگلشن شکیب ما

در گلشنش نداد ره ار باغبان چه غم
قانع شده ببوی گلی عندلیب ما

مارا ز ضعف قوت گفتار نیست لیک
پیداست حال ما ز رگش طبیب ما

صیاد پر گشود و قفس را گشاد در
دانست فکر باغ نیارد فریب ما

با یار دوست آه ازین دو چه کنیم
گیرم بکعبه یار نیاید رقیب ما

طایر توان شناخت که بادام آشناست
در گلستان زمانه مرغ غریب ما

چه کم آخر شود از پادشاهی پادشاهی را
که اندازد بکمتر بنده گاهی نگاهی را

ز هر سو چشم حسرت دارم و نخجیر منم
که گیرد در پناه خویش مرغ بی پناهی را

بجز جلوه گاهی گو کرا با این قد و قامت
کس ای همدم نخواهد دلبر دلخواهی را

تو ای ابر کرم عالم اگر فیضت فراوانش
چرا از قطرهٔ محروم میداری گیاهی را

ز فرط سادگی خواهم همین که دارم از تو حق
که از تیر نگاهی بشکند قلب سپاهی را

نظربازی آنکه هرگز از رقیبان بر نمیدارد
دریغ از ما چرا داری نگاه گاه گاهی را

بسر زانم که طایر را ز شادی پا بجا بست
ز شاهی بر هوای او فکندند مردم کلاهی را

ز گلشن آنکه بوی مهر اهل هیچ میخیزد
میپسندد دو دهقان نگهبان چمنی را

ز قصهٔ ما بپرس بخلوت چو خراجی
گفتن بر هر کس نتوان هر سخنی را

خواهش ما شد که در بزم محبت
آورد بغم یار حالی انجمنی را

در بتکده تا دست دهد سجده آن بت
هر لحظه بجا سر بنهم برهمنی را

آزاد چه گویم که سگ بان دربار
بر گرد دل ما تا چه بدوزی بزنی را

از غیر بپرهیز که انگشتری جم
حیف است در انگشت دهد اهرمنی را

طایر همه ام فرق ز یعقوب که در هجر
من لیک بخود دیدم و او پیرهنی را

با اهل وفا منع جفا کن جای کینها
ما بی تو وفا کن جای کین با دلها

از وعده لطفی که یقین اقتضای زبانست
تا چند توان داد تسلی دل ما

تهمت چه دراین بادیه بر برق زنم من / نخل سوخته ام خشک و تر صاعقه ام

خواهی اگر از قصهٔ دردم شوی آگاه / از نغمهٔ پر پروانه شنو گفته ام

از چند بویه ائمه طاهر قدسی نه

تا قدر شناسی پس از این [illegible] ام

ز شور هجر هر که میفرستم نامه دلبر را / شد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را

زبان باخبران آید آتش کاغذ این گلشن / پناهی ها از رنگ ستم مرغان چمن را

ز بی راه سکنم پی راهبر از ساده لوحی / که در هر گام آن کم گشته ره خضر راهبر را

ز پیچ و بن بکن ای باغبان از باغ دامانم / مدار از غنچه خجلت زایش تیر این نخل بی بر را

نشان بام قصد آمده یا قیم از اضطراب دل / که دارم در کمین چشم بدکاری و اختر را

ز رای بازار کالای هنر را چون شوم تاجر / که فرق از خزف در چشم مردم نیست گوهر را

گرفتم اینکه نور عشق را گوید دل پنهان

مگر مردم نمی بینند طاهر دیدهٔ تر را

هرگز ننهاده ام ز کف دامان ننگ و نام / ز آغاز میکنم اگر اندیشهٔ انجام

ساقی خدا را از کرم در کفش آور جام / تا بر سر ناز آورم ناسازی ایام

قاصد ز خاطر می برد نام من گمنام / هر که ز من می آورد در کوی تو پیغام

حرف جدائی بر زبان دیگر خدا را مگذران / ای مایهٔ آرام جان از جان مبر آرام را

آن کافر زلف پر ز چین کز می زند ره همچنین / راه مسلمانی چنین از ما سلام اسلام را

از آرزوی وصل تو در آتش غم سوختم / ور ساده ی کی دارم بدل بازاری خیال خام را

دیگر نه بیند باغبان بی قدر سرو و سنبل / چندانکه بیند چون آن سرو سیم اندام را

از هر طرف ای مرغ دل دام است بهر صید تو / بگذار تا وقت دگر پرواز بی هنگام را

افکنده شوق از پا مرا خوانم بحال ای دلربا / کز از پی خونریزیم رنجه بسازی گام را

از جوش مرغان هر کجا طاهر نیارد کس گذر

در آن زمین صیاد من گسترده دارد دام را

گسستی دامن ز دستم عهد من بشکسته گویا / بدشمن باز عهد بستی دلبر بسته گویا

دمی غایب نه از پیش چشم ای مردم دیده / برم در هر کجا بنشسته ام بنشسته گویا

نظر ز آئینه رخصت یا دو دلها بر نمیداری / بزلف صید سینه خود تو هم دل بسته گویا

درون سینه نگذارد خیالش پای بگذاری / ز دام زلف جانان دیگر آن دل جسته گویا

مداوای نمیگوئی مرد بیداری من / تو هم دست طبیب از صحت من شسته گویا

سخن ز آن ز عهد تا در نخست میگوئی / که عهد هیچکس را تا کنون نشکسته گویا

زبان خویش را از تیغ میخواهی جدا سازی / حدیث دلبر را از شکوه طاهر خسته گویا

خرامان کن ز ناز ای نازنین آن سرو قامت را
بجنبش آر و بنما شور فردای قیامت را

چنان در کار عشق از کار شد دستم که نتوانم
به دندان خواهم ار گیرم سر انگشت ندامت را

چه باشد منزل ما روز و ره پی آب و تابستان
ز حال ما که آگه میکند ابر کرامت را

محال است اینکه بنمایم بغیری روی شاهدم
ملامت گر زبان هرگز نبندد گو ملامت را

چه با دل از سنگ شیشه دلهات پر حفظی
که نشنیده است هرگز از کسی نام اعتراضت را

غبار راه جانان آبروی برد گو آمد
بچشم کم مبین بر چهره هر این علامت را

براه عشق سلمی رهروی باید گذارد پا
که گوید خیر با اول قدم خار ملامت را

حسرت دیدار تو بند است چنین بر دل ما
شکوه در روز محشر نیست از قاتل گو

رقص من رقص غبار است اگر با شوقت
ره مده ای پاسبان دیگر بان محفل گو

مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولیک
مشکل پیمای راه آسان شده از آن مشکل گو

بسکه حسرت برده ام گلهای حسرت بر دهد
گلبنی روید اگر بعد از هلاک از گل گو

پهلوی رضوان بجنت متبع آن منزلگه
گر به پهلوی سگ کوی تو شد منزل گو

غافل از من تا نبیند بر رقیب آئینه بزم
نیست نظر با بدیع محبت ازو غافل گو

وای از من لیک طایر در جهان دیوانه تر
آنکه داند با همه دیوانگی عاقل گو

چرا هیچ جرس ما را نخیزد ناله از دلها
که همراهان از این وادی همه بستند محملها

شهید از زبان لب از آن نگاهی در صف محشر
از آن منت بجان از قاتلم دارند قاتلها

نکرد و رهبر ما رهروان گر خضر توفیقی
کجا این ره بپایان میرسد از طی منزلها

بجز دیوانه در عالم نبینی هر که را بینی
ز ذوق سنگ طفلان گر خبر یابند عاقلها

دل گمگشته را چندانکه میجویم نمی یابم
بگیسوی پریشانش ز بس جمعیت دلها

مگو از جان چو پیوستم بجانان باز پیوستم
که جز جان در میان ما و جانان نیست حایلها

من از این خوش که پنهانست راز طایر از غافل
که جز افسانه او نیست نقلی نقل محفلها

نرفته یکدو سخن پیش در میانه ما
چگونه یار قدم می نهد بخانه ما

ز بس لطف دل گلچین و غنچه های شمایم
از آنکه برق زد آتش بر آشیانه ما

فتاده حسرت آن کنج دام ورنه چرا
جگر خراش نشد طرف چمن ترانه ما

نگشته کارگر افسون غیر اگر در یار
نداد از چه بکس ره فسانه ما

ز دام در بر ما فرق آشیان تا است
جدا شده از بر ما تا هم آشیانه ما

ازان بدانه و دامی نمی‌کشید دلم — که خط و خال کسی بود دام و دانهٔ ما

لب بام هجر ندادیم جان اگر طایر
امید روز وصالش بود بهانهٔ ما

من که می‌میرم بود گر آشنا نام ترا — آه اگر آرد بمن بیگانه پیغام ترا
خوش بود دام تو خوشتر بودی صیاد اگر — بیم آزادی نبودی طایر دام ترا
گر همه قاصد بود از رشک نتوانم شنید — بر زبان آرد برمن گر کسی نام ترا
می‌زند در آرزویش پر چو هام بام عرش — تا چه لذت هست یا رب گوشهٔ بام ترا
هر که دشنام و دعا از یکدگر داند دهد — از دعای دیگران ترجیح دشنام ترا
از نخستین گام در راه تو گفتم ترک سر — یافتم ای عشق از آغاز انجام ترا

از چه هر دم می‌زند سنگی بیابش مدعی
گر نمیخواهد بدام طایر رام ترا

چند روزی شد که در بزم تو راه خویش را — بسته می‌بینم نمیدانم گناه خویش را
بسکه پیراست از پی شرم راند نگهش — تا نیندازد بروی من نگاه خویش را
کار باران می‌کند در کشت استغنای یار — بارها من آزمودم برق آه خویش را
هر که دارد دعوی با قاتل من روز حشر — چشم باید پوشد از دل گواه خویش را

بر زبانم رفت هیچ از جفایش شکوه — تا چسان خواهم از او عذر گناه خویش را
غیر را گیرم تو گفتی جا کند پهلوی تو — هر کسی باید بداند جایگاه خویش را

آنچه دل در بند زلفش می‌کشد طالب بجا
تا چرا نشنید پند نیک‌خواه خویش را

خوشم گر گریه گاهی زند خاک کوی یارم را — که نتواند برد باد از سر آنکو غبارم را
چو می‌گویند در نومیدی امیدست ای همدم — بنومیدی کنم خوش خاطر امیدوارم را
عیادت گر نمی‌کنی بر من بود آسان تر — که بیرون از پرستاری طبیب حال زارم را
فتد در خرمن گردون ز برق آه من آتش — بخاطر هر زمان می‌آورم یار و دیارم را
ز آن در رانده‌ام غیر و لیک یار را ایدم از پی — ببین با اینهمه پیدا عشق بی‌اعتبارم را
اثر ننهاد اشک از خاک و همان ساکن نمی‌گردد — چه دیگر در نظر ما نیست چشم اشکبارم را

براه انتظار یار طی بر دیده کردم
ز عمر خضر افزون دیده عمر انتظارم را

چو خط گرد عذار لاله‌رخساران شود پیدا — وفای غیر و پیمان وفاداران شود پیدا
گذر هر کسی نبود دگر در عرصهٔ محشر — اگر آن شوخ در جرگه گناهکاران شود پیدا
زهی پرواز نخجیر در هوای دام مرغان را — گر آشیان را بدام چون گرفتاران شود پیدا

بسوی باده‌کش آنچه می‌برند از آن شیشه
اگر از پیر دم در کوی دنیاداران شود پیدا

مجال حرف وقتی در میان باید بدگویان
که یاران را ملالی در دل از یاران شود پیدا

شود پیدا اثر از گریهٔ من یار را در دل
اثر در سنگ اگر از قطرهٔ باران شود پیدا

بپایان نکوئی طایر از سر رونقی گیرد
چو خط گرد عذار لاله‌رخساران شود پیدا

با غیر همچو با منی سرگران چرا
با کی چنین و با دشمن چنان چرا

از حرف ما گذشت چو با غیر مهربان
از حرف غیر گشت بما بدگمان چرا

بهر جا میرود چون سایه از پی میروم او را
که با هم فرصتی افتد جدا آن سرو دلجو را

پس از او از شکستگی دل میبرد در کوی او بازم
حیف باشد که وعده از یار گوی منت بسی او را

نیاید پیش تو پهلویم به بستر تا سحر شبها
که شبها تا سحر دارد به پهلوی تو پهلو را

بکوی یار من هر بی سر و پا را بجا شد ره
بدت آمد چه باشد از کجا تا با این بو را

پی ترتیب بزم خاص که شمعی عنبر برخیزد
سراسر بهر هم آنکه آن اشارتهای ابرو را

کند تقریبها تا رو کند بر مدعی چون من
کنم تقریبها تا یار سوی من کند رو را

امید رفتن آنکو مداراری مدعی دیگر
که دربان شد سگی مانند طاهر کو را

کم اگر شوانی آزار جان زار گو
ای رقیب افزون مکن آزار را آزار گو

این همه تعجیل در رفتن چرا دارد طبیب
کار اگر از کار بگذشته بیمار گو

با ارزانی بهر عشاق برفت نیهای باغ
هست با دام الفتی مرغ گرفتار گو

کاش برگشتم نبارد قطره زان دل سحاب
برق خواهد سوخت آخر چون پر و بار گو

آشنا ما را نه و بیگانه را خوانده به بزم
بخشد انصاف خدا شوخ ستمگار گو

تا چه شد انجام کار ما یا در آن محفل که رفت
مدعی از باده بیخود شوخ هشیار گو

دور از آن شاهی نمی‌گنجم که گفت آن گلعذار
عندلیبی غیر طاهر نیست گلزار گو

وه که بختن از امید شد جای ما
نشد آسان زیاد مشکل ما

کشت ما را حسرت زخمی / رحم بر ما نکرد قاتل ما
شد رقم عذر رحمت قاتل / هر کجا ریخت خون بسمل ما
مرغ زیرک نجست از این دام / وای بر حال مرغ غافل ما
آنقدر جا که جای گریه نیست / جغد کو بگذرد ز منزل ما
جهد بیهوده تا کسی نبرد / ره بما از غبار محمل ما
ضبط دیدن نمی‌کند امید / بار خاطر دگر بمحفل ما
لعل یارست در درفشانی / با کف پادشاه با دل ما
سایه گرد کار لطف شاه / که ز مهرش سرشته شد گل ما

آهوی چشم ترا گر خوانده‌ام آهوی خطا / از خطا بیم در گذر کردم چو او عذر خطا
در حریم حرمت تا چند ای نا آشنا / آشنا بیگانه و بیگانه باشد آشنا
زاهدی کاول قدم ره گم کند بر ره نما / کار ما گم کرده راهان تا کشد آنجا کجا
زخمی و بیمار عشق آنکس کند درویش ما / کو نداند زخم را از مرهم و درد از دوا
یار هر جا میرود زان میروم من از قفا / تا گذارم سر بهر جا میگذارد یار پا
مدعا کشتن چه دارد این دعا گو از دعا / از دعای خیر دشمن ندارد مدعا

میل ما را چمن هوایش دارد اگاهی چرا / دانه میریزد برای صید ما صیاد ما
مبتلای عشق چون فارغ شود از هر بلا / در بلای عشق خواهم خویشتن را مبتلا
غنیمتم فصل گل از گلزار بیا زود جدا
چند بینم طایر آنجا خنده گل بی صبا

چه کند آدمی نه بینم ز رقیب یار نخوسه / بپرسش چه حال شمارم غم بیشمار نخوسه
بفراق تو چه بیابی بنوشتندم چو دانه / که نهان دو چشم تو یی چه حال مقرار نخوسه
نکشش از این دیار نا خوش چکیده‌ام تا دل / که نمیکنیم هرگز هوس دیار نخوسه
غم دیگر آنکه آمد بسر از تو روزگارم / هم او شنیده که غم شب روزگار نخوسه
نگر از طعنه امشب بکجا کشید کارم / که بهوای خود هم مه روی یار نخوسه
نه بسوزیم بهجران نه بوصل طاقت آن / که بدیگری توانم نگرم نگار نخوسه
چو رسی بوصل طایر بسپار جان بجانان
شب فراق دیگر مگذار کار نخوسه

سیاه ما بماه رسد هر شب آه ما / الفکش میرسید شبی هم بماه ما
خواهش ما و یار و لیکن غرور و عجز / میبارد از نگاه وی و از نگاه ما
با تشنه اسیجاب کرم تشنه تا بچند / گلهای این چمن بلطف گیاه ما

چشمی بیمار دارد و چشمی بمن رقیب / گویا شده آگه از نگه گاه گاه ما

فرصت نمیدهد که کسی بی دهد ز خاک / در دشت عشق شعله فشان برق آه ما

هر بس که دیده ایم همه یار دیده ایم / این دیده روز حشر تو هستی گواه ما

طایر فرشته سازی خاصان بر بنده

روزی ده همیشه مگر لطف شاه ما

از بخت بد بجای نبستیم آشیان / کز هم تفاوتی نه گلچین و باغبان

حیف آمدم که خس و خار سوزد که دیده برق / از بال و پر نهادم بنیاد آشیان

از بیم اشک مژگان بر هم نمیگذارم / در دیده تا کشیدم از خاک آستان

نازک دلست اینی از نالهٔ فرو بند / اکنون که نیست از لطف رقیب هم زبان

آمد بشوق داغش مرغ دل و دریغ / کز هیچ جای نیست آزاد ام گلستان

ما از جفای گلچین آنکه باشدم جان / آلوده ره نباشد در باغ خزان

بر ما جفای آن شوخ دانست تا چه حد است

طایر که هست بد گو از حرف ما زبان

ما دعوی قتل ما چه دست از بند … / پی دعوی خون در حشر بر دامان قاتلها

ز هر شکلی که پیش آید بدرگاه مغان رو کن / که اینجا میتوان [illegible] حل مشکلها

در این وادی بوالهوس مانده کاری هر ره گردد گم / که گویی هر طرف پیداست از دنبال محملها

سلامت سوی این بحر طوفان زا اگر آیی / سلام از من رسان ای باد بر یاران ساحلها

بکه این محفل از شمع جمالش تا بود روشن / که میسوزند خلقی شمع سان هر شب بمحفلها

مگر بر رحم صیادی رها کرد از قفس صیدی / که از فریاد و فریاد بر میخیزد از دلها

سر زلف تو زنجیری که میبازی که از هر سو

چو طایر خویش را دیوانه میخواهند عاقلها

بر مزار آن سرو قد گلعذار آید گه / نخل امید از پس مردن ببار آید گه

از وفای خویشتن یکبار نومیدم نساخت / در کنارم گر نیاید بر مزار آید گه

بر سر بالینم آمد وقت جان دادن طبیب / نالهٔ شام و سحر آخر بکار آید گه

فصل گل روزی بسوی گلستان را هم شاد / در چمن وقتی که در فصل بهار آید گه

سبزه خط سبز تو آمد سبزه ام در چشم هیچ / بی گل روی تو گل در دیده خار آید گه

در سر کوی تو این بی اعتبار خاک من / پیش مردم مایهٔ صد اعتبار آید گه

رانطر ماه کنعان پیر کنعانی ندید / آنچه بر سر از بلای انتظار آید گه

ریخت اشک حسرتم بی چشم راز دیدگان / یا هر که طایر از یار و دیار آید گه

سالها میبینم از خدا کردم طلب / تا ز خاک راه شه گوهری چار آید گه

ظل حق شهنشه عادل که درگاهش پناه
از جفای چرخ و کین روزگار ما کرد

رو از طرف باغ تماشا بهوس ما را / در قفس شکسته بالی دام تو بس کرد
گفتی که کرده ام هوس کشتن رقیب / ای بیوفا چه میکشی از این هوس کرد
هر کز طرف باغ بهوای آشیان / آسایشی که بود به کنج قفس کرد
این شکر را چگونه بجا آورم که نیست / در روزگار منتی از هیچکس کرد
غم نیست زانکه دست رسی هیچکس نشد / گر پای بوس یار نشد دسترس کرد
بودی مرا اگر که بکان لطف نام / این فخر در میانه عشاق بس کرد

تا این چه داد که افغان رهروان
طایر رسید کجش چو بانگ جرس کرد

نه قدر مانده بر در اش شب بار کرد / بروز خویش نشد دست روزگار کرد
نه جور بامنش این کرم شکر طلب / کمان غیر ما نا نمه یار کرد
وفای عهد اگر این بود کناره چه کرد / زمد که رهی نیز از کنار کرد
بقصد کشتنم اکنون که تیغ آخته / خدای را مکش از تیغ انتظار کرد
خدنگ غمزه از او که با امیدم و باز / تبسمی زلبش که امید وار کرد

بودند مرگ پر چشم تر برت ابرک / صد زیر اکنون از بار شرم سار کرد
نمیشود سخن غیر باورش طایر
بعشق خویش لبی آن که یار کرد

ز رشک آنکه ببوسم من مباد آستانش است / دلم از ناله شب بیدار دارد پاسبانش است
شد از منع تماشا پشیمان باغبان وقتی / که از تاراج گلچین نیست یک گل گلستانش است
بهجران تا دهم دل را تسلی از نصیحتهایش / نخواهم مهربان با هیچ جای نامهربانش است
وه آن شهسوار حسن که داد کسی گیرم / ز هر جانب بگیرد دست مظلومی عنانش است
گذشت گلشن و بیرحم گلچین چه خواهد شد / بیاد آرد اگر هم آشیان هم آشیانش است
کند تا کی به پیش این و آن دل شکوه از جورت / بگو حرف لطف آمیز و کوته کن زبانش است

زند بر آشیان طایر اکنون کاش برق آتش
که بی هم آشیان دیگر نه پیدا آشیانش است

گدام از غیرت که با غیری نه بینم یار است / کدام آخر بر او آن مطلب دشوار است
انتقام قصه را از من بمهجوری بکش / در حضور من بمحفل جا نده اغیار است
تا چه آرد بر سر من حسرت بیطاقتی / گر نصیب دیگری بینم جفای یار است
نیستم آگه ز درد دلش اینقدر دانم که هست / از نداوا درد خوشتر این جای بیمار است

یک طرف تاراج گلچین یک طرف بیداد برق — نیست هرگز راحت و آسایش این گلزار را

از مسلمانی نگار من عقده چون وا نشد — دادم از کف سبحه بستم بر میان زنار را

تا نبینی چشم پرخوابش ز نازی عشق — باعث بیداری این دیدهٔ بیدار را

گر ندارد عار از همسایهٔ من ار چه او — پرسد از من یار ره خانهٔ اغیار را

هیچ جایی خار محکم نیست طالب قصد گل

صبر کن گر وصل گل خواهی جفای خار را

بر سر از هر گام قدم نه تا که جان آرم ترا — جان نثار مقدم ای جان جهان آرم ترا

گر ندارم قوت پرواز دارم جذبه — تا به دام لطف بر هم آشیان آرم ترا

در کمین هر گوشه مظلومی چه خواهی گو اگر — دستی از بهر تظلم بر عنان آرم ترا

حرمت عشق است مانع ورنه از راهی که هر — میتوانم ای مه تا مهربان آرم ترا

زاهد از جور زمان اندیشه کر داری بگوی — تا که از پیر مغان خط امان آرم ترا

چون ندارم طاقت بیداد تو از این چه سو — گر بکف دامان برغم آسمان آرم ترا

ترک سر میگویم و پا می‌نهم در راه شوق

تا مگر طالب نشان زان بی نشان آرم ترا

بگو نه گر وفاداران کسی رغبت جا بجا — در انجا جا مکن ایدل که هیچ جای ما انجا

بیا بازار که کالای هوس دارد بها آنجا — بجز جنس وفا یارب نباشد تا چرا آنجا

ز طرف باغ خوشتر هیچ ما را حلقه دامش — فغان کز نوگرفتاران نباشد هیچ جا آنجا

بگذرد از سر کوی تو آنکس جز مرد غیرت — بجز من راه یابد گر همه باد صبا آنجا

همه رنگ ره عشقست سرهای سرافرازان — دلا گر هم سر داری منه زنهار پا آنجا

کند بر خوبرویان فخرها در عرصه محشر — نخواهد گشته از قامتم چون خم بجا آنجا

لب صحرای محبت نیست طالب جز نگاه تو

گیاهی هست اگر تشنه ز ار بر عطا آنجا

نیست جز مهر تو همچون جو در سینه ما — زر چه در سینه تو نیست بجز کینه ما

نگذارد دگری که جای ما گذرد — پاسبان خیالی تو گنجینه ما

در راحت زکرم بر جای ما گو باز — با همچه هدف تیر ترا سینه ما

از پی کشتن من بسته کمر غیر امروز — گو نه آگه شده از صحبت دوشینه ما

جای زنجیر دگران ساده دلی میکنی — غیر نقش رخ تو نیست در آیینه ما

کو طالب کرم پیر مغان آخر کار

از می کهنه علاج غم دیرینه ما ۲

گر مرا ای دل داشت تا خویش شاد — باز گفتم دوستان خویش را

بر دلم از دشمنان صد منت است
کاز همه مهر آشنا خویش را

هر کرا در سر بود سودای عشق
که نمیداند زبان خویش را

عندلیب شاخسار طوبیم
کرده ام گم آشیان خویش را

نیست کس جنس هنر را مشتری
بست باید در دکان خویش را

جز ندامت حاصلی از کلم ندید
ز مار رم باغبان خویش را

پیش ازان طایر شدم در راه عشق
تا که جستم آشیان خویش را

ز حسرت دم تیغش نکشت بسمل ما را
خدا دهاد به نیکی جزای قاتل ما را

تغافلی از تو به خوش نما که ببینی
بروی هیچ به نظر نگاه غافل ما را

ز فیض دیده گریان گشت زار محبت
ندیده است کسی تشنه کام حاصل ما را

کسیکه مشکل خلق زمین نکند آسان
دریغ و درد که آسان نکرد مشکل ما را

نشد ز آمدنت شاد اگر دل غمگین
مگر ز غیر گرفتی سراغ منزل ما را

چرا چه هست درو جای خسروان ملاحت
نمیکنند عمارت خرابه دل ما را

کنند کاش حوالت بدست خنجر قاتل
چو روز حشر نویسند اجر بسمل ما را

جفا و جور ز حد میبرد لطایر و ترسم
خبر برند ازین حال شاه عادل ما را

دله

داده گر زان سر کوی تو پرواز گو
شوق دارم تو با نکوی گشته باز گو

گشت از بیم رهائیم چو در کنج قفس
خواست صیاد کند بند ز پر باز گو

داغها ز نخست طلبیدیم ولی آخر صیاد
در قفس برد ز آواز هم آواز گو

منتظر بر سر راهست پی کشتن خلق
زان میان تیغ ستم بر کش و بنواز گو

رخنه دام گشاد است گلستان نظر
آه اگر بهر زدنش پر پرواز گو

بغلامی تو موی سیهم گشته سفید
هیچکه از نظر ای خواجه میانداز گو

بارها رانده ایم از در و باز آمده ام
باز آیم بدرت ار برانی اگر باز گو

تا چه آرد بسرم حسرت بی بال و پری
هم قفسم آواز نکلش کند آواز گو

ترسم آخر کند از تیغ تو رشکم محروم
همچو طایر کشش از شوخ ز آغاز گو

دایم ستمگری که جفا میکنند بما
با مدعی مدام چرا میکنند وفا

دیگر بقرب ما نبرد رشک اگر رقیب
آگه نشد که یار چها میکنند بما

زلف ترا که عنبر مشک اگر شبیه
طی میکنند مشک میکنند خطا

آن طره را دمی نکند از دل جای خویش
پیچ و تاب میان بکجا میکنند صبا

طایر بعاشانه بر از این منت باز گو
اینک ترا کشش آه‌ها میکند صدا

چین بر ابرخش ز شرم نیفکند نگاه ما | ما را چه زین بترش اگر هست راه ما
ما در پناه پیر مغانیم و الامان | هر کس که آید از ستمی در پناه ما
ما را ز شرم عشق چو خامش لبی مگر | گوید حکایت غم عشقم مار الکه ما
ما را که میکشی بگناه وفا ز ما | هستی بحل نکوئی اگر از گناه ما
رحمی بخویشتن کن و با ما جفا مکن | کز سنگ خاره میگذرد تیر آه ما
ای ابر جهد گر تو بباری خشک و تر بگذرا | غافل خدا برا مگذر از گیاه ما

ما را بجرم خویش نباشد زبان عذر
طایر مگر شود بر شش عذرخواه ما

تهی تا چند میداری ز شهد وصل جامم | مکن زین بیشتر ای تنگ شکر تلخ کامم
پیامم را نپرسد یار و ناسازی طالع بین | که گر پرسد فرامش میکند قاصد پیامم
...ن نباشد منتم گر زحمت قاتل | تمام از زخم دیگر گرد کار ناتمامم
سگان کوی او در پهلوی خود می نشانم | باین دارند مردم تا چه غایت احترامم
باین ذکر مسیحی چون میکنی هلاک من | چرا آزاد ای صیاد کردی مرغ دامم

بهر

بهر حرف زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون | که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم

بهجران چنین زخط و خال جانان سیه بادم
لرز از دوست میدارم چو طایر صبح و شامم

نسیم از غیرت از کوی یار با ر خویش | چند بینم یار با اغیار یار خویش
آمدم حسرت پا برد بارم در این بستان سرا | گر خزان فرقتی بینم بهار خویش
از کنارم تا ترا چشم بد انگیزد رکد | گلشن آرا زخمهای که چشم کنار خویش
دیدم او را زار تر از جور آن بیداد گر | شرح با هر کس که گویم حال زار خویش
در تنم تا هست جان از دوست گیرم باز ها | گر بدست آرم عنان شهسوار خویش
پیتو جای در سینه ام مکیدم نمیگیرد قرار | ای قرار دل چه سازم بیقرار خویش

گو از هر خار طایر در جهانم خوار تر
تا بدست چیست دادم اختیار خویش

بچشم آنکه دارد چشم بینا | ندارد از حرم فرقی کلیسا
بده دشنام زان لب که دارم | طلب از بهر دشنامی دعا ها

عهد یاری بست با اغیار از نو یار ما — تا چه دیگر کشد از یاری او کار ما

حال دل را نیست حاجت طبیب اظهار ما — حال دل ظاهر بود از دیدهٔ خونبار ما

بستهٔ لب از تکلم گویا دانسته — گر لب لعلی تو آسان میشود دشوار ما

اینقدر رها هرگز نشد از رقیب ... — میرهد در دام کوی طایر گلزار ما

پرسش حالی طبیب از ما چرا دارد دریغ — گر نمیخواهد بحسرت جان دهد بیمار ما

ناز و استغنا اگر اینست با بیدرشان بود — گر همه باشد مجبر وعدهٔ دیدار ما

تا کدامین زاین دو در خون خواری خونخوار تر — غمزهٔ خونخوار دلبر یا دل خونخوار ما

نیست پیچانیم از دعا زنگوی یار
رشک او آورد بیرون طایر از گلزار ما

شهید عشق بیدادم ز تیغ فرخنده بسمل — که در محشر نگیرد از دست دامان قاتل

گرفتاری اگر خواهی مشو غافل گرفتارش — که میا زود رهد صیاد ایدل مرغ غافل

زغیرت

زغیرت بر زبان نامش نیارد دم ولی هر کس — نظر اندازد بسوی زخم دلم اشتباه قاتل

سخنها بهر تو دارم که از آنها بوی خون آید — بگو تا خالی از نامحرمان سازند محفل

بهر جا کشتیت در هم شکست انجا بود ساحل — به بحر عشق رسی تا بیابی احوال ساحل

نیاید بر زبانش از ادب نام مرا هرگز — ببر داین طبیب آن از من هم بار با دل

بکیش ما ندارد خون عاشق خونبها طایر
ز قاتل چند خواهی داشت این دعوی باطل

تیره روزم تیره روز از آفتاب من چه پا — گر تسلی را نیاید در عتاب من چه پا

دارم از چه آگهی ... — رحم نکند ار که گویم در خواب من چه پا

بر رقیب آیا دارم آرزوی ... — نیست ممکن ... به بیداری بخواب من چه پا

تا بکی بد گو ترا گوید بر مردم چو ماه — تا بکی بر طرف بام ای آفتاب من چه پا

از ضطرابم وعده دادی ... — میشود هر دم فزون تر اضطراب من چه پا

گشت زرد دیگران از ... — گر گشت ... زرد ای سحاب من چه پا

بس خانه ... عاشقان باید عی
باز میگوئی که طایر در رکاب من چه پا

تا زنده مباد اکنه از بوی تو ... — ... حرمت راه ...

در روز جزا انتظار شب هجر توان کرد
گر طول شب هجر بود روز جزا هم

از طره تو باد دهد بو چه دهی راه
در گلشن آن کوی چنین پیر و پا هم

از جور رقیبش دیت که بس تجربه کردیم
هنگام سحر نیز اثر نیست دعا هم

حال دل خونین جگران با تو که گوید
در کوی تو چون نیست گذر باد صبا هم

با اهل وفا چند جفا اینهمه
لایق نبود غیر وفا اهل وفا هم

از لذت درد تو نشانیست که خبر دار
از ننگ چو طایر نبرد نام دوا هم

یار آید اگر غلط نکنم در خراب ما
کان شب ز هر کنار فزون اضطراب ما

خورسند از دوست دل بجوابی اگر همه
در نامه رقیب نویسد جواب ما

جز جان میان من و جانان حجاب نیست
کی باشد از میانه برافتد حجاب ما

از کوی مغروش قدم کی نهد برون
گر خضر جرعه بخشد از شراب ما

با عفو بیحساب تو ما را اندوه چه غم
روز حساب اگر نه بیحساب ما

گفتی ز لطف در شب هجر آیمت بخواب
کو چشم خواب تا تو بیائی بخواب ما

طایر شکسته بال تر از ما بروزگار
چندیست کاشیانه کند در خراب ما

بلی

بهجه شاید که خوانند باز از رحمت ما
بیماری پاکان ما مهلت بده امروز و فردا

ز کوه و دشت این وادی همه بوی وفا آید
بمجنون گوئیا اینجا گذار افتاده لیلا

بغیر از حسن یوسف را نگشتی اگر مانع
یقین دارم که میکردی روا کام زلیخا

خوشم کامشب چو آمد مدعی در محفل از محفل
بعذر تنگی جا رقیبی داد بی جا

گواهی دل نمیدادم که سویش نامه بنویسم
همانا بیخبر خواهد شب نامه ما را

بامید رعایت بنگوی ناقه هر گه کوه و وادی طی
هوای دیدن مجنون نمانده است لیلا

نشان خسته عشق ای قضا گیر بر در دشمن
فزاید از کسی گر نشنود نام مداوا

رو سوی سفر کرد دگر نو سفر ما
از دل نرود حسرت اگر از نظر ما

بر خاک اگر رود هوس یار دیگر
خونیکه فرو میچکد از بال و پر ما

فریاد که جز قافله آه کسی نیست
تا در سفر عشق شود هم سفر ما

نه رحم نیارد بدل خسته و گرنه
دارد خبر از دل زخدا خنجر ما

گوید که گرفتار اگر فخر تیغ هم داد
آن نخجر از تیر دعای سحر ما

نتوان دم شمشیر ازان تجربه کردن
گیرم بنخود لایق فتراک سر ما

لب تشنه بعالم ننگذارد سر خاری
وقتی که شود قطره فشان چشم تر ما

بر خوان جهان دیده ایام ندید کسی   هرگز بجز از خون جگر ما حضر ما

آنگاه نهیم بجز راه گلشن ما

شد نامه طایر قفس راهبر ما

بگذر ز ری که یار اب عندلیب هم نوا آنجا   مکن ای مرغ دل گر گلشن خلد است جا آنجا

بهر جا قوت پرواز رفت ای مرغ از بال   قفس در خاک دام صید کش صیاد ما آنجا

بخنجر گوشه چشمی باشان کو بنوازی   که ما خو کشتگان بسته لب از ادعا آنجا

بزلف و کاکلت ای دل ببا باری دگر بنگر   دل من جای دیگر نیست یا اینجاست یا آنجا

بشکر اینکه محرم در حریم حرمت شاهی   بیاد آر محرم آور کاهی زین گدا آنجا

گهی هر چند بزم یار از اغیار خالی تر   حجاب عاشق افزون تر شود یا رب چرا آنجا

برش هر کس که قدری داشت راندندش ز نظر در

بکار ما بیان بیقدری آمد تا کجا آنجا

دیده از ما دید شبلی ماه میکرد در آب   آفتاب روی تو فرقی که دارد ز آفتاب

خویشتن را در میان نمود و لیکن در نهان   ز آتش شمع آتش دل را ندید پروانه تاب

هر کسی میداند ای دل قاتل ما و تو کیست   کو نگهبان ما جهانی را ز دستان خضاب

شرم از رحیمی ز تو ای سیدی دارم زانکه این   خانه دیگر ندارم تا کنی او را خراب

قصه‌ای را هجر بت چون بلا زم خوشم هر چند غریز   زود تر گو و ز قصه روی جانان کامیاب

چشمها ای بحشم از دم در وادی عشق   لیک چون نوبت گو دشنه میکو سراب

گویان لاله اگر من گر نهم ز برای من

هر چه میگویم نمیگوید کسی طالب جواب

مرغ چمن نیامده کسی در چمن غریب   در حیرتم که در وطنم از چه من غریب

کامی نیامده از پی تابوت من کسی   آه از کسی که مرده چو من در وطن غریب

با شه حدیث روش شیرین همی شنول   با بخت گو که هیچ کس مثل گوهر من غریب

آید عجب ز عهد من او را بی عجب   عهد درست در بر پیمان شکن غریب

شد حیف من از وطن و در وطن گدا

طایر براه چوب مکن بیت الحرام غریب

گیرم از رخ یار بر گیرد نقاب   دیده کو تا به بیند آفتاب

گر ز خط دیگر نخواهد نوشت   نامه ام را کاش میخواندی جواب

هر که دید آن چشم خواب آلوده   دیده اش دیگر نه بیند روی خواب

کشت ما را قاتل ما و از غرور   کو نگاهی دست‌ها نکنی خضاب

از خیال دانه خالش که هست   مرغ دل بر آتش حسن کباب

نیست هرگز از آتش و آبم تهی | سینه پر آتش چشم پر آب

هست چون طاهر حجاب شبی

گیرم از رخ یار برگیرد نقاب امشب

کشیم باده از شیرینی عشقش لب | دمی بر لب لب از آن بخشیم شراب امشب

به بیماری عشق تا روز هر شب | گهی نالم از غم گهی سوزم از تب

بگو دلش تا نگردد ملالی | نگردد جدا غیر از یار یا رب

ز عشق آتشم من چه پرسم ز دوزخ | که آتش ز آتش نگردد معذب

ز من تا بکی پرسی از مذهب و دین | که نیست بجز عاشقی دین و مذهب

به بیداری چشم شبها تو شبها | گواهی ندارم بجز چشم کوکب

چو گویش بجز حرف قربت ندارم | چه حاجت بیا از عرض مطلب

بجز کینه او را بجز مهر ما را

معلم نیاموخت طاهر بمکتب

ندیدم چون بزم او صحبت عیش را امشب | سخنهایی که باید گفت گفتم یار را امشب

خدا را چشم بر ره یار را مگذار تا فردا | مدارا کن ای جان دردمند بیمار را امشب

بگو دیگر چه رو داد است ای مجرم که من باخود | نمی‌بینم چو شبهای دگر دلدار را امشب

نخواند آن مه در مجلس مرا او تا سحر بردم | بحسرت بوسه دادم آن در و دیوار را امشب

نبود از من کسی بیقدرتر از روز در آن کو | ز عشقش گر نمیکردم من این انکار را امشب

میان کوکبست شوقم تا چه حد بنگر که هر ساعت | بزم از یار میگیرم سراغ یار را امشب

چو شبهای دگر در پای بسترش ره نمیدادم

زحد طاهر برون بردم اگر اصرار را امشب

خوبتر از قفس بگیر ای دل حسرت نصیب | ترک وصالش نکنی چند بجفای رقیب

حسرت درد تو چنان قرض که هرگز نگشت | این دل بیمار ما حرف جواب طبیب

تا که هوای کجاست مرغ دلم را که نیست | در قفس او را قرار در چمن او را شکیب

بعد ز عهد گلش ناله ما را که زد | بر دل من آتشی در چمن این عندلیب

زاهد و عابد همه عاشق و رسوا از آن | حرمت عابد شکار غمزه زاهد فریب

در چمن کوی او بسکه وطن کرده جان | در قفس سینه ام هست چو مرغی غریب

طاهر اگر از جفا نگذرد آن بیوفا

اهل هوس را ز ما فرق دهد عشق و شیب

آن چشم نیم خواب او دکی دگر بخواب | در خواب بنگر داگر آن چشم نیم خواب

امشب در غم تو اگر آب چشم من | برجا که چشمه هست چه غم گر نگشت سراب

چون زن از انجار در دلش سرمه ام چشم | گیرم که بیچه از رخ نکو آن پری نقاب
غیرتش از ناوک او میجه کر | ورنه چرا بسینه دلم دارد اضطراب
آباد شده چنان ز خیال تو ملک دل | کز سیل هیچ حادثه دیگر نشد خراب
ز لب پسندم انچه ز لعلت رسد مرا | گر میدهد ثواب و اگر میکند عقاب

از غفلت کلیست که خندد دمی ز شوق
طایر نقاب بست تا جهان گریه ...

داشتی عمری هلاکم را تمنا ای طبیب | بر سرم اکنون بیا بهر تماشا ای طبیب
مرهمی شد زخم تو زخمهای ما را و باز | مرهمی زخمهای ما را جدا ای طبیب
باز کشیدن از سر بیمار هجر بی‌سبب | بر هلاک ما یقین کردی تماما ای طبیب
گر هلاک ما بخواهی مدعا بایدی | از چه بر بالین ما بنشستی ای طبیب
دامن ما را پر از خونابه حسرت مکن | تا به ... ما ای طبیب
می‌نشینی بر سر بالین ما غمگین چرا | درد جان دادن مگر بشنیدی ما را ای طبیب

تا مبادا با زطایر زند که کیهور سر
بر سر خاکش نی آئی بعد از این ای طبیب

منزل آتش بروز دیتی آرام شب | تا که مهجورم از او روز و شبی دارم عجب

غمزه میکند پیدا درد دلش گر هیچ روز | صبر با او چون نتوانست این دل خواری طبیب
میکنی عمداً تغافل ورنه میدانی که | از تو این لطفها رنجیدن بنا شد بی‌سبب
غم ندارم گر نشد شیرین مذاق تلخ من | دیگری شیرین نکرد دگر بقندش زبان را طبیب
تا برای آشتی شاید ببوسم دست یار | میکنم هر دم زیاد لطفها رنجش بی‌سبب
از چه یارب هر کسی دانست دردم بی‌زبان | من که هرگز بر زبان نامش نبردم از ادب

تا چه افتاد است طایر را که امشب هر زمان
سوی ما می‌چند وی آورد آهی عجب

در حجاب از شرم دیگر بر نیاید آفتاب | ماه رویت را اگر ای ماه بیند بی‌حجاب
آب حیوان عمر جاوید ار نبخشد به کس | گر لب نیکوی تو بر آب خضر می‌نوشد شراب
ساده تر از من که میخواهم هم بخوانی نام ام | کیست دانا قاصد گر تو میخواهد جواب
تا چرا هر چند خال تر شود هنوز زنجیر | عاشق و معشوق را گردد فزون شرم و حجاب
خواب میدیدم بچشمم بر سر از خاک در است | روی را دیده ولیکن چند چشم و الله بخواب
میل مرغان بر آمدم همچو صیاد است کیست | دارد از بهر چه وقت صید مرغان اضطراب

تا نیارد دعوی خون کو باقاتل بحشر
کشت طایر را و گوی از خوشی امیدش ...

از دست تنی که بدلم بار غمی هست | انجا که سر و کار رطب حب کرمی هست
چون بر همه عالم بنزم رشک که دانم | از لطف بهر جای که از لطف و غمی هست
گوشش نکند کس که از خامهٔ تقدیر | بر لوح جهان از خوش و ناخوش رقمی هست
ای خیل اسیران بشما مژده که آن شوخ | بازش بسر امروز هوای ستمی هست
درد تو دل آزار و دوای دگرانست | گر در بر عشاق تلف والی هست
محرم مدرون بغیر و مرا زبانده دیها | دل شاد که را هم بحریم حرمی هست
آسان مشمر طی ره عشق که طایر | صد پیچ و خم آن بادیه را هر قدمی هست
شد مایل صلح آن بت عیار که دانست | کین عدل ملک دعوی ما را حکمی هست

دل تشنه ما دلی که بجز خاطر او نیست
گر در بر جانان نظر از جام جمی هست

جور و جفای هست برای رضای کیست | ترجیح داده ایم بمهر و وفای کیست
گر من مرا بجنبی ای عشق و شد روا | اهم مدعای من ز تو هستم مدعای کیست
از دست هر و چه بود ای دل بپیش من | فرق زود دست هزار دوای کیست
زاین پر بها ترم نبود تحفه وصلت | این جان کم بها که فشانم بپای کیست
بهر تو دست کو نکنند ترک دشمنان | تو ترک دوستی بکن ای دل برای کیست

الم

هستم ز روی دوست خجل زانکه صد یتی | هرگز نشد که سر زند از من سرای کیست

عاشق کسی بود که چو طایر براه عشق
بر جان بغیر خونه نسپنده بلای کیست

خواجه از بنده که بنده گرش عاری هست | بنده را نیز جان از خریداری هست
قفس با همه جای اسیری کاوه | ذوق پروازی و اندیشه گلزاری هست
به سراغ دل گمگشته نگاهی افکنم | هر کجا میشنوم مرغ گرفتاری هست
دم برگشت قدم نه بسر بالینم | که تو جان بلب آمده را کاری هست
ای که شد لعل لبت چاره بیماری دل | رحمی آخر که مرا هم دل بیماری هست
چه غم از پای پر از آبله ام در ره عشق | که بهر گام در آن راه سر خاری هست
نروم گر همه در خلد برینم خوانند | در سر کوی تو تا سایهٔ دیواری هست
بتر از این چه توان در حق زاهد گفتن | کز می و مطرب و معشوقه اش انکاری هست

چشم پر خواب تو داند که چرا طایر را
همه شب تا بسحر دیدهٔ بیداری هست

ندانم از غم تو یا ز جور دوران است | بهر که می نگرم کارش آه و افغان است
رسیده است ز عشقش بجائی کار | که هجر در بر ما و وصال یکسان است

اسیر تا که نشد مرغ دل ندانستم / که گلستان قفس است و قفس گلستان است

کسی که جذبهٔ شوقش برد به سوی حرم / بر او چو صحن چمن وادی مغیلان است

به روز کوته محشر چگونه گویم باز / غمی که در دلم از روزگار هجران است

وفای ماست که کوه گران کار ما دشوار / وگر نه در دل او جای کوه ارزان است

ز فرقت شمع گر آتش به جان پروانه است / ز فرقت تو مرا آتش از چه بر جان است

ز ره برون مرو ای دل گر این فغان جرس / هزار گم شده هر سو درین بیابان است

مگو گشود دلش از چمن که مرغ یار / چمن به دیدهٔ طایر بی زندان است

غبار مقدم شه آن گران بها کالاست / که گر به جان بخرندش هنوز ارزان است

سپهر مرتبه والا شهی که چرخ
حریم حرمت او را کمینه دربان است

آنجا که گل روی تو از چشم نهان است / خار است به چشم همه گر باغ جنان است

گر سوخت جهان ز آتش آهم عجبی نیست / صد دوزخم از سوز فراق تو به جان است

ایمن نتوان بود ز ویرانی عالم / زانگونه که خون دلم از دیده روان است

شد لال چو پرسید ز شرح غم من یار / هر شکوه که دارم به دل از دست زبان است

با دست تهی آمده ام سوی خرابات / چشمم به ره مکرمت پیر مغان است

کفر

کفی که زر همیش نماند مگر الشیخ / او را اثر روزهٔ ماه رمضان است

طرینم آن بنده که از بی هنریها
گر خواجه بهیچش نخرد باز گران است

ترا سری به شکار شکار لاله غزلیست / وگرنه صید مرا آرزوی دیگر نیست

چه غم اگر شده پیمانهٔ حیاتم پر / مرا ز باده چو خالی هنوز ساغر نیست

بگو سخن به لب میگون شکر شیرین / اگر غلط نکنم غیر رشک شکر نیست

هزار چشمهٔ حیوان به چشم میخواران / به نیم جرعه شراب مغان برابر نیست

غبار مقدم یار است توتیای مراد / ولی دریغ که هر دیده را میسر نیست

چو دست میدهدت جام می مده از دست / که اعتماد به دور سپهر و اختر نیست

ز دیده ریخت بر اشکم که قائمش گشت / دریغ خواجه ظاهر که بنده پرور نیست

چو داری آگهی از خاک پای شاه جهان / مگو به قدر متاعی ز جان فزونتر نیست

فروغ دیدهٔ ما لیست چشمه شمس شاه
که چشم ملک خدا از روی او منور است

رقیب آگهی از روزگار هجران داشت / که روز وصل رقیب منش پشیمان داشت

چگونه زیست به هجران ماه کنعانی / اگر به سینه غم عشق پیر کنعان داشت

بکوی یار چو پیچیده شد رم عشق دگر / چه احتیاج نوازم بمنع دربان داشت

مباحثه بطبیب اجل برو کارش / اگر بدرد تو جای آرزوی درمان داشت

بباده نوحی دل بین که در نخستین کام / براه عشق تمنای وصل جانان داشت

نکرد از چه ترحم به تشنه کامی ما / کسیکه در لب جان بخش آب حیوان داشت

نداشت ناله این مرغ دام اثر طایر
مگر هوای پر افشانی گلستان داشت

امروز از رقیب چه دیگر شنیده است / کامشب نخوانده نامه ما را دریده است

راضی بوصلم ار کشدم رشک هردمی / کارم ببین کجا ز فراقت رسیده است

از فیض ناوک تو مطاف ملایک است / هرجا که خونی از سر صیدم چکیده است

هر مرغ را اسیر نزد که صید ما / از آشیانه تا بشوق اسیری پریده است

ای آنکه گفتی اندل هرجائیست کی / آنجا که پرده شاهدی از رخ کشیده است

عشقم بان چمن شده رهبر گران چمن / دستی گلی هنوز ز شاخی نچیده است

فرق ز بوالهوس هوسش تا براه عشق
طایر ز قفص هجر ترا برگزیده است

ما را اگر از قفس چمن میسر و پائی نداشت / هرگز از خنجر رنجانی تیغ تو پروائی نداشت

چیست تا جز شهید آتش که در عالم کسی / جز بهای آن دم تیغش تمنائی نداشت

یا قسم زنجیر که این دل دیوانه را / بجز ز طفلان دیدیم آنکو شور و غوغائی نداشت

سربسر سودش زیان شد هر که در بازار دهر / جز متاع هستی در دست کالائی نداشت

بارها دیدیم و پرسیدیم بیمار ترا / از کسی جز مرگ امید مداوائی نداشت

من نه بی پروائی ای شمع مثل در سوختن / نه همین از سوختن پروانه پروائی نداشت

سوختی هجران کشته زارم وگرنه آشفته
خط بر رنجیدن امروز و فردائی نداشت

عاشق ترا ز پی دادن جان جائی هست / روم آنجا که مرا نیز تمنائی هست

تو خوش از راه نیم امیدی ور این غافل / که چرا امروز من از بهر تو فردائی هست

چند گوئی مرو از گلشن کویم جائی / بجز از گلشن کوی تو مگر جائی هست

کس نگوید دگر از لیلی و مجنون که چو من / وادی عشق ترا بادیه پیمائی هست

لذت تیغ تو یا رب چه که هردم از رشک / عاشقان را بسر کوی تو غوغائی هست

تیغ کین آنچه دارد سر قتل عاشق / بر سر کوی وی امروز تماشائی هست

مپسند با نکشه از سر کویت طایر
بر سر کوی تو نقشی مگر از پائی هست

زیب گلوی خلق را طوق غلامی منت است / تا مرا طوق غلامی تو زیب گردن است

شرط رهروی همت است ورنه راه آشنا بسیار ما / خرمن افلاک را یک شعله برق همت است

دشمن من دل لجوج از صحبتش دامن کشد / صحبت چون ایدوست با دشمن نشینی دشمنیست

سرو و گل را سرکشی و ناز دانی تا کی است / تا تذروی در فغان و بلبلی در شیون است

هر طرف در جستجوی قاتلم خلق و باز / از غرور آن شوخ از نگین زخونم دامن است

باورم ناید که صیدی جان برد زان صیدگاه / کاهوی روباه با رخشم او صید افکن است

طایر آزادی طمع در گلشن گیتی مدار
معنی دام است باور گرچه نامش گلشن است

اگر زلف من یار را اعتدالی هست / تبرک یار هم اسم بدل خیالی هست

زمانی از تو مرا ادن عرض حالی هست / که از زبونی طالع زبان لالی هست

گمان مدار که با آنکه طایر حرم / شکسته بال ترا زین شکسته بالی هست

ز آنچه حرم وصالش نمی‌روم بیرون / بصد اگر نه به جانب تعالی هست

که ورد نجو در میانه عشاق / صفای حسن ترا گوئیا زوالی هست

ز چشمه که حرامست تشنه کامان را / چه لطف از آنکه در و آب سر زلالی هست

مرا مجال نگاهی نه و زیاده دلی / دلم خوش است که با دلبرم وصالی هست

بمحفلی که تو ساغر دهی حریفان را / بیار کس نه حرامی و نه حلالی هست

بجرم آنکه چه دیدم از تو دل که از نسبت / بجز خجالت و زتو بارش انفعالی هست

بغیر گوشه عزلت نیایدت باور / که در زمانه کسی را فراغبالی هست

کشش ز آرزوی لکور و طایر را / بغیر آنکه ترا هر زمان سوالی هست

گران خریده و بیزارم هیچ جا دارد / گر از غلامی من شاه را ملالی هست

سپهر مرتبه کلبه ستهه که نیست
بجز در آینه او را اگر همالی هست

عجز اگر در پیش آن صیاد گر تاثیر داشت / گاه ما هم نشان زبان دم شمشیر داشت

قلب ما هیت مرا شد تا کشیدم جرعه / باده پیر مغان خاصیت اکسیر داشت

کی کند ضایع نگاهش را به تسخیر دلی / یک جهان دل از نگاهی آنکه در تسخیر داشت

که دل تدبیر درد نهد بمردن کی طبیب / از برای چاره اش رای خوش تدبیر داشت

منع از تدبیر هردم میکند ما را ولی / عاقلان دانند زاهد را باین تدبیر داشت

خواند هر چه نام را بدنشان و زحیت به / محو شد نامم ز یادش تا ترکش تیر داشت

این عجایب بین همی طایر که در زندان عشق
حسن پا زنجیر در گلشن مرا زنجیر داشت

بنهیم عوض سبحه بکف جام شرابت   زاهد مگر از عجب رسیده است خطابت
بنشسته تو ای چشمه حیوان که جهانی   لب تشنه بمیرند چو من بر لب آبت
لطف است عتاب تو ولی حیف که هر دم   با من پی دلجوئی غیر است عتابت
پا از سر خاکم مکش ای سرو سرافراز   تا دست بدامن نزنم روز حسابت
گفتی که بدل مهر که داری ز نکویان   این نیست سؤالی که توان داد جوابت
روا نیست مگو تو که دیگر بروی خواب   آید شبی ایمه اگر از روز بخوابت

از غیرت اگر نیست غرض کشتن طایر
در کشتن غیر این همه از چیست شتابت

ما را بباغ حاجت شمع و چراغ نیست   کم از چراغ و شمع گل آفتاب باغ نیست
سر بر زند ز خاک در این باغ لاله   کو را بسوز عشق تو دل پر ز داغ نیست
کم شد دلم ز سینه و چندان که زین و آن   میگیرمش سراغ کسی را سراغ نیست
پیداست از ترانه قمری و بلبلش   در گلشنی که بار زغن راه زاغ نیست
ای راست باز نیست دمی کز فراق تو   نخل جگر بجای بهم در ایاغ نیست
هر صید در کمند تو فارغ مگر دلم   کو را دمی ز بیم رهائی فراغ نیست
هیهات منع طایر از او و چه سگی   پروانه را شکیب ز نور چراغ نیست

از من شنو این پند که جز دیر مغان نیست   جائیکه دمی مغتنم ایام توان زیست
دیدند ندانم چه از آن دام که دیگر   مرغی بهوای چمنی با لب فغان نیست
از رشک نهان داشته ام از دل و جان هم   آنکس که غم عشق ز دل داشت نهان نیست
همی شنوان زنده دمی ... گرفتم   شوال چهل باشد و ماه رمضان نیست

در بزم وصالش چو کسی نیست بجز تو
طایر دگر این چیست پس آه فغان چیست

هجر رهم صحبتی غیر ترا عاری نیست   بعد از این با تو و با عشق توام کاری نیست
عشق من از تو رسیده است بجائی که بجا   هیچم از هجر تو نه غیرت اغیاری نیست
بخر از ما و بدان قیمت کالای وفا   که این متاعیست که در هر سر بازاری نیست
هر کرا مینگرم من بر هی ره سپریست   مگر این قافله را قافله سالاری نیست
لطف صیاد اگر هست بمرغ چمن ما   بجز از دام و قفس گلشن و گلزاری نیست
غافل ای دل سپر بادیه عشق سره   قدمی نیست در این راه که خاری نیست
خلق دارند بمن که گمان و غافل   که چو من در همه آفاق زیانکاری نیست
دام گسترده که یا رب که بگلستان امروز   نالهٔ نیست که از مرغ گرفتاری نیست

از سخن گفتن طیره ز دل آزاری ما — میتوان یافت که او را بدل آزاری هست

همچو کلک تو پس از دست گهربار ملک
طایر اندر همه آفاق گهرباری هست

باخبری و پرسی که ترا از چه ملالست — چون آگهی از غیرت عشق این چه سؤالست
بسته است مرا لب ز تظلم ادب عشق — از رفتن شیم تا دل او در چه خیالست
از فیض خیالست مرا آن بزم وصالی — کانجا نه ره غیر و نه آسیب زوالست
گر خواجه ازین بنده ملولست وگر شاد — کار آزادیم از بند که خواجه محالست
حرفم که لب تشنه کیم از همه کس بیش — کس نیست که محروم از آن آب زلالست
در حسرت می هیچ شکی نیست ولیکن — از دست نگارین تو پیشه حلالست
هر روز ز نو میکندت بسته دامی — طایر بتو این بال و پرت نه وبالست
آن به که نپرسند و ما نیز نگوییم — کافسانهٔ ما مایهٔ صد گونه ملالست

جم مرتبه وارسته آزاده که شخصش
موسی کف و یوسف رخ و ادریس مقالست

دایم چو خیالش دل ما را بنظر هست — غم نیست جدا از بر دلدار اگر هست
فریاد که محروم ترا بادیهٔ عشق — از خار ز تو پا نیست که پر آبله تر هست

غم نیست اگر سر برود در غم عشقم — شوری که بسر هست اگر باز بسر هست
شد آتش گلهای دل افسرده ولیکن — از داغ تمنای تو سوزی بجگر هست
از بهر تماشای ز سرتا قدم یار — هر عضو ز اعضای پر از چشم دگر هست
این حسرت دیگر که بجای قفسم سا — او نیز چه صیاد که گلشن بنظر هست

از شعلهٔ آه و نم اشک من طایر
سرتاسر گیتی همه خاکستر تر هست

ای توتیای خاک در یار دیده زینت — دارا ز تو گر بدیدهٔ غبار نور زینت
چون باعث سر درد غم عاشقان تویی — عشقم را نقاو تر بما ز سر دردیست
ز نیسان که با خیال تو دل خو گرفته است — فرقی بپرسش غایب ترا از حضور نیست
ما را ز بزم میبرد ای شب حضور غیر — دیگر تفاوتی چه بما ضرر در نیست
ای مایهٔ صبوری دلهای ناصبور — رحمی که هیچ دل چو دلم ناصبور نیست
از جام مه سپهر که نیلی است یا قدم — کاین تقویت سرای جهان جام نور نیست
طایر رسید خمی شهیدان غمزه اش — ز آن ره که رفته یار مجال عبور نیست
شد راه این زنهار نظر نیست غالبا — با آنکه زد اسباب سلیمان و مور نیست
در تشنه ستمه که جز خاک درگهش — در خلد عطر طرهٔ غلمان و حور نیست

سر به پای سگ یارم هوس است … این هوس در سر بسیار کس است
نخلی از لب یارم هوس است … این هوس در دلم از یار بس است
بگذر از خوشه لب ای دل کاینجا … طرف باغست نه کنج قفس است
نفسی همدم نفسم شو که گه … نفس آخر و آخر نفس است
به ملامت سپر این ره ببرم … هر قدم راهزنی از پیش و پس است
نیست هر کس که به شهدی پابست … نخلی نیست که کم از مگس است
دلم از گم شده راهی بفغان … همرهان شاد که بانگ جرس است

مست عشقیم و چو طیر باب
نه غم از شحنه نه بیم از عسس است

مگر این آستان را پاسبان نیست … که جای غیر جز آن آستان نیست
از آن جز حرف عشقم بر زبان نیست … که از این داستان به داستان نیست
شنیدم از زبان سوسن این راز … که آزادی بگفتار زبان نیست
نمی‌پرسید از درد دل ما … نمیدانست اگر ما را زبان نیست
کرم کو دو بی من زنده ام که … گرامی‌تر در از پیر مغان نیست

جرس دارم بر این ناله از دل … همانا یوسفم با کاروان نیست
رها ندادن برزن صبح ترسان … که در عشقش برابر روز جان نیست

بهار عشق ما و حسن یار است
بهاری کز پیش تاری خزان نیست

نگویم دام چرا بر سینه آه منست … رقیب شب همه شب همنشین ماه منست
کسی بخلوت دل ره نداده ام جز تو … خیال روی تو زین آبروی گواه منست
چه غم ز جرم محبت بحشرم کاینجا … کرشمه‌های تو در شوخ عذر خواه منست
بدشت عشق که افزون ز خار راه خطاست … دلیل راهروان شعله‌های آه منست
ز همنشینی جانان چه گله چنین دارم … ز بیم مدعیان بر زمین نگاه منست
خوشم اگر همه برق است سحاب رحمت نیست … بدشت عشق ز تو قسمت گیاه منست

فزون ز عفو خداوند گناهکار منست
گرفتم آنکه جهان تا جهان گناه منست

حرفی کسی نگفت از آن لعل می پرست … در حیرتم که از چه حریفان شدند مست
لب از برای لذت دیگر که مرغ حال … صد بار پیش گشت گرفتار دام و جست
آگه نیم ز لطف و شکوه‌اش ز بیخودی … دانم همین قدر که به بزم آمد و نشست

دستی جدا ز چاک گریبان نمی شود　　تا ز آستین ناز که بر که باز دست

در پیش پای همت ما رهروان عشق　　یکسان بود نشیب و فراز و بلند و پست

از پیچ و پیچ عشق ندارم خبر که دل　　تا شانه هست از غم او با که شانه هست

طایر دگر ز توبهٔ می توبه کن ولیک
یارب مباد توبهٔ او را دگر شکست

در راه عشق شکوه دلم اینقدر نداشت　　گر شام غصه صبح شب هجران سحر نداشت

عجب دل ز قصه دارد عشق　　غافلی که غیر برگ رهای دگر نداشت

گفتی دلت نداشت ز من آشناتری　　انصاف اگر دهی ز تو بیگانه‌تر نداشت

در پهلوی رقیب بمجلس نشسته است　　ای وای اگر ز آمدن من خبر نداشت

شادند طایران که ز دامش پریده‌اند　　وه شاد از آنکه مرغ دلم بال و پر نداشت

خلقی نظاره بر آتش و لیکن کسی　　بر روی او ز شرم مجال نظر نداشت

طایر چه روی دولت ندانم که مدعی
امشب ببزم یار ز من چشم بر نداشت

هنوز دانم از گریه وداع ترست　　که ماه نو سفرم باز عازم سفرست

بناله ام ز جفا کم مکن سرت گردم　　حذر چه میکنی از ناله که بی اثرست

زبان شکوه آن بیوفا نمیگردد　　گرفتم اینکه دعا مستجاب در سحرست

پری ز بیم مکافات بازچین شو آن　　در این چمن چه تمتع برا ز بال و پرست

گهی بمو نگرد که بجسم لاغر من　　در این ملاحظه تا یار را چه در نظرست

مکن ز مرحمتش نا امیدم ای همدم　　هنوز درد دل من طبیب بی خبرست

بناتوانی طایر نگر نسوخت دلش　　که جور یار ز تاب و توان بیشترست

چه غم بدیده گر نماند طایر نور
غبار مقدم شه نوربخش هر بصرست

گر مدعی ببزم تو ره با مجال داشت　　معلوم میشد از تو چه ها در خیال داشت

آنچه بود جای من از رشک مدعی　　فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت

خاموش بود یار ولی تا بصبحدم　　امشب زبان زجر جواب و سؤال داشت

گه روی نیک کرد که ناگه بمدعی　　زاندیشه سوختم که هزار احتمال داشت

گفتی چه حال داشت مریض غم ای طبیب　　حالی نداشت تا بتو گویم چه حال داشت

حاصل ز یار گشت همه کام مدعی　　از خوی او چه حاصلم ار در خیال داشت

آگاه بود ز آمدن مدعی که یار　　تنها ببزم بود و ز من انفعال داشت

طایر خموش بود برش تا رسید غیر　　با او نگفت از غم خود تا مجال داشت

از لطف یار بسکه دل امیدوار نیست
با یار در حدیثم و گویم که یار نیست

عشق آن طلسم بسته بدام غمش گران
چند آنکه کس کناره کند بر کنار نیست

دامن کشان چرا گذری از برم اگر
بر دامنت ز رهگذرم غبار نیست

از خار خار سینه بلبل چه آگهی
مرغی که از گلی بدلش خار خار نیست

چون وعده وصال دمی نیست در غمش
کز شوق دیده ام بره انتظار نیست

اجر شهید قاتلم امنیت کز حشر
پیشم نسیم که از او شرمسار نیست

جویای یار خلقی و این طرفه تر که من
از هر طرف که مینگرم غیر یار نیست

شیدا ز عفو رحمت نیم من امیدوار
از عفو رحمت کیست که امیدوار نیست

جز شعله های آتش دل در غمش چه
طایر پس از هلاک چراغ مزار نیست

یار در دل قرار نگذاشت
جای یک حبه اعتبار نگذاشت

در چمن برق آتش افشان شد
اثر از برگ و بار نگذاشت

جان من با جفای او خوش بود
عمر ناپایدار نگذاشت

نیست داغی که گلرخان گذران
بدلی داغدار نگذاشت

دشمن ز دشمنی فغان که آخر
حسرت را جسته ز من نگذاشت

گفتمش بنگرم مگر در خواب
چشم شب زنده دارم نگذاشت

طایر از بزم غیر رسته شد
لیکه پا بر مزار من نگذاشت

مرا که خشک تر از کام من گلوئی هست
ز آب تیغ کسی جوی آرزوئی هست

مباد قسمتم از خنجر تو زخم دگر
اگر بزخم توام حسرت رفوئی هست

نگو که نیست متاعی ز جان گرامی تر
ترا چو آگهی از قدر خاک کوئی هست

چو گفتگوی تو دمی از رقیب خالی نیست
چه حظ از آنکه مرا اذن گفتگوئی هست

تنم رسیده بتن لاغرم ز باریکی
میان یار که باریکتر ز موئی هست

چو روز روشن اگر کلبه ام بهیچ عجب
در او چو گاهی آن شب ز ماه روئی هست

سراغ منزل طایر مکن که کوی گذشت
بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست

کنار جو طلبد صاحب و از این غافل
که در فراق کنارم ز گریه جوئی هست

سپهر همت و جهان سخا و کان کرم
که همه در خم چوگان او چو گوئی هست

چو باغبان گل و خار این چمن همه او است
خموش باش و مگو این بد است وان نیکوست

ز مهربانی جانان دگر مگو با من / بس است آنچه بجان من از جدائی اوست

بمن جفای ترا کس نمیکند باور / ز بس وفای ترا گفته ام بدشمن و دوست

کنه ز دیدن روی تو نور روی تو منع / چه غم از آنکه چو خورشید پی نقاب از اوست

کسیکه باعث آهو شدنش شدم اکنون / فغان که مانع آمد شدم از آن سر کوست

بغیر حرف بدم مگو دگر سخنی / دلش چو مایل بدگوئی من ای بدگوست

نگو رسید بپایان جفای او طایر
امید ما ز جفای یار هنوز از آن بدخوست

چمن جای تماشا نیست ما را گر تماشا نیست / نیست غم هرگز جای غمگین ما گر شادی نیست

یا قسم از رخ شیرین بکوه بیستون / کاسمان را در نظر جز کشتن فرهاد نیست

همچو مرغ دست آموزی که پروازش دهند / در جهان در عین آزادی کسی آزاد نیست

خواهم اکنون کز جفایش از سر کویش روم / جز وفای یار چیز دیگرم در یاد نیست

در جهان جائی بقدر آنکه بتوان جای گرد / نیست گر از آب چشم ما خراب آباد نیست

دام اکنون ای صیاد بهر دیگری در خانه گیر / صید مرغ زیرک ما کار هر صیاد نیست

تا ز تاثیر کدامین کوکب آید در جهان
کار طایر روز و شب جز ناله و فریاد نیست

آن طایر پریده ز بام مرغ بام کیست / وان وحشی رمیده ز ما صید دام کیست

با هر کسیکه مینگرم در شکایت است / در حیرتم که گوشش گرمی کلام کیست

هرگز نشد ز کس آزرده در جهان / زینجا که میکشیم جهان انتقام کیست

دیریست تا ز آشیانه ما مرغ جان پرید / آیا کسی نشد که گرفتار دام کیست

قاصد خدای را ز صد اندیشه سوختم / با من بگو که نامه جانان بنام کیست

حرفی نبود پیش جواب پیام ما / تا این چه ماجرا بجواب پیام کیست

عارست خواجه را ز غلامی من ولی
هر کس که دید گفت که طایر غلام کیست

از نگهی خویشم خواهد جست / شاید از آن نگاه که بنگنجم که بیست

بعد مردن در خرابات مغان / خاک ما خشت سر خم یا سبوست

زاهد اندر کعبه و ترسا بدیر / هر کسی جائی ترا در جستجوست

شد بمن چون روز روشن شام تار / آفتاب آری خیال روی اوست

عاشق تو راست کمتر درد رشک / بیشتر هر چند دلبر تندخوست

گر ترا کعبه طواف خواهش است / در تو ای قبله نماز آرزوست

روی هر کس هست سوی قبله / قبله طایر آن روی نکوست

جا اگر در کلبهٔ او هر کس بی‌سر و پائی نداشته است | در جهان از جای خود شاهی کسی جائی نداشته است
زخم پنهانم ببین ورنه ز ناحق کشتن | هیچکس زان تیر مژگان زخم بیجائی نداشته است
از مکافات علی دیدی که در آخر چه دید | شمع اگر از سوزش پروانه پروائی نداشته است
هرگز از نخل محبت بی مذاق کام من | نخلهٔ شیرین‌تر از خار تو خرمائی نداشته است
با قد رعنای آن سرو خرامان در چمن | سرو را دیدیم خندان قد رعنائی نداشته است
داد چه مرارت تلخی جان شیرین بار و باز | غیر تلخی زان لب شیرین تمنائی نداشته است
خاکپایت را برابر کو اگر با توتیا | جای بخشش نیست طاهر چشم بینائی نداشته است

شب هجران اگر روز جزا نیست | چرا فردای او را انتها نیست
کشیده پر بپیچد چه مرغی | در این گلشن که جز دام بلا نیست
غمی از سینه وا دردم تو دم من | باین شادم که دردم را دوا نیست
نصیب عاشقان ما این جفا نیست | کرم دشنام تو به از وفا نیست
بزخم دیگرم منت بجان نه | گر این بشکسته‌ام را مومیا نیست
نباکامی چه باید از جهان رفت | تفاوت پادشه را با گدا نیست

مرا زان دست و خنجر یادگار است
رفو بر زخم دل طاهر روا نیست

پا کشیدن ز خرابات بمن دشوار است | گرچه از صحبت من درد کشان را عار است
بیخود از شوق بحدی شده‌ام دوری یار | که گر آید بسرم یار ندانم یار است
خوش صیادا صد افسوس که بیکار کم است | و آرزوی جای مرغان قفس بسیار است
خفته‌ام شب همه شب در حرم وصل ولی | میپرم رشک بر آن کز غم او بیدار است
عقرب است که در آن سر کوی کمینی | گر ترا کشتن چنین بر بیخبر غدار است
ره ببازار محبت منه هرکس که | جای یک ارزد کالا بر سر این بازار

نیست جز صبر و شکیبی که دل ما را است
آنچه طاهر بغم عشق بتان در کار است

عیش را با ره در کوی تو ما را بار نیست | تا به هجر آزار ما را تاب این آزار نیست
ز رسم آید بر سرم به بحیات بار رقیب | قاصد از حالم اگر پرسد بگو بیمار نیست
حسرت من بهر چه در هر قدم امشب فزون | هست یا غیری بمحفل یا بمحفل یار نیست
غارت گلچین اگر امنیت در فصل بهار | ای خوشا مرغی که در دام است در گلزار نیست
با شیخی دارد اگر تسبیح در دست کسی | زانکه دارم گفتن من لایق زنار نیست

ازخواهش یکی‌اش ساغر هر که زد | با بد و خوب کسی اینجا به او را کار نیست
زآتش غیرت بسوزد بر دلش طالب برو | نیست وقتی کانه همچو ما را اعتبار نیست
بنده شاهم که طالب با همه ناقابلی | هم سرش را از غلامی تو ننگ و عار نیست

آستان جاه در تشنه که جز خاک درش
در رفا نه سرمه چشم اولو الابصار نیست

بارقیبان مهر و با ما کین یار از بهر چیست | پیش او دشمن عزیز و دوست خوار از بهر چیست
هست از جرم وفا چشم انتظار یهای ما | مدعی تا در برش عیش اینها را از بهر چیست
آمدی اکنون که افغانم بر آمد ای بی‌وفا | این همه در زیر تیغم انتظار از بهر چیست
بیگنه ما را ز بزم امشب حضور مدعی | دیگر او را رخصت بوس و کنار از بهر چیست
جز خلاف وعده چون هرگز ندید از یار دل | چشم بر ره بار بار بر هر رهگذار از بهر چیست
هست از آشفتگیهای دل من بیقرار | طره آشفته او بی‌قرار از بهر چیست
از شراب عشق جانان است طالب در خمار | نرگس مخمور جانان در خمار از بهر چیست

اگر عاشق طبیب از درد ما نیست | چرا عکس در روی پیداست
من و از تو شکایت حاش لله | ترا با من جفا است از وفا نیست

که

بجز تلخی ز آن لبهای شیرین | مرا از این وعده‌ها عنایت نیست
بگفتار جهان از دام هر غم | رهائی غنیمت گر ز دامش رها نیست
بجز کوی که زان خاک ره آید | بچشم تو تیائی آشنا نیست
براه عشق ره گم کرده گان را | فغان من کم از بانگ درا نیست
به تیغم گر زنی صد بار دیگر | مرا حرفی به لب جز مرحبا نیست
چه ما را سرنوشت این بد ز اول | خطا بر ما گرفتن جز خطا نیست

نگیرد دامن صید از آزاد
که چون طالب به فتراکش رها نیست

جائیکه زمین ز بید اینجاست | دست از دل تنگ کشیده اینجاست
جائیکه جان امیدوارم | نومید شد از امید اینجاست
جائیکه گریست زار دشمن | بر زاری من چو دید اینجاست
جائیکه بمن ز تشنه هجر | پیغام تنم رسید اینجاست
جائیکه ز دیده تا بدامن | طفل اشکم دوید اینجاست
جائیکه ز بیگران غزالم | شد رام و ز من رمید اینجاست
جائیکه ز نیش ننگ هجر طالب | از ساغر غم چشید اینجاست

بمن گر مهربان پیر مغان نیست | چه غم گر آسمان نامهربانست
چو آزادی ز پا دارد اسیری | چه غم مرغ دلم گر پر فشانست
دلم در راز عشق تو ننالد | چو آن مرغی که در راه گلستانست
بزاهد ما ارزانی بهشتی | اگر غیر از خرابات مغانست
نهالی را که پروردم بصد ناز | فغان کامروز غیرش باغبانست
کشیده از بدگمانی کارش آنجا | که از ما بدگمان آن بدگمانست

گنه چون ترک عشق یار طایر
که عشقش قوت دل قوت جانست

نچو سخنم بر زبان رفت | زان گفتنم ز یاد جان رفت
آمد بمیان چو قصه عشق | هر قصه که بد ز میان رفت
شد فصل گل و فغان که در باغ | نتوان ز جفای باغبان رفت
من وا ماندم ز کاروان لیک | اشکم همراه کاروان رفت
ما را ز جفای آن جفاکار | از یاد جفای آسمان رفت
از باغ با شیار در دام | بتوان غلطم نتوان رفت

ز درد بیغمان رفیق هستی
طایر پیر آمده جوان رفت

ز شمع روی تو منور تا که محفل ماست | بجای اشک اگر خون رود ز دیده رواست
ز جور یار بر آرم شکوه بر زبان | زبان بریدم اکنون که کیش عشق سزاست
فغان که گشت دراین دشت راه گم که دل | ز ناله مانعم از استماع بانگ دراست
در انتظار دل من که کشته آخر | کمانش اینکه مگر شام هجر روز جزاست
بجرئتم که ز شفقت که صحبت این ناوک | که تا نشسته بدل آفرین ز دل برخواست
باین امید که آید مگر کسی ز قفا | روم از آن ره و هر دم نگاه من بقفاست

بود وصل چنان که نخواهم طایر
که غیر بینم و پرسم از او که یار کجاست

پاسی ز شب نرفته ترا میل خواب چیست | ما را باین بهانه ز تربت جواب چیست
مانع چو شرم هستی از دیدنت مرا | بر روی دلفریب تو دیگر نقاب چیست
هر کس رسیده منع من از اضطراب کرد | هیچ کس نگفت باعث این اضطراب چیست
گفتم مگر کند برخت مه برابری | برقع فرو کشیده ز رخ کافتاب چیست
ما را چو بهر خاطر غیری نمیکشی | اندیشه ات ز پرسش روز حساب چیست

زاهد به کعبه خواند و ساقی به میکده / من دانم از میانه که فکر صواب چیست

گیرم نگوید آنچه شنیده از زبان یار / مقصود است از خموشی قاصد جواب چیست

بنگر خموشی آن لب لعل پرآب را

دیگر مگوی دیدهٔ طاهر پرآب چیست

با هر کسی ز طور نگاه تو نهانست / مقصود است اشاره‌ای ز تو و ناز مهربانیست

گفتی که لطف من به تو بیش است از رقیب / گو بر تو کم و لطف زبانیست

گویی هزار بار فزون‌تر ستم ایام / در حق من به جاست اهمال به گمانست

ای بی‌نشان نشان ترا جویم از که باز / دانم نشان چونیست بجز بی‌نشانیست

زر باغبانی توام ای شاخ گل چه سود / خار جفات چون ثمر باغبانیست

با بندگان پر جفا اینقدر مکن / آخر خواجه زینهار بترس از خداست

بر حال تنی ز پهلوی غیر از آگهی

طاهر شود فدای تو ور کشته دانیست

دل ز دوریش به سر رسیدن نیست / جز به لب تماشاش آرمیدن نیست

دست گیر ای اجل کز این چشم / طاقتم بار غم کشیدن نیست

ای که جز حرف عشق میگویی / سخنت قابل شنیدن نیست

بر زلیخا ملامت آمد لیکن / حاصلش غیر کف بریدن نیست

دام گسترده است لیک از شوق / مرغ دل را پر پریدن نیست

با ادب باش ای نسیم شمال / گل این باغ بهر چیدن نیست

غیر طاهر شبی بحرش بها

کش امید لب بر رسیدن نیست

بزرگتر ز بار ز روی گناهی نیست / گناه ماست گر او را نگاهی نیست

ترا اگر به وفای من اشتباهی نیست / چرا به سمت گناه تو دگاهی نیست

غرور قاتل من گر نه در خور این است / چه غم به خون کسم گر مرا گواهی نیست

نه قطره ز سحاب و نه جلوه از برق / به دشت عشق بجز بال من گیاهی نیست

ز لعل کم سخن و چشم کم نگاه کسی / نصیب من سخنی و قسمتم نگاهی نیست

خدا گواست که از می شکستم ار توبه / گناه عشوه ساقی مرا گناهی نیست

من و ملازمت درگه مغان کاینجا / تفاوتی به میان گدا و شاهی نیست

ز دیده وصال طاهر پرس در غم هجر

که از تغیر سرشکی در این جراحی نیست

چه غم برد من ار دستش نیست / چو دست دیگری بر دامنش نیست

صد ره ای ساربان از آن گل نقش بشکن | که جز زاغ و زغن پرانش نیست
خراب اولی تر آن معموره جایی | که غیر از یار و کین دشمنش نیست
نخواهم غنچه را آلوده گوی غیر | که تکلیف التفاتی با منش نیست
کنون باغبان در بیشه یا بید | که بر گلبن گلی در گلشنش نیست
کجا شیری در این نخجیرگاه است | که صید آهوی شیر افکنش نیست

همای آشیان بسته است طایر
که دهقان جرأت گل چیدنش نیست

در آن سر کو که کو جانست | جای همه است جای ما نیست
قدری بر تو چرا نزارد | بیگانه که با تو آشنا نیست
بر درد من اطبا منگر | کفش چه درد بی دوا نیست
از ناله چرا زبان نبندد | پیکان تو که دلم جدا نیست
سر راه چه حسرتی است ما را | وقتی گذشت او وفا نیست
در زلف تو گو بلای دلها | ایوای بر آنکه مبتلا نیست

طایر امشب ندانم آن ماه
در کجای غریبست یا نیست

باز

باز ای دل بسته دام بلا میباید رفت | بر بلای دام زلفی مبتلا میباید رفت
میروم در عشق دوست آزمائیها ترا | بکام جان زان خنجر و بازو روا میباید رفت
باز ای دل با بت بیگانه نا آشنا | از نگاه آشنائی آشنا میباید رفت
باز ای دل بر امید نگهی از طره | چشم بر ره دوره با صبا میباید رفت
باز از اعراض پیاپی دلدار دیوانه وار | جامه صبر و شکیبائی قبا میباید رفت
باز در راهی که گمراهست در آن راه خضر | با همه گم کرده راهی ره نما میباید رفت

باز گوی بید همچو ذره گر نه تر ترا
همچو طایر پای خایز از کیمیا میباید رفت

در هجر یار شکوه دلم امید ندا داشت | گر شام غیر هیچ شب سحر نداشت
هر کس نفس بسفر عشق تو شد | جز کام خشک و چشم تر از خشک و تر نداشت
امنیت اگر شد طایر قفس نی چه جرم | در دام کاکلش مرغ دلم بال و پر نداشت
ما در طریق عشق دل بی آرزو اهم ایم | جز مرگ درد هجر علاج دگر نداشت
در باغ روزگار نهال هستی | نخلی که غیر خار نداشت ثمر نداشت
نشست امشب از چه به بدعهدی بیرم | آنچه اگر ز آه من خبر نداشت
طایر منشین شیوه زدست جنایت آه | آه اگر بجه که آتش اثر نداشت

غم را به پیش تیر ملامت نشانه ساخت
مسکین دلم که بر گذر سیل خانه ساخت

زانجام کار بی‌خبر دور گر بخت
مرغ دلم ز شغل قفس آشیانه ساخت

آگه نیم ترا ز مرغ قفس چه شد
دانم ز خویش بی‌خبرم زان ترانه ساخت

دیدی که بهانه کشی بکام غیر
آخر برای کشتن من صد بهانه ساخت

از هر کنار که تو خفتی و غمزه‌ات
رسوای خاص و عام مرا زان بهانه ساخت

اشکی و دیده و جای من از هجر تو
هر دم ز اشک و آه سفیری روانه ساخت

چون طایرم به داغ محبت نشانه
آزاد هر دو کون مرا زان نشانه ساخت

از جان رقیب بی‌حیا می‌توان گذشت
اما نمی‌توان ز تو آرام جان گذشت

از درد و رنجش که نصیب رقیب باد
ای همنشین مپرس که بر من چسان گذشت

شادم که با فراغت از گل ندیده‌ام
عمرم اسیر کنج قفس تا خزان گذشت

نگذشت هیچکس بسرم در زمان هجر
جز آب دیده کز سر من هر زمان گذشت

از آه آتشین بقفس آتشی فکند
هر که بیاد مرغ دلم آشیان گذشت

یارب چه فتنه بود که در سیاره غیر
کان مست ناز باز ز من سرگران گذشت

ازناله

ازناله اثر نکند این جرس مگر
طایر مگر بهره این کاروان گذشت

تیغ ستم کشیده و بی‌غیر آزموده رفت
یکقدم ریم برده عالم کشیده رفت

چیزی از آن نماند تا نکهت جان سپاریم
از دام بال مرغ دلم را گشوده رفت

چون پرسش ز غیر مرا تا کشد ز رشک
گوید که کس ز مهر به ما هست بیهوده رفت

با غیر آمد از پی درمان ما طبیب
درد دگر به درد دل ما فزوده رفت

آخر کسی نگفت که آن دلربا که بود
رنگی که نه ز سینه‌های ما ربوده رفت

این شعله تا به سینه ما از کجا فتاد
کز خرمن شکیب بر آورده دود رفت

طایر ز رشک مرده چه بهر عیادتش
آن شوخ حرف مدعیان را شنوده رفت

حیرتی دارم چرا با پرده روی یار هست
دیده را چون بر رویش طاقت دیدار نیست

هرزه نالی را زبان بربند ای مرغ اسیر
حلقه دام است اینجا عرصه گلزار نیست

حسرتم در هر قدم میکند افزون غالبا
دوری من از درش این بار چون هر بار نیست

از قفس آزاد شد مرغ دلم وقتی دریغ
کز نشاط و لهای گلچین در چمن جز خار نیست

در فراقم لیک از رقیب خیال یار هست
در وصالم دل که آنجا غیرت اغیار نیست

نیست جز جنس وفا ما را از جنس وفا | وه که جنسی به بها تر اندر این بازار نیست

ناامیدی بین که قاصد خط وصلی آورد باز

دیده طایر براه انتظار یار نیست

بشرم ماه ز رخسار یار نیست عجب | ستاره از رخ خورشید شرمسار نیست عجب

بجوش داده ام اکنون قرار بوالهوسی | دلم ز لطف تو امیدوار نیست عجب

دمی که آتش هجرش دلم نسوزد نیست | مدام دیده من اشکبار نیست عجب

بکش که جان دلی کهنه ات پنداری | گذر ز یار بر این رهگذار نیست عجب

نگاه تیز ز خجالتش نگه ام هرگز | ز من ستمگر من شرمسار نیست عجب

نگو که گم ز وفا هر چه دید افزون جور | نگین یار دلم خوار و زار نیست عجب

همیشه آتش عشقش کباب طایر بود

لبان لاله دلش داغدار نیست عجب

جز از دلم که بطلبد غمزه تو باج | هرگز نخواست از ده ویران کسی خراج

بیمار عشق راست نه که میجو | درد دلش ز آه که شفا نمی از علاج

نام متاع ما بزبان کس نمی برد | بنگر چگونه جنس وفا گشت بی رواج

سر جز بپای خم نگذارد بمیکده | گر زاهد لجوج نگذارد ز سر لجاج

ساقی شراب لعل بجام بلور ریخت | یا آب و آتشت بهم جسته امتزاج

کامی بپرس کو بجز باز مانده | حج قبول مطلب بود کز امیر حاج

در حسرت دهانی چو نقش خیال است

طایر بوصل گاه بلقایش احتیاج

داده بمعنی خرد قوی و قوی صحیح | کی بود باده مباح ز کف ساقی صبیح

زنده بلعل تو چون خضر زنده جاویدان | دارد اعجاز تو فرقی که ز اعجاز مسیح

تا صبا وا برد از راه غرور زهدم | با شدم جام بدستی و بدستی تسبیح

یار دانسته تغافل کند از درد دلم | صد ره این قصه شنیده است چه مبهم چه صریح

گر ز من جان بستاند نکنم جز تحسین | ور تو جان بخشی نکنم جز تقبیح

نکنم فهم کنایت من و این دشنام | که از آن در نکند رقص کس التصریح

کار من از رشک رسیده است بجای طایر

که ندارد برم از هجر وصالش ترجیح

زان عهد که با تو بستم ای شوخ | عهد همه را شکستم ای شوخ

گشتم خود را ز شرمساری | کز شکوه جای تو خستم ای شوخ

در کوی تو خوار تر ز من نیست | طرفی ز وفا که بستم ای شوخ

دیدم اول روزی به چشم مست — زان روز هنوز مستم ای شوخ

برخواستم از سر دو عالم — تا در کویت نشستم ای شوخ

هر نقش که غیر نقش او بست — در دیده ز گریه شستم ای شوخ

دادم ز غم تو جان چو طایر

از محنت هجر رستم ای شوخ

شعلهٔ آهم اگر زینگونه سر خواهد کشید — انتقامم از سپهر کینه‌ور خواهد کشید

خواب مستی دیده‌ام کآمد بجز نیش بگوش — نالهٔ مستی همانا از جگر خواهد کشید

یا قسم زاد دل که یاد اش لطف بازی من — آسمان آخر بچشمم نیشتر خواهد کشید

گر نباشد غفلت اندر گلستان روزگار — هر کجا مرغیست سر از زیر پر خواهد کشید

گر همه خضر است خضر ره نورد راه عشق — هر قدم در طی آن ره صد خطر خواهد کشید

مرغ جان پر میزند هر دم چرا از اضطراب — از دلم پیکان تیرش را مگر خواهد کشید

سر بسر آفاق را آتش زد از یک شعله آه

آه اگر طایر ز دل آه دگر خواهد کشید

از ترحم با اسیری هیچ که صیاد نکرد — کشت او را و ز کنج قفس آزاد نکرد

که وفائی ز کسی دید که دل از دیده — حسن نارید و جفاهای ترا یاد نکرد

هیچکس چشم ندید آنچه ز صیاد رسید دل ما — کافرین بر قدر اندازی صیاد نکرد

سخت تر نیست ز جان دادن اگر محنت هجر — از چه در کشتن من با فلک امداد نکرد

گشت آتشکده دلش از غم بی‌مهری گل — آشیانا در چمن از غم که بنیاد نکرد

شادی یکدم او را ز غم عالم نگذاشت — شاد آنکس که بدوران فلکش شاد نکرد

دیده یارب چه ز صیاد که دیگر طایر

ز آشیان پا چو در دام وی افتاد نکرد

گر نه چشم وقت جان دادن بره یار دهد — دادن جان این قدر بهر چه دشوار دهد

از نظر غایب همانا گشته جانداده دو لیک — که کمان سخت جانی بر من این مقدار دهد

مرغی انجا سر ز حسرت زیر پر هرگز نکرد — دام صیاد مرا فرقی که با گلزار دهد

شکر کاخر از قفس قایم و آنگه گشت — گوش او گر زاریم هیچ به در آزار دهد

از تو و آمیزش اغیار یاد آمد که — هر کجا دیدم گلی را همنشین خار دهد

ساده تر از دوی گر زاد چشم لعلی داشتم — دل که عمری طالب بوس و کنار یار دهد

قصهٔ چشم بد ایام را بشنو ز من

چشم طایر را کنم دیگر چرا خونبار دهد

درد دل خاطر نشان یار نیست کو — مرحمت را گریه لب یار نیست کو

تا بکی خود را بگویش خوار بایدت گو | خوار از آن آمد شده پیمانه بایدت گو
تا کنم درد و تغافل را ادا یکدو روز | از سر کویش سفر ناچار بایدت گو
تا دهد صد ره فریبم از وفای وعده‌ها | وعده‌ها خوش وفا یکبار بایدت گو
چند باید از اسیری گو در کنج قفس | نغمه‌خوانیها که در گلزار بایدت گو
غیر من داند نیارد تاب آزارش کسی | ورنه یکره غیر را آزار بایدت گو

بهر ممکن گشتن طاهر چو آیین دگر
از چه جا در محفل اغیار بایدت گو

هر کسی را در بهشت جا و منزل داده‌اند | منزل دل سینه و جای تو در دل داده‌اند
پا نهد در سینه‌ها عشق کانی زود تر | مرغ زیرک را فریب از مرغ غافل داده‌اند
تا قبول افتد ترا جا نداد ان انتقام | هر یک از دلداده‌گان جان در مقابل داده‌اند
داده‌اند از باغ جیران هر کسی را حاصلی | تا بجز بیحاصلی ما را چه حاصل داده‌اند
بیش ما افزون باین رعنا جوانان کجا | هرچه بینید افزون بهاپران جا بی‌دل داده‌اند
همنشینی آن شوخ با اغیار و منم از یاد کی | شادمان از اینکه بار محفل داده‌اند
زخمهای کاری بیچاره طاهر بر محشر | شرمساری ما شهید ابزار قاتل داده‌اند
داده‌اند از گلشن فردوس بر اراری مرا | تا رهم در رزمگاه شاه با دل داده‌اند

ز بی اوی نکشی همی دل تشنه با دل که خلق
همچو من یکسر با خلاق خوشش دلداده‌اند

گلزار بهشت است و گرنه ز چه باید | هر کس که بانجمن رود باز نیاید
در دیده نه نوری که توان دید نگارش | ور خود روم آن شوخ چو نزدیک من آید
آن به که باین صبر کم و حسرت بسیار | وارستگی لشکر زار از او دل ننماید
دیریست که آیینه دل زنگ ملالی | شوخی نه که از صیقل جوری بزداید
در دهر نیاید که باین شکل و شمایل | فرزند دگر مادر ایام بزاید
تا زال فلک صد گره آغاز نبندد | از کار کسی یک گره آخر نگشاید

درد دل طاهر لبه آن درد که هرچند
بیچاره مداوا کند افزون بفزاید

بروییم در مباد آخر گشاید | که صد در بند دار یک در گشاید
بکفزاری که دامی نیست در خاک | با سینه چه مرغی پر گشاید
مرا این عقده کاندر جانی قائم است | مگر آن دست و آن خنجر گشاید
نه درد هر نامه که مدعی نیست | که رقم نامه‌ام را سر گشاید
بگوشش این رازم از پیر مغ نیست | که صد مشکل ز یک ساغر گشاید

بر غنچه داری گر غفلت در این باغ / پر و بالی زنید تا بگشاید
بکار ما وطن عقدهٔ همت / که از زاری و زور و زر نگشاید
مگر آن عقده را از زاری انور / خدیو معدلت گستر گشاید

جهان پناه آن شه که هر دم
سپاهش کشور دیگر گشاید

باز از هر سو سمومی جانب گلشن وزید / گل ز گلبن پرده از عارض همانا برکشید
هست این کامروز روز اولست و من / چشم بر ره کز کجا ابرو نماید ماه عید
میکنم از یاد کی دل نقش که مکتوب مرا / تا نگردد با خبر غیری ز مضمونش درید
مرغ ما را از زبونی صید صیادی نکرد / وه که عمری این هوس را کو بدامی پر برید
راهبر گر خضر راهی در ره عشقم نبود / گاه گاهی گوش من بانگ درایی میشنید
ز اشک حسرت راه را بستی بر چشمم / چون بپای من بر آتش نیش خاری میخلید

بر سرم پا از وفا تا یک کویش نهاد
عزت من پیش مردم تا بکیوان بر رسید

چون به نقلش شاهد گل پرده از رخ برکشید / باید از دست گلچه در پای گل بر کشید
دست شاخ از خار تا کی بر گل نشکند / عندلیبان را ببین بر دیده چون نشتر کشید

لایق اجر شهادت نیست در روز جزا / زیر تیغ او شهیدی کآهی از دل برکشید
حسن یار و عشق من گفتم نمی‌یابد زوال / خط در آخر خط بطلان بر دو یار برکشید
تا نکرد از یار رهبر جا نخواهم گیرم سراغ / هر زمان شوق درونم بر در دیگر کشید
کاشکی ز اول نکردم برون از بیضه سر / باید آخر چون بحسرت سر بزیر پر کشید
گیرم اسب همچو شهبازی دگر جا پر زنم / رفتم و رشکم همان عنان برون در کشید
گوهری چون شعر شه آویزهٔ گوش مباد / دلبر دیگر بگوشش از گوهر دیگر کشید

جم نشان چون شه با دل که اندر فکر کار
بار ملکش را بجان دارا و اسکندر کشید

گفتی از خوی تو سوی تو نگه کس نکند / با چنین روی ز خوی تو حذر کس نکند
دیده در راه پیام تو ندارم دانم / کز دیاری که تویی عزم سفر کس نکند
خشک لب عالمی آن شوخ خدا را مپسند / که گلویی ز دم تیغ تو تر کس نکند
طپش دل خبرم میکند از آمدنش / گو مرا از آمدن یار خبر کس نکند
ناله هنگام سحر دارد اثر ور نه چرا / ناله از دست تو هنگام سحر کس نکند
بر سر راه تو خلقی و من از غم فارغ / زانکه دانم بتو از شرم نظر کس نکند
در همه شهر بجز طفل سرشک طایر / از جفای تو سر از خانه بدر کس نکند

کشش در خوابم میسر نیست دیدار بهم | چشم من در خواب حسن و بخت من بیدار به
مردم از غیرت که هر جا یار را گویم طلب | که همه در خلوت دل بهتر با اغیار به
بر سر بالین بیماری بغربت یار یار | آه طبیب و هم پرستار من بیمار به
بوی سخن از هر کجایی بر مشامم میرسید | تا کجا از دشت عشق آواره ای خونخوار به
بر سر بعد از هلاک اعضای من گوید خاک | بخت سر شوریده را گو در شور عشق یار به
راز از اغیار پنهان دار کاندر راه عشق | زاین کنه منصور جا بر فراز دار به

وه که کهم روزگاری از سر حسرت مدام
نغمه خانیها که طایر لایق گلزار به

گفت قاصد بر سر جهسه آنکه محجوب به | سر به سر خواندست گویا آنچه در مکتوب به
جذبه عشقش بکنعان برد یا لیتی زچاه | چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب به
گرمی بازار ما را هیچ بازاری نداشت | گر در این بازار کالای وفا مرغوب به
حرمت سوی سعیدم گفت و دین را دادا جهت | زانکه که در دیر و کاهی در حرم جاروب به

پیش مردم غربتش هر دم چرا باشد فزون
گر نه طایر از سگان کوی محبوب به

شاید اکنون فراق من خنده را | دشنام از آن لعل پاچون قند

پیوند ز جان برید طایر
آن روز که با تو بست پیوند

چرخم نظر به داغ جانسوز مبتلا که | طرفی زبسته از تو از تو مراجدا که
کو بال آنکه بتوان رفت آستان یار | صیاد گیرم از دام صید مرا رها که
عمری فکنده ما را چون کعبه از قفایش | گاهی اگر نگاهی آن ماه بر قفا که
بر فرق چرخ زد دیده هم نور دیده ازمن | چشم بد زمانه با من چه ها که
دانم به دیده ی من حیف است خاک راهت | لیکن گناه من نیست این جرم را صبا که
آن بیوفا که هرگز غیر از وفا ندانست | در حیرتم که او را با من که بیوفا که
چون کار با طبیب است فرقه برم ندارد | گر درد دیگرم داد یا درد من دوا که
در کیش بنده کفر است بخشیدن از خداوند | گفت آنچه او بجا گفت که آنچه او بجا که
طایر اگر ز خوبیت آزرده شد زکویت | هر دم نگاه حسرت سوی قفا چرا که
نازم بقامت تو کاینجا که جلوه گر شد | انگشت قیامت چون برخ شد به پا که

در تشنه معظم مالک رقاب اعظم
کاو را فرشته هر دم چون من ز دل دعا که

خوش آنکه مرا بر سر آن کو گذری هست
پنهان ز رقیبان به من او را نظری هست

هنگام سحر ناله اثر نیز ندارد
گر شام غم غمزدگان را سحری هست

از مرغ دل خویش جز این آگهیم نیست
کاغشته به خون در قفسی مشت پری هست

هر این دل خونخوار اگر در همه عالم
از غمزه خونخوار تو خونخوارتری هست

این درد دگر کز همه جا نامه برند
هر نامه که آورد جوابم دگری هست

امشب به سر کوی تو بیگانه نیامد
از لطف تو با من مگر او را خبری هست

در باغ ارم داشت مکان طایر معشوق
خوش آنکه مرا بر سر آن کو گذری هست

ز ان هر دم چو بلبل دیده ام خونبار می‌گردد
که با هر خار همدم آن گل بی‌خار می‌گردد

بیا بنشین بگو قاصد دروغی کایدم باور
کی آن بی‌رحم با من مهربان از یار می‌گردد

چه غم از پا پرستاری مرا کاشب جان بردم
پرستارانه بر گردم چو همچون یار می‌گردد

متاع حسن از دست برون کن که این کالا
در آخر باعث نقصان در این بازار می‌گردد

مکش قاتم ز پای سرو کوته کز سر غیرت
غمی کو در دلم در عرصه گلزار می‌گردد

گمان کی داشتم کاخر دل از جرم وفاداری
ز یار اینقدر بی‌قدر و همقدار می‌گردد

شکفته هات در میخانه ذوق دیگر از غمها
که هشیارش چو مست و مست چون هشیار می‌گردد

کرا

123

کسی را نیست طایر چون مجال گفتگو با او
گرفتم من نصیحت کار گر در یار می‌گردد

غیر آمد برش جای نهد
بر غم من غم دیگر افزود

در برای عسس گر ز نماید مرا
آمد و در چرا رقیب نهد

بر محبت بین که پس از کشتن من
قاتلم پنجه بخونم آلود

مدعی در حق من شب همه شب
تا بامداد چه گفت و چه شنفد

گشت گلزار چو دانه مرغی
که به کنج قفسی بسته نهد

دیده بر بست ز روی همه کس
تا دلم دیده به روی تو گشود

بر در طایر چو نظر کرد به غیر
طاقت رشکش از این بیش نبود

کاری که برق با خس و با خار می‌کند
از رشک او به جان و دلم یار می‌کند

دانی صفیر مرغ چمن در چمن ز چیست
صیاد را ز خویش خبردار می‌کند

لب تاب گر ز حوادث ایام ایمن است
هر کس که جا به خانه خمار می‌کند

تا جان دهم ز رشک کند با خبر مرا
هر که گذر به مجلس اغیار می‌کند

مرغ دلم فضای قفس را ز هجر گل
هر گل ز خون دیده چو گلزار می‌کند

[illegible]

بازگفته از غم جانسوز ما با هر کسی
همچو طایر [illegible] از آتش غم تو [illegible]

درمان چرا ز طبیب اجل کوه دارد چشم / آن را که درد عشق تو بیمار میکند
آماده نثار شو ای دل بنقد جان / جانان ز پرده چهره نمودار میکند
داغم نمیکند کیم آزار جان زار / هر که بجان زار من آزار میکند

طایر بباغ شکر رهائی نکردنت
آخر ترا بدام گرفتار میکند

امشب از ما سبب ای ماه رنجیدن چه بود / هر زمان از غمزه سوی مدعی دیدن چه بود
غمزه را تیغ تغافل دادن ای بیدادگر / عجز ما را دیدن و بر ما نبخشیدن چه بود
غیر را هر دم بلطفی خواندن و هر ساعتی / زخم ما را لخته الماس پاشیدن چه بود
مدعی را رخصت بوس و کنار ای مست ناز / دادن و بر گریه‌ام هر لحظه خندیدن چه بود
یکسخن بشنو تا سحر الیه پرسیدن ز ما / صد سخن هر ساعت از اغیار پرسیدن چه بود

مانع طایر شدن از باغ گلچین و غیر را
از گلستان جمالت اذن گلچیدن چه بود

کی بپای نخل لیلا بود / که بر جایش گذار قاتلی بود
بهبودن درد عشقت چاره کردم / ندانستم خیال باطلی بود

نیم از رهروان آگه ولیکن / غبار ره ز رفقای محملی بود
ز هر سو دلبری در دلربائی / خوشا وقتی که ما را هم دلی بود
براه عشق با این زیرکیها / دلم غافل تر از هر غافلی بود
کجی بیخبر و شمع بود تا راه / ز رسم آن سر بهر منزلی بود

مخوان کامل کسی را در ره عشق
که طایر خضر راهش جاهلی بود

اگر غمگین اگر شادم پسندد / پسندم هر چه صیادم پسندد
نه چندین روی آزادی در این باغ / زند دستش هر که آزادم پسندد
پسندم من پسند خاطر اوست / اگر ویران گر آبادم پسندد
بیاد خاطرم هرگز دمی شاد / دل ناشادش چو ناشادم پسندد

نه پیچم سر ز حکم یار طایر
بسر گر تیغ جلادم پسندد

مرا وقتی ز غم فارغ دلی بود / که درد بی‌نشانم منزلی بود
از آن پامال شد نخل شهیدم / که هر زخمی برو از قاتلی بود
بحر عشقم آن کشتی شکسته / که نومید از امید ساحلی بود

بیاید در دام زلف صید دل ما | مگو دیگر که مرغ غافلی ده
ز مشکلهای عالم مشکل عشق | بمن مشکلتر از هر مشکلی ده
براه عشق کان ره را خطرهاست | دل من میتوانی بردلی ده

فزون از ناله شد جور تو طاهر
نگوئی ناله بی حاصل ده

چو میتواند ز غیرت مهربان دمی منت چند | تواند مهربان امید وصل چشم باد شمنت چند
بتا را مهر خزان میگردد ابکمیل عبلت احمی | نشان های گلچینی اگر در گلشنت چند
زبس لطفها بیزاری بجرم که ازمن | ترا میدارد امید دیگری کز منت چند
ازین حسرت نصیب الله بحجرم ترحم کن | که از بیم تو میتواند بسوی حرم منت چند
نخواهد رفت از ینغیر بغیر از سر کویت | در انجا که همه دست مرادر کویت چند
ترا بیگانه در محفل مدام و آشنا باید | بحسرت کامها ای همچو ماه از رویت چند

نیاید بهر خود نخواهی بربت طاهر که میترسید
بجشن نیز دست دیگری بر دامنت چند

هوای بام تو زینسان بسر دارد | که مرغ بام حرم سر بزیر پر دارد
تکلفی بجز آشیانه مطلب | ز بیوفائی گل کو کیا خبر دارد

ز نخل سرکش او دست ما چو کوتاهست | چه بهره از آنکه بهر شاخ صد ثمر دارد
فکنده تو کسی بر ندارش از خاک | مگر که لطف تو اش هم ز خاک بردارد
اثر بناله آهی وفا نمیباشد | وگرنه ناله آهی هوس اثر دارد
رسد بکعبه مقصود رهروی شاها | که پا نهد بره عشق و بیم سر دارد

مدام طایر قدسش کی رسد طاهر
بخاطرش که چو من صید مختصر دارد

صیاد من آنکه من برنداشت بند | نگذاشت تا بگردن صید دلم کمند
بدگوی احتیاج ندارد جفای یار | ای مدعی ز حرف مدم زبان ببند
اکنون بروزگار تو میباید گریست | میگفت بروزهای همنشین مخند
دامی فکنده در طلب صید خویش دید | بهر طرف که مرغ دل من نظر فکند
ای شاخ گل بکوتهی دست ما بخش | هستی شکر آنکه در این باغ سربلند
عمریست تا اسیرم و از بیخودی شوق | آگه نیم هنوز که افتاده ام ببند

طاهر مباش از کرم حضرت ناامید
گیرم که سر نزد ز تو جز کار ناپسند

ز اشتیاقش با خبر از آنچه ما را دل نبود | ورنه هرگز یار ما از حال ما غافل نبود

برد نقش پای ره گم کردگان ما را ز راه
ورنه از ما اینقدر ما راه تا منزل نبود

زد چه پا بر زخمهای کاریم بر سینه دل
اینقدر ما نیز امید لطفم از قاتل نبود

دل ز فرط شرم بر رویش نگاهی هم نکرد
بعد عمری مدعی امشب که در محفل نبود

مشکل رشک رقیبان لیک از آن مشکلترم
تا نه پنداری گران در حریم مشکل نبود

آتش ما زخم برهم زد لب آبی از آن ترا است
زین که گویندم برو رمهوشان مایل نبود

حاصلی طایر بدوران نیست جز بی‌حاصلی
نه همین ما را بجز بی‌حاصلی حاصل نبود

کوی تو تا منزل هر بیسر و پائی نبود
در میان ما تو هرگز تو و مائی نبود

از خرامی زد بهم هنگامه روز جزا
ورنه آن هنگامه خالی از تماشائی نبود

کی توانستی بکوه از تیشه این کارها
کوهکن را همچو عشق ار کارفرمائی نبود

سیمبرم از ادب هر شب ره کویش بسر
غیر ازین خوشدل که انجا نقش از پائی نبود

با اسیران غمت آیا چه میگوئی دگر
از پی امروز اگر پاداش فردائی نبود

تا چه در دست انکه بیمار ترا هرگز ز کس
چشم درمان و امید مداوائی نبود

پیش ازین آن یار هرجائی بر ما داشت جا
هر شبی در مجمعی هر روز در جائی نبود

سیر دل از بهجه طایر سوی دامم میکشید
بر سرم هرگز هوای باغ و صحرائی نبود

126

ز غیرت تا چه بر جان من از شادی آید
چو بر غیری از ان بیداد کر بیدادی آید

مگر رنجش کند یاری بدامش افکنم خود را
دگر نه کی بپای صید چون من صیادی آید

بغیر لطفها در رنجش کم است انشوخ پنداری
که قاصد از سر کویش چنین دلشادی آید

بجستجوی دام ما باید گرفتاری
نخستین زآستان مرغی که پر بکشادی آید

کش نه جذبه عشقش بکوه بیستون ورنه
کی از لطف شیرین بر سر فرهادی آید

خرابه در خرابات مغان یارب چه باده
که انجا هر خراب بیرون آبادی آید

چو پنهم طایری را رفته یاد از آشیان طایر
مدام او مرا از خاطر جای یادی آید

رفتم که دور تش کسی ان آشیمبر شد
از مرگ مدعی که زدم کم خبر شد

تا این چه ناقه است و چه محمل که از پیش
هر چند پیش ره سپری دورتر شد

با صد امید جان چو نشیند بر راه او
هیهات لیک نگر که ز راه دگر شد

رازی که بر زبان من از جان نیامدست
هرگز گمان نبود بعالم سمر شد

مرغی که بگذرد بحوالی باغ ما
برقی جهد ز غنچه که پابال و پر شد

ما را چه شد اگر همه در راه عشق سر
باور مکن که شور تو ما را ز سر شد

طایر به رشک خلد شود از مزار من

عطر کفن مرا چو از آن خاک در شود

مکافات وفا اهل وفا را چون جفا باشد
مکافات جفا اهل جفا را تا چها باشد

چه باشد گر کند از وعدهٔ لطفی رهی شادم
وفای وعده امشب را وعده گو روز جزا باشد

لب الصبت ها می‌بندم بیاد از نفحاتی وقتی
که هر صیدی که در دست است از دست رها باشد

غبار کاروان چین رخ چین گو نافهٔ مشکین
به مشکین زلف پرچین تو تا راه صبا باشد

به قصد کشتن مشتاقان گر تیغ برگیرد
درآید در صف مشتاقانه هرکس آشنا باشد

نباشد خون بها در روز محشر هر شهیدی را
شهید عشق را در روز محشر خونبها باشد

گر یار را که افتد در قفای او زپیم جان

یکی مانند طایر یار را تا از قفا باشد

اغیار را ببزم وصالش چو بار داد
با ما قرار هجر بجای صد هزار داد

نشنو از هزار یکی نامه مرا
قاصد بیار اگرچه یکی از هزار داد

داند در انتظار تو بر من چسان گذشت
هرکس که جان براه تو از انتظار داد

در راه عشق شد سبب سرخ روییم
خونابه که این مژه اشکبار داد

از روی دوست دل خجلم نیست تا بحشر
زین جان بی بها که بر سم نثار داد

صد بار رفت بهر تسلی ببزم غیر
یکبار اگر ببزم مرا یار بار داد

طایر که زار با ندانم ز کیست

دانم به دیده روشنیم این غبار داد

خط امانش از ستم آسمان دهد
دست ارادت آنکه به پیر مغان دهد

ما را از آن مقام چه عار اگر نیایی
از گلشن تا گلی تو باغ جنان دهد

خواهد ز رشک غیر بمیرم ز لطف نیست
گر جا ببزم آنکه تا مهربان دهد

قاصد نوید آمدنش را به دل بده
ترسم همان نیابد از شوق جان دهد

مرغی نغمه ز لب نکشد به طرف باغ
این نوبهار یا ز فصل خزان دهد

از شوق تا زخم روم و منکرم براو
پهلوی خویش یار به نزهم مکان دهد

طایر این گناه ندارد زبان عذر

او وری اگر بهجر تو هر کش امان دهد

درین چمن نگشاید اگر دلم شاید
چرا که بوی وفا از گلشن نمی‌آید

دمی بکام برآوردن هنر در سال
سپهر دیگر و سیاره دگر باید

زنیته میکند ناوکش مگر امروز
که مرغ جان ز طپیدن دمی نیاساید

توئی سحاب کرامت اگر نه بخشائی
بکشت تشنهٔ ما کیست تا ببخشاید

مرا چه دل خوشی از عهد او که میدانم / هزار عهد که بندد یکی نمی‌پاید
از آنکه سوی شما روی او نمی‌پیداست / که از کدام دیار این سفیری آید

فسانه‌ای شنیدیم در همه عالم
که حرف نامهٔ طایر بدل غم افزاید

ز دلم کسی چه داند که چها کشیده باشد / که بعمر خویش هرگز المی ندیده باشد
شب وصل غیر امشب همه دم در اضطرابم / که بجای صحبت او المی کشیده باشد
بشکنج دام وقتی نشود امین از آنم / که بکنج خویش مرغ دلم طپیده باشد
بکمین آن غزال وحشی که نشسته‌ام هرگز / بچه حیله مدعی را ببر آرمیده باشد
بجدائیش ز هر غم کشد این غمم فزون‌تر / که مبادا ز او بغیری ستمی رسیده باشد

ز چمن ترانهٔ خوش نرسد بگوش گوئی
بهوای دام طایر ز چمن پریده باشد

بسر دیگر دلم هوای عشق آن پسر دارد / چها تا این دل دیوانه‌ام دیگر بسر دارد
بخوان دهر کز هر خشک و تر صد ماحضر دارد / دل ما بهره دایم کام خشک و چشم تر دارد
حدیث محنت هجری و شرح آرزومندی / بمحشر دل عجب طرف نهانی مختصر دارد
به از حسرت مرغان طرف بام صیادم / ببام عرش مرغ عرش اگر سر زیر پر دارد

از

سرت گردم ز خاکم بر بلند آری و میترسم / که صیادی دگر صید ترا از خاک بردارد
رقیب از خرمی در پوست از بیمم نمی‌گنجد / همانا با من از همسایه‌ای آمد خبر دارد
بجز این بنده را ای خواجه با عیب وفاداری / که زین یک عیب او گر چشم پوشی صد هنر دارد

جدا تا دست طایر مانده است از دامن وصلت
ز حسرت بر گریبان گاهی و گاهی بسر دارد

شام غم ما سحر ندارد / یا آه سحر اثر ندارد
آن مه که جز به بر ما / جائی که کجا گذر ندارد
دارد دل تو ترحم اما / از حال دلم خبر ندارد
تو خوار تری نداری از دل / دل از تو عزیزتر ندارد
فریاد که نخل مهربانی / جز خار جفا ثمر ندارد
جز شام فراق عاشقان نیست / شامی که ز پی سحر ندارد

طایر بره‌ات دیده یارا
جان دادنه اینقدر ندارد

ز شوق اجل گر جانب عزمم قبا کرد / بسی بهتر که دامان تو از دستم رها کرد
وفاداریت ای گل خنده بر یارم ولی دانم / که از بخت بد من رفته رفته بیوفا کرد

دراین وادی بما کم گشت ره کو خضر توفیقی / که سوی کعبهٔ مقصود ما را رهنما گردد

ز من پرسم چرا باشد بجز کف خاکستر برجا / ز کشت تشنه ام چون باخبر ابر عطا گردد

دمی از تن رود جانم که آن ترک کمان ابرو / بقصد جان من تیری که اندازد خطا گردد

خرامان کن ز ناز آن قامت همچون قیامت را / که آشوب قیامت خواهی از هر سو بپا گردد

چو از حرف جدائی میرود طاهر چنین از خود / چه خواهد گر روزی کز حریمش جدا گردد

سپهر جاه و تشنه نوعادل باذل

که گر بر خاک ره افتد نگاهش کیمیا گردد

رحمی چرا بحال دل ما نمیکنید / زان زلف پر گره گرهی وا نمیکنید

دل باکسی نگفت ولی هیچ هرکسی / گر کیست درد او که مداوا نمیکنید

کارم رسیده پیش تو بجائی که دشمنست / مرگ مرا کسی که تمنا نمیکنید

جز گل ز ناز دل عندلیب را / رو سوی باغ الفت رعنا نمیکنید

تا جان دهم ز حسرت آن لعل پرطرب / بر بسترم گذر بعد از این نمیکنید

عالم عیان بود ز نگاهم ولیک چه / کان شوخ سر ز شرم به بالا نمیکنید

گفتم هزار بار که طاهر برای تو

ترک رقیب میکنم اما نمیکنید

ای بر رخ چو آتش تو خال تو چو عود / سوزد ز آتش تو دلم در فغان چو عود

جز اینکه بدگمانی آن بدگمان فزود / سوگندهای ما و تو ایدل نکرد سود

میخواست جان ز رشک بیاید که مدعی / هنگام قتل من بشفاعت زبان گشود

مانع نبود اگر ادب حضرت مرا / جز شکوهٔ توام سخنی بر زبان نبود

خطا نیست آنکه سرزده گرد عذار تو / از آتش عذار تو برخاسته است دود

دارم ز شرم خویش شکایت وگرنه یار / صد بار پیش ما رخ خود را بمن نمود

رسوای خاص و عام نمیشد اگر ز من / نشنفتم آنچه در حق اغیار میشنود

دشمن ترا است که ز هر دشمنی بمن

طاهر هزار مرتبه افزونش از حسود

دریا دیدهٔ عشق که هم سرو جان بود / دیوانه دلم پیشرو راه روان بود

جای که ز می عشق کشیدیم خزف در من / گوید عیان آنچه در آفاق نهان بود

آنگه دلی داشتم از نار تب کلبی / صد بار به از موسم گل فصل خزان بود

تا عشق مرا تا چه بار از غمت گوید / گویا زبان بر سرم از گوهر دیان بود

دردی مغان پر زمی ناب همیشه / پیمانه ام از همت پیر مغان بود

میخواست که خون ریزدم آن غمزه خونریز / از خط امان بخشش توام خط امان بود

آیینه‌داران از پیش اطفال زهرسو
طایر که زهر سو پی اطفال دوان شد

دردمندان تو کماند طلب درمانند
زهی بادشه که ز درمان طلبی درمانند

چند گویی ز همه راز غمم پنهان کن
راز که پنهان کنم آنرا که همه میدانند

چکنند تا کرم عام تو ای ابر عطا
عالمی تشنه لب و منتظر بارانند

آگهی نیست ز حیرانم یار از غوا
که چو من در رخ خوب تو همه حیرانند

چشم بد دور ز درویش که بهر جا گذرد
دشمن و دوست بر او نام خدا میخوانند

نه همه آتش و این طرفه که خوبان برها
گر نشینند دمی آتش ما بنشانند

طایرا آنانکه ندارند غم عشق بدل
اگر الطاف دهی کالبد بی جانند

ناصح تو آن چو حرفی از آن دلستان شنید
بیهوده حرفهای ترا کی توان شنید

زآمد شد بغیر عیان شد خوش آنکه راز
با یار خویش گفت نهان و نهان شنید

در حیرتم که قصهٔ درد دل مرا
قاصد چگونه گفت و طبیبم چسان شنید

در گوش پند زاهدش آید بنالها
هرکس حدیثی از لب پیر مغان شنید

هرگز نشد که دل شنود حرفی از تو لیک
بس حرفها که بر تو از این و آن شنید

کس از ادب بروی تو از لعل لطف نگو
هر کس شنیده وصف نواز با عتاب شنیده

افکنده طایر آتش از آهی در آسمان
گویی ز دودم ناله هم آسمان شنیده

اگر چه یار گهی سوی من گذر ندارد
گهی نشد که مرا دل در انتظار ندارد

بهار عمر خزان شد چرا چو ابر نگریم
که غنچه‌ای که خزانش ز پی بهار ندارد

چه فرق بر سر دار آن شهید را که بگردن
طناب از سر زلف تا بدار ندارد

کجا دگری او را گنه چو بر سرش آید
امید مرحمت از بس دلم زیار ندارد

فغان که این دل بیهوده گو ز شکوه بیجا
دمی نشد که مرا از تو شرمسار ندارد

بشام هجر بجا به اگر نبود قرارش
بروز وصل دلم با تو چرا قرار ندارد

که دست جور برآورده زآشیان که چو طایر
کسی دگر گله از دست روزگار ندارد

کند تا هر زمان خاطر نشان ما جفا رنجه
رود با غیر و در هر گام پنهان بر قفا رنجه

ندانم صیدگاه کیست این وادی که می‌آید
بامید اسیری صید از هر سو بجای رنجه

ز خونم پنجه مشتاق است آخر آنکه و حیرانم
که در روز قیامت از که خواهم خونبها رنجه

ز لطفها رحمت بستم از آنکو ره نخورد
عجب بندی نهادم از زبان هیچ جای رنجه

هیچ این بنده را گر خواهد بفروشد نمی‌ارزد — ترا از مشتری آگاه کردم از بهایش نکند
بر شوخی که گر گوید دعا دشنام میگوید — گرا یار اگر حرفی سر کند از مدعای نکند
نگر بر ساده لوحیهای من بخشند در این راه — که میزنم دل گم کرده ره را رهنمای نکند
یکی ملک جهان جوید یکی باغ جنان خواهد
نمیخواهد بجز وصل تو طاهر از خدای نکند

دل که هر ساعت از او جوری تمنا میکند — میکند از جور او گر شکوه بیجا میکند
ز انتظارم یار میخواهد بکشد ورنه چرا — این همه در کشتنم امروز و فردا میکند
عاقبت در عشق بازی کار ما ای کشیده — کز جفای محنت و دشمن رحم بر ما میکند
ادعای عاشقی گر باعث آزار ماست — مدعی در عاشقی هم ادعاها میکند
نیست با او یار را لطفی ولی بر رغم من — غیر را هر جا که می‌بیند برش جا میکند
یار لطفی گر نهانی میکند از قتل غیر — این سخن را بهر تسکین دل ما میکند
تا چه رو داده است طاهر را دگر امشب که باز
مرگ خود را از خدا هر دم تمنا میکند

در جهان با عاقلان در هیچ نرسیده — از جفای آسمان این جهان ناچشیده
از همه عالم نهفتم راز عشق اما چه سود — گر زبان من بهر جا داستانها نچشیده

کی توان از عهده شکرش بر آمد تا بحشر — هر سر موی مرا گیرم زبانها نچشیده
بر سر خاک من خونین کفن از هر طرف — همه ماتم از اشک خونین گلستانها نچشیده
ایمن از دام است مرغی که از سیر چمن — چشم بسته در کنج آشیانها نچشیده
نکته سنجان محبت داستان عشق ما — از زبان پیر بانی ترجمانها نچشیده
چشم طاهر ماند تنها تا رود در عالمی
دیده روشن از غبار آستانی نچشیده

دل که هر ساعت صفیر جان جرس‌های میکشیده — از هوای این چمن بلبل جدائی میشنیده
ای دل اندر راه شوق آماده فریاد باش — کاکنون می‌آید بگوش بانگ درای رسیده
بهر تسکین دلم قاصد دروغی گفت و من — میدهم از شادی جان را بوصل او نوید
در ازل انصاف کس داد از آزادی بما — خواجه سرگی گو در و هستیکه ما را بخرید
در هر اندیشه است بوحشتم کاینه بزم — هر زمان میدید بسوی غیر و لب را میگزید
تا چرا صیاد را نزدیک تر شد به دام — دور تر هر چند مرغ جان ز دامش می‌پرید
گر نشد مانع حجاب عشق طاهر را چرا
لرزه دیگر روان شد یار را هر جا که دید

اگر صد بار عاشق نامه سوی یار بنوشته — همان از شوق میخواهد که دیگر بار بنوشته

برای آنکه از شوق او بمیرم میرم از غیرت — جواب نامه‌ام را از خط اغیار بفرستند

نمیخواهد ز غیرت گر کشد غیرم چرا خواند — ز بیم چون جواب نامه‌اش را یار بفرستند

لبم خوشتر بود با من مرغ اسیر از خط آزادی — چو پای مرغ هم پرواز گلزار بفرستند

دوای درد او وقتی طبیب مو چاره من — که داند کار بیمارش گذشت از کار بفرستند

دهندش تا خبر از مرگ من هر لحظه میگویی — طبیب من به بالین من بیمار بفرستند

چنانم ناامید از او که باور نایدم طایر

لحظه بهر من گر نامه دلدار بفرستند

با دل نه بجا داشتی وفا یار جفا کرد — پاداش جفا دیده بهر کس که وفا کرد

فریاد که افزود بادو میلی دل ما — هر چند که افزون ستم آن شوخ بما کرد

نگذشت گهی نام گلستان ز بانم — صیاد ز دو ام بچه تقصیر رها کرد

پابست بکنج قفسم ساختی ای دل — صیاد اگر با تو جفا کرد بجا کرد

دارم ز درت گو بکام دل دشمن — دیدی که بمن چشم تو ابروت چها کرد

هرگز نشود یار جدا از بر اغیار — عهدی که بما کرد با غیار وفا کرد

با غیر بود انس ولی طایر از این شاه

کافتاده چو او را ز قفا رو بقفا کرد

برق هرگز نتواند که چنین و خار کند — آنچه با جان و دلم غیرت اغیار کند

حیف با جمله گواهی شهدا اندش — که غرورش نه بجدیست که انکار کند

تا نگه با غش و او رستگی من باشم — جای در محفل اغیار اگر یار کند

کشد از رشک اسیران قفس را بقفس — دام در جا که چو صیاد گلزار کند

نه بجدیست دل سخت کسی سخت ای دل — که تواند کسی از ناله در او کار کند

رشک نگر که زلیخا نتواند بیند — حال یعقوب بیوسف کسی اظهار کند

حسن خوبیست که با نقد دل و جان طایر

شرم از روی فروشنده خریدار کند

نیارد تاب چشم دل دامن از روی من نگیرد — چسان تاب آورد گردن غیری دامنت گیرد

خموش ای همنشین بشنو ز مرگ بهر که میترسم — ملال خاطرش را از فغان و شیونت گیرد

چه گیرد از داد خواهیها تو چشم شرم نگذارد — که مظلومی تظلم را عنان توسنت گیرد

مرا از خون من گر خورد چشمش چون برادر سیم — که ز آه آتشینم آتشی در خرمنت گیرد

نباید دامنت در کف مرا او نوازم از غیرت — که صبح و شام در بر غیر چون پیراهنت گیرد

نمیخواهم که آلائی نگیرد غنچه دامان ترا — که میترسم نسیم صبح چون دامنت گیرد

هزار رشک زاغ در گلزار دارد جا و نگذاری — چو طایر غنچه لبی جا بطرف گلشنت گیرد

به پادشاهی عالم نمیشوم خورسند — گدای کوی خرابات همچو ام بخند
بهانه جستنم ای دل بهانه میجوید — بر زیر شیخ خدا را زبان زمانه به بند
ز انتظار نمیخواهیم اگر بکشی — کشانی ار چه ز پایم بوقت کشتن بند
فغان که چاره این گریههای تلخ مرا — نمکینی و تو انی بنیم شکر خند
ببین زبونی مرغ دلم که در دامی — که روز پیش ببال و پرش نخو کند
جفات لازم خوی دگر مگوی چرا — خبر نداد پدر را ز حال خود فرزند

به جمالی که نمایدت رخ او را
مده به بیهده ناصح دگر لطایف پند

ما راز گوش شبی را اگر سحر خواهیم کرد — ز آه آتشبار خود او را خبر خواهیم کرد
ای پدر از آن پسر تا چند منع ما کنی — ما برای آن پسر ترک پدر خواهیم کرد
تا به پیری بگذرد به از جوانی عمر ما — میل ری بیشتر از پیشتر خواهیم کرد
جور را از حد مبر با ما که پیش داور — شکوه از جور تو ای بیدادگر خواهیم کرد
تا بداند کس نیارد تاب آزارش چو ما — چند روزی از سر کویش سفر خواهیم کرد
از سر کوی تو بیقدری خود را از هوان — بارها گفتیم و یکبار دگر خواهیم کرد

تا شود مخصوص ما طالع جفای آن پسر
عالمی را از جفای او خبر خواهیم کرد

تا که گلشن سبزه نمودار نگردد — آگه ز وفای من و اغیار نگردد
گرید ز شستنهای تو دشمن به من اید و — دشمن بچنین روز گرفتار نگردد
فریاد که در گلشن اگر بجز از خار — همدم بتو ای گلبن بیخار نگردد
خورسندی عزلت ببرد دین دیگر — از بردن من کاش خبردار نگردد
من منکرم او را که کسی را که چو زاهد — پیر این میخانه ز انکار نگردد
دامن ز کفم میکشد از عار رقیب — یک این همه در پیش کسی خوار نگردد

کالای هنر هست اگر جنس تو طایر
هرگز متاع تو خریدار نگردد

خضر به تجربه در کوی میفروشان شد — کشید جامی و بیزار از آب حیوان شد
صبا ز زلف که تا باز عنبرافشان شد — که هر که همچو من خاطرش پریشان شد
نه عندلیب به گلبن نه فاخته بر سرو — مگر ز دام صفیری بکوی گلستان شد
اگر ز لب خنده زعفران دیدن — چرا به چهره من هر که دید گریان شد
مریض عشق ندانم چگونه مطلب گفت — بر طبیب که کی گر برای درمان شد

جفای غیر اگر اینست آنچه شگفتر — بمن ز دادن جان بعد برم آسان شد

بعاشقان بجوان فخر لب براکرم — کشید تیغ بقتل من و پشیمان شد

چه دید طایر مسکین ز نردمش که چنان

ز رنج راه نیامد که از صفهان شد

هر چه کس در طی آن ره پیشتر خواهد دوید — راه عشق این راه رو کمتر بسر خواهد رسید

بر سخنهای من اکنون سر بسر خواهد رسید — سبزه از برگ گلش و قیمتکه بر خواهد دمید

دل که میگوید ازین یک قطره خون بیش نیست — تا بکی خونابه ام از چشم تر خواهد چکید

سرورا این سرکشی و ناز خواهد شد ز سر — سرو نازم اگر در باغ سر خواهد کشید

اینکه گفتی کو صید دام بعد مرغ دگر — آه اگر مرغ دل من این خبر خواهد شنید

زیر پر از شاخ بنفشه مرغان چمن — در چمن سرو چمان من اگر خواهد چمید

تا نگردد با خبر غیری ز مضمونش خوشم — نامه ام را یار اگر دیده نخواهد درید

دل بگلزار جهان اورا نخواهم هم کشد

طایر از گلزار کوی ما اگر خواهد پرید

خواهد دمی که مجلس ما مشکبو کند — مطرب سخن ز طره مشکین او کند

هر دم ز غیر آنکه هر صد گفتگو کند — آیا بود که یک سخن از ما بد او کند

از شور عشق بود در ابدای خول — قصهای بیشتر بکم کر فرو کند

خواهد چه کرد با دل صد چاک ما طبیب — گیرم که چاک سینه ما را رفو کند

با این ثبات عمر کسی را بزم دهر — کو فرصتی که می بقدح از سبو کند

خواهد دلم شبی بدراز پیچ زلف تو — تا با تو شرح قصه غم مو بمو کند

جز می نمیز داده ام از جان بغبار غم — رضوان بآب کوثرم از شست و شو کند

تا بوی تو نگشته طایر از گلی

بر هر گلی که میرسد از شوق بو کند

حکایت غم عشق است داستان دگر — سیاق دیگر و طرز دگر زبان دگر

جفای برق اگر اینست بر زبان باید — نکرده باشد دگر آشیان دگر

بدام پر زدن نی کشد صبا آتش — نعوذ بالله اگر دل کند فغان دگر

بنام من چو ندارند نامه چه ازین — که هر زمان رسد از یار کاروان دگر

نخواهد طایر از آزادی آگون زما

بغیر داغ غلامی او نشان دگر

این طرفه حالتیست که ما را بروزگار — دادند اختیار و ندادند اختیار

واعظ بیا بگوی که ما را بروزگار — گر اختیار هست چرا اختیار نیست

پیغام وصل نیست مکرر از برای غیر — قاصد بباش تا دهمت کعبه گذار
با مدعی بره گذرش دیدم و زین — هم مدعی خجل شده و هم یار شرمسار
خلقی پی نظاره براهش نشسته اند — خواهد چه گفت با من از این چشم اشکبار
باید در انتظار کند دیده را سفید — هرکس که در ره تو نشیند با انتظار
نومید نیم مگر که بنجوم بعمر خویش — هرگز بلطف از تو جفاجو امیدوار

طایر از بندگی خواجه فخر هاست
گر خواجه را ز خواجگی بنده هست عار

زیبد که از نکویی روی تو ای نگار — نازد بآفرینش نقش آفریدگار
در دل خیال بوسهٔ آن لب نمیکنم — ترسم از این خیال لب او شود فگار
در دور روزگار ز پی هر غمی شادی است — شادم از آن همیشه بغمهای روزگار
از کار عشق و مستی و رندی چو بگذری — زاهد نمیرود دل و دستم بهیچ کار
عمری ز دل نهفتم و آخر سرشک من — دیدی چگونه راز مرا کرد آشکار
جز خون من که لایق دست نگار نیست — از خون هرکسی بودش دست در نگار

طایر ز پیش پای شکاری نمیرهد
تا زد غزال من چو بصحرا پی شکار

پابست عشوه اش نکنی تا مرا دگر — ای دل خدای را بسوی او مکن نظر
پیغام قصد از آن نفرستد که آگه است — از این که دل ز آمدنش میدهد خبر
از رحم نیست اینکه زدی زخم دیگرم — میداشتی که زخم دلم نیست کارگر
آگاه نیستی ز خیالات مدعی — در بزم او مکن ز برای خدا گذر
از ما مپرس غارت گلچین که با بباغ — یکچند داشتیم سر خود بزیر پر
هست این اثر دعای مرا که آن نگار — دانسته است نیست دعای مرا اثر

یار از غرور حسن و من از شرم عاشقی
طایر ندیده ایم همان روی یکدگر

از آرزوی نگاه دیگر — هر دم کشم از دل آه دیگر
دانم بگناه عشق بخشند — ما را بجز از گناه دیگر
کردی نگهی و دادمت دل — تا جان دهمت نگاه دیگر
ما را بگناه خویش نیست — جز عفو تو عذرخواه دیگر
زان بیم که گیریش سر راه — هر روز رود براه دیگر
با مهر توام ز دیر از آنک — جز مهر کیا کیاه دیگر
جز در بمغان ز خواری آن — طایر مطلب پناه دیگر

انتظار مردنم را میکشد عمریست یار
یار را تا چند داری ای اجل در انتظار

شادمان برخواست از بالین چو پرسیدم ز رفتنش
شادم و دانم که بگذشت از کار من رنگار

چون وفای خوبرویان هست نامی بی نشان
آنکه میگویند باشد شادیی در روزگار

یادگاریست پیکان تو مارا در جگر
بر سر کوی تو هست از ما دل ما یادگار

بار دارد چون ببزم یار غیر ای باغبان
غم ندارم گر ندارم ره ببزم یار بار

بر درش در دل ندارد هیچکس اشکی ز تو
این همه بی اعتباری ای دل بی اعتبار

دست و پا بندد چرا قاتل برای کشتنم
گر نمیخواهد کُشد چون طاریم از انتظار

وارم از مشکین کمند زلف دل بند دگر
هر زمان بر دست و پای صید دل بند دگر

بسکه بگسستی و پیوستم من این پیمان گسل
رشته پیمان ندارد جای پیوند دگر

پند پیر میفروشم تا به زاهد بگویش
کی بگوشش آید او را از دگری پند دگر

آرزوی هر دلی امانشد هرگز روا
از تو جز غیر آرزوی آرزومند دگر

پیر کنعان را اگر میبود فرزندی چو تو
میکشودی دیده کی بر روی فرزند دگر

فرقها با بندگان دیگرم بود ز پیش
جز تو گر این بنده را بودی خداوند دگر

منت

منت بر خاک درش از ادب بو کند دیار
راضی از طالع نمیگردد ببو کند دگر

بگذرد گر زانکه از دست ماه فصل بهار
لب کشت و لب جوی و لب جام و لب یار

بار از این مرحله بستند همه همراهان
چند از این خواب گران خواجه بگردد بیدار

چند در مزرع دل تخم وفا افشانم
با امیدی که بجز خار جفا آرد بار

بر آن مرغ که چشمش ز تماشا بسته
هیچ فرقی نکند کنج قفس از گلزار

واعظ روزه پی روزه بمن معتقد است
مشکل آنست که گوئی مکن از می افطار

گر چنین قافله سالار زند طبل رحیل
عمر چیست که زین دیر نماند دیار

چون برآرم که چو طایر ز نهانخانه حرم
یادگاریست بجای دل من هر شرار

هیچ گونه نمیگویم در طلب تقصیر
ولی چگونه حریف است سعی با تقدیر

باشتیاقم کشیدم چها ز چرخ و هنوز
خیال قصد تو بیرون نمیرود ز ضمیر

ز شوق پرسم از او باز گرچه ام ترا
هزار مرتبه قاصد برم کند تقریر

فریب میدهم اورا که مدعی آنجاست
ببزم خود کشتنش میبرم با این تدبیر

زد آتشم بجگر گوئیا بکنج قفس
بیاد طرف چمن طایر کشید صفیر

هر کسی که نظر میکنم رقیب من است — که آشتی دهدم گر زمن شود دلگیر

کسی ز رشک که باز آید از درش طایر

چه به از اینکه فرستم بکوی یار پیغ

جز حسرت دل از پی فریادرس دگر — هیهات مکن فریاد از دست کس دگر

از لانهٔ ما ازین نرسیده بدام افتد — هردم ز نوای صیاد باید قفس دگر

مشکل که در این وادی ره گم نشود بر ما — کز هر طرفی آید بانگ جرس دگر

پیش از نفسی ما را از عمر نماند ای عیسی — تعجیل برفتن چیست این یکنفس دگر

هر سو کسی را کام از شهد لب شیرین — تو کام کند زان شهد شیرین مگس دگر

تا هم نفسی ما را باشد چو تنگ آنگو — حیف است که بنشینم با همنفس دگر

گر یار هوس دارد رنجیدن ما

ما را هم از او طایر نبود هوس دگر

رفت از ستم تو ای ستمگار — کارم از دست و دستم از کار

در وادی عشق پای مگذار — آسان مشمار کار دشوار

همرغ هم آشیانه بر من — دام و قفس است باغ و گلزار

تا در سر کس ز یار راز است — بیگانه عزیز و آشنا خوار

ره

رحمی رحمی که بی تو دارم — هم روز سیاه و هم شب تار

گفتم که روم از آن سر کو — آنگه شوم ز رشک اغیار

اکنون که زمان رفتن آمد — فریاد که نیست پای رفتار

لب بسته زبان ز ناله مرغان

طایر چو بدام شد گرفتار

گر برابر لطف بغیر از کسی توجهی دگر — هر زمان با من نگهی شور و غوغای دگر

از نگاه لطفش تا بخود هم عذر جمعیتی بر خویش — با من امید بان لبان امروز فردای دگر

مدعی در گفتگوی یار است پنداری که است — اضطراب من فزون است از شبهای دگر

میکند ز انکه تمنا راندم از بزم دوست — زین تمنا غیر را در دل تمنای دگر

ترسم از بد نامیش آزرده تر گردد دلم — آنچه با من گفت اگر محرم مگو جای دگر

قدرت رفتار لطف کاش از آن کو مرا — خنده بینم هردم آنجا نقشی از پای دگر

طایر از اول تماشا گه با من آنچه گو

تا چه خواهد گه با من از تماشای دگر

لطف جمالی که ما را برده مانند راز — زد دست پرده دریهای دیدهٔ غماز

من و نیاز و تو و ناز زانکه از آغاز — ترا ز ناز سرشتی ایزد و مرا ز نیاز

بآنکه خسته دل عشق را زیارت کو | چه رشکها که نبازند زایران حجاز

ز زلف او که گفتم مگر کنم شب وصل | دریغ و درد که شب کوته است و قصه دراز

حریف رشک تو هم نیستی اگر ایدل | چو من در آتش هجران او بسوز و بساز

هزار بار دگر بشکنی گرم رانی | که عذرخواه بکوی تو خواهم آمد باز

گر آیدم بنظر باغ بشکنم قفس | عجب مدار که دارم ز بیم هم پرواز

براه عشق تو از فرط شوق نشناسم | فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

چو بسته است برویم در قفس طایر
چه سود از آنکه کند بال بسته‌ام را باز

خطت دمیده و وفای تو در دلست هنوز | دل تو با جفا از چه مایلست هنوز

بپای زلف تو صیدم که در قفس عمریست | اسیر مانده و صیاد غافلست هنوز

برحم آمده از زخم تو سخت ولیک | مرا امید ترحم ز قاتلست هنوز

ز جان گذشتم از رشک تیغ بر تن شد | ولی گذشتنم از یار مشکلست هنوز

بجاست آن طپش دل که داشتم گویی | که از مدعیانش بمحفلست هنوز

برفت قافله حسن یار از سر کو | مرا در آن سر کو بار در گلست هنوز

براه عشق دلیل وفای ما طایر | غبار ماست که دنبال محملست هنوز

دارد

دارد سر ستم بمن آن سیمبر هنوز | دارد مگر رقیب بکویش گذر هنوز

عمریست تا بکنج قفس مانده‌ام اسیر | وز نکهت شوق ندارم خبر هنوز

تا همسران بدیعی اینماه گشته دشمن | دارم امیدها بدعای سحر هنوز

قاصد نشان خانهٔ یار از کسی بپرس | خوناب چشم ماست بر خاک در هنوز

کارم شده است و تا گشته از زخم دیگرم | گویم که هست زخم دلم کارگر هنوز

تا گشته از چه مرغ دل ما اسیر دام | نگشوده در چمن بال و پر هنوز

طایر نپرد زین سر کوی ما دگر
از غیرت رقیب نرفته است اگر هنوز

گوشش داری بسخنهای بد آموز هنوز | که رهم نیست ببزم تو دل افروز هنوز

روزی قضا در این ره گذارش بر من | چشم براه در این راه هم از آن روز هنوز

سر بسر سوخته جهان ز آه من وآنگه تو | خبرت نیست از آن آه جهانسوز هنوز

ناصحی از دل بسخت تو خبر دارم لیک | تو نه آگه از آن غمزهٔ دلدوز هنوز

هر که دارد غم تو جان غم او را دارد | بخت افزون نمود جان غم اندوز هنوز

شد به پهلوی سنگ آتش کو منزل ما | دارد ایدل که از طالع فیروز هنوز

از نرگسی تو طایر زخمهای تو درش

فکر دگر نمود کشت بدآموز هنوز

خلقی دمید و درد تو دارم بجان هنوز | در چشم ناتوان تو ام ناتوان هنوز

شرمنده وار دم ز تو حرف محبتی | کز دل نیامدست مرا بر زبان هنوز

صد بار پیش که مرا امتحان و من | هستم ز بدگمانی او بدگمان هنوز

گلچین گلی نچشت بگلزار و از ستم | در بسته است بر رخ ما باغبان هنوز

جان از جفای او بلب آمد و زناوکی | دل در گمان که میکنم امتحان هنوز

دانسته ام که گشت بمقصود میرسد | بیهوده میروم پی آن کاروان هنوز

طایر سخن نگفت زجور تو با کسی

گفته چنین زجور تو گفت آسمان هنوز

تو که لب بسته ای صید ز فریاد هنوز | چه عجب نیست گر آگه ز تو صیاد هنوز

روزی از لطف گذر کرد بکو لیلی شیرین | زیر خاکست ره دیدهٔ فرهاد هنوز

رفتش در دام پر و بال و زپا پروانه | نیست از صید من آگاهی صیاد هنوز

هست در فکر گرفتاری دام دیگر | مرغ دل ناشده از دام تو آزاد هنوز

سبزه ات رست ز گلزار و غمم دارم | نگذارد که کنم پیش تو بنیاد هنوز

زین سخنها نتوان داد فریبم دیگر | هست آنها که کشیدم ز تو در یاد هنوز

بردی او را ز سگان نام و زپی الفت

نیست طایر اگر از لطف تو دل شاد هنوز

در باز آن کو مکن بدست باز | چند ای دل روی گدائی باز

هست اگر کعبه خراب دست | ساده لوح آنکه میرود بحجاز

ده که در باغ مرغ دل نپرید | از قفس داشت تا پر پرواز

باز شده برگر ابروی تو چشم | چشم برد دیگری نگه که باز

هر قدر مختصر کنم غم دل | نتوان گفت تا بمحشر باز

از غمم بکویش المحرم | نا امیدم ز رحم یار مساز

طایر از ان دهان تنگ سخن

میچکن ساحری است یا اعجاز

رحم نداد بزم تو پاس با افسوس | نکرد اثر بدلش ناله و فغان افسوس

چه روز پیش نبردیم لذت از جورش | خدا نداد بما عمر جاودان افسوس

زبان بر پیش حالم گشتن که یار گشته | ز شرم عشق مرا بسته شد زبان افسوس

بدل ترحمی آن سنگدل جوان انیست | زنا توانی این پیر ناتوان افسوس

مدام مرغ دلم لحظه بسته پر در دام / هر روز پر نمیشوم بگلستان افسوس

زمان عمر بپایان رسید و ما نفسی / بکام خاطر نکشیدیم در جهان افسوس

ندیدم از پی چاه کنی از آن عمری / بغیر کینه ندیدم از آزادگان افسوس

بباغ ره نبود از هجوم گلچین باز / بهار رفت و نشد موسم خزان افسوس

زان گلستان بقفس رفت و از وفا یکبار

نکرد یاد ز طایر هم آشیان افسوس

یار هم پرواز باشد همدم ما در قفس / تا ز بیداری که صیاد است ما تنها در قفس

در رهائی تا پس از مرغان رسد نوبت بمن / پیش روی خویش مرغان زاد هم جا در قفس

دارد از شکر اسیری هم آزادیم باز / دام راه ما لطف بال و پر ما در قفس

هم آزاد دلش از مرغان دیگر گشته است / وقت مرغی خوش که دارد بند بر پا در قفس

بر زبان صیاد ما را حرف آزادی نرفت / سوخت ما را آتش حسرت چرا تا در قفس ۱

تا بود از یک قفس هم صید صیادیم ما

میزنیم آتش ز آهی طایر آ در قفس

من که زنم آتشی در قفس از هر نفس / هر نفسی بایدم سوختن از تو قفس

شعله فشان در چمن برق و من از خامشی / در ره او آشیان میکنم از خار و خس

تا ز اسیری چه دید مرغ دل من که هست / چون قفس او را چمن چون چمن او را قفس

ناله زره مانده میکند و میکشد / ناله ز نالیدنش راه روان چون جرس

هست از انصاف دور گر نرسی داد ما / نیست کسی در جهان غیر تو چون دادرس

شد نفس آخرین و دگر نیامد طبیب / بر سر بالین ما یک نفس ای همنفس

چون شنوانند شنیده نام تو ز اهل وفا

آه اگر بشنود طایر از اهل هوس

شکر هر دم ز مرغی نیست جا در قفس / ناله مرغ دل من نیست بیجا در قفس

همچو مرغی کز قفس دامان صحرا نگرد / ننگرد مرغ من از دامان صحرا در قفس

گر همه هم آشیان با من لطف رشکم گشته / مرغ دیگر را ده صیاد اگر جا در قفس

در چمن صیاد ما را دام اگر در خاک نیست / سوخت ما را آتش غیرت چرا تا در قفس

طرفه شوقی میزند ره دل افسرده ام / میبرد صیادم از گلشن همانا در قفس

نقش میبندم ز نخل بال خود شکل گلی / بید هم از آن تسلی خویشتن را در قفس

بعد چندی مرغ ما را در گلستان هم مقام

نیست طایر راحت و آسایش الله در قفس

بر مراد دل بکش آخر نفس ای همنفس / زندگی را بعد عمر خویش هرگز یک نفس

کار ما و دل به راه عشق فریاد است و بس — تا خبر یابد دل و ما کی رسد فریادرس

از ره و منزل نیم آگه ولی گاهی بگوش — می‌رسد از کاروان عشقم آواز جرس

تنگ گردد چون دلم از رفتنیهای باغ — یاد آرم بسته بالیهای بهم زاد در قفس

گر چه دانم گوی بردن ای کسی از میدان عشق — بازی تازم در این میدان به پای دست رس

زینهار ای برق بر ما جلوهٔ کاه ندر هست — با صد امید آشیانه بسته‌ایم از خار و خس

هست دنیا چون رباطی بر گذرگاه فنا — ما همه گم کرده راهان کاروان پیش و پس

این سر کم بخت را مانند چشم کم کمین — از طمع ننهاده‌ام هرگز بپای هیچکس

کشته میخواهم چو طایر خویش را از تیغ یار
ساده لوحی بین که عمر جاودان داریم هوس

ناله مرغان شنیده از تنگی جا در قفس — خوشتر است مرغ دل آمد صیاد در قفس

شعله آهسته زندانش سراپا در قفس — صید دیگر را دهد صیاد اگر جا در قفس

آن چکا نیستها که دارم از پرفشانان باغ — یک بیک را با بخواهم گفت آیا در قفس

میبرد صیاد ما نام رهائی تا کند — حال صیاد چون رهائی ما مرغان تماشا در قفس

لذت آزادی است آن مرغ گرفتار قابلی — بام گلشن را کند بالی زنیم وا در قفس

باد هم پرواز ما را فیض این نعمت مدام — آورد گر گاه گاهی یاد از ما در قفس

مرغ ما نشنیده حرف گریز آزادی چرا — مرگ بهتر زانکه برد دم تمنا در قفس

باقی از مرغان نماند جز کف خاکستری — آه اگر آهی کشم از تنگی جا در قفس

در گلستان نیز ما چون پر فشان بوده‌ایم
وانشد جای دل ما طایر الا در قفس

نیست چشم مرحمت ما را ز کس — از تو چشم مرحمت داریم و بس

نیست جز افغان و اپس ماندگان — کاروان عشق را بانگ جرس

این چنین گر مهر او پر شد درون — مشکل است آسان بر آوردن نفس

ساده لوحی بین که میبندم بشاخ — آشیانه در راه برق از خار و خس

ای اجل فریاد رس غیر از تو نیست — رحم کن بر من بفریادم برس

نیست ما را آرزوی طرف باغ — هست طرف باغ ما کنج قفس

بسکه در دل داشت زخم از هر کسی
قاتل طایر نشد معلوم کس

دلدار با غیار رود گر یار رشته افسوس — روزم از این غم چو شب تار رشته افسوس

از شوق همان بر سر کویش نرسیده — پای من بیتاب ز رفتار رشته افسوس

از حسرت آن مرغ که از غارت گلچین — در قفس گل از حسرت گلزار رشته افسوس

شد بسته از انگوره آمد شدم آخر   وصلش بر او جای غبار شد افسوس
فصل گل و مرغان همه در باغ پر افشان   زان مرغ که در دام گرفتار شد افسوس
از غارت گلچین تهی از لاله و نوری   طرف چمن و ساحت گلزار شد افسوس

طایر که زدی لاف خرد در غم عشقش
دیوانه بهر کوچه و بازار شد افسوس

ازان با گلچهای حسرت نیایم بر سر راهش   که رشکم میکشد بینم اگر با غیر همراهش
رسیدم خجل تا چنین بردم بهر سیدمن   قفس بازو ز لطف و می نوازم ز آب و دانش
ز فرط ساده لوحی با دل از شاخ بلند او   طمع دارد که چیند میوه با این قد کوتاهش
من از مغروری حیف در اول روز دانستم   که می اندازد آخر گردش ایام در چاهش
در این وادی ز غفلت راه گم گشته و حیرانم   که غافل ره نوردی از پی مرکب گم کرده راهش
گریبان را که سازد پاره از این خبر آگه   نشد طایر نزد که زیرک غیر آگاهش

جدا از ماه رخسار تو چون دیوانگان طایر
همه شب تا سحر امید حکایتهای ما باش

زبس رنجیده و مخصوص ناز غیر شد نازش   نیازی کو که با غیر بسر ناز آورم بازش
برای امتحان راند چو بنده از پا کند بازش   چو بیند جان بسیار بهای دل خراند بخود بازش

بمن گوید ز لطف تو بغیر ساده لوحی   که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
در آخر آنچه با من گو بپیدا نستم از اول   چرا کانجام هر کاری بود پیدا ز آغازش
بچشم طایری باید ترحم کز گرفتاران   نه جای زیستن باشد در قفس نه بال پروازش
بمرغ زیرک تنها از فریب دام ایمن   مگر صیاد سازد چیده از آواز هم آوازش
زاند از رحم آن نا آشنا امروز ابهامم   ولی بیگانه چون آمد بمحفل گو ز اعزازش

نیاید دل طایر ز یاران صفاهانی
مگر آمد بخاطر صحبت یاران شیرازش

مدعی را ندهد راه اگر در بر خویش   نیست غم گرچه براه ننهد بر در خویش
که بیکباره چمن و دام مرغ دل ما   همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش
سر جو رو بستم ای دوست به دشمن داری   از سرکشی تو وقت است که گیرم سر خویش
غیر از او طالب مهر و من از او طالب جور   هر کسی طالب لطفی بود از دلبر خویش
آه از آن خواجه بیمهر که از راه وفا   یاد یکبار نمی آورد از چاکر خویش
قتل من نیست ز ناکامی اگر مقصودش   ور نه نام از چه کند قاتل من خنجر خویش

میکند میل من افزون ز ملامت طایر
نیست همت بکجا تم ز ملامتگر خویش

بود این صیدگاه آنجا که چون بی‌رحم صیادش | نگین خواهد که شد صیدی کند از دام آزادش
بر جانان بیدهم نادرم تا بیش که میترسم | زیاد دشمن رفته باشد غیر و آید زین سبب یادش
همان نقش شاپوری مثال صورت خسرو | دل شیرین سراسر گفته همه احوال فرهادش
مبادا جز دل ناشاد یارب در جهان ما | زناشادی ما چون شاد میگردد دل شادش
چنان خو کرده ام با جور آن بیدادگر کامد | بچشمم خوبتر از لطف خشم از قهر بیدادش
بفریاد دلم جانان نزارد گوش و میترسم | که فریاد دل من آورد آخر بفریادش

همه مرغ دل طایر از حسرت قفس سیمی
بکار جانسپاری نیکی در دام صیادش

شبم هجر او شادم ز فریاد و سگ کویش | که شاید بیخبر بنوازد که من دارم گذر بویش
اگر شب انکه رفتم زودتر از اغیار در محفل | ادب کی میگذارد تا که بنشینم بپهلویش
تواند با همه سازد اگر همچه آنکه آید | نمیسازد چرا با مدعی همچه بدگویش
بعضو دیگرش میخواهم انداختن نظر اما | ز بس نیکوست نتوانم نظر برگیرم از رویش
کند لطفی اگر لطف از هر شیم افزون که تا گود | رقیب آگه که من ناخوانده شب رفته ام سویش
بدین امید گشتم خاک راه و بخت آنم کو | که روزی سایه بر خاکم فتد از سرو دلجویش
رقیب انکه میکشد ما را بوالهوس طالع | ز دست جفای او شده ای همه بنده خویش

بخز

بخز پیاله بگیر و بغیر باده منوش | که هوش ما به غم آلودی قرب هوش
عیان ز هر نگهم صد هزار فریاد است | ز شرم عشق اگر من نشسته ام خاموش
چنان بیار دهم عرض درد دل که براو | ز شوق تا نظر افکنده میشوم مدهوش
ز روی خوب که بر آن شاهد از است | اگر نه پای لطر زنهار دیده میوش
خدا را چو پیچم چه خندی الخواجه | بهیچ نیز مرا خواجگی کن و مفروش
بکوش اگرچه وصالش نشد نصیب کسی | تو نا امید مباش و بقدر وسع بکوش
مرا غم تو همه آغوش و غیر شب همه شب | ترا بکام دل امیه گرفته در آغوش
عجب مدار قدم گر خمیده شد طایر | که بارهاست ز احسان شه مرا بر دوش

فروغ دیده ارسطو فتحعلیشاه
که چرخ حلقه فرمان او کشیده بگوش

بهر خدا دگر دمی از ما جدا مباش | با دیگران دگر ز برای خدا مباش
چون غنچه باش پرده نشین در حریم ناز | زنهار هرزه گرد چو باد صبا مباش
هر دم بغیر بر ختی مپسب مکن | باموجب اینقدر پی آزار ما مباش
از مردم زمانه مکن مردمی طلب | از خاک راه در طلب کیمیا مباش

چون در چمن زیارت گلچین گلی نماند
طایر ز دام مرغ دگر گو رها مباش

چه شبها که بر جانست مرغ دل ز چنگالش | که گشت از تیغ بیداد نگه از دام آزادش
جهانی ما بیش لیک از کسی افزون برم غیرت | که رشک نازش تواند دید با غیری تماشاش
نگه هر ملکی از بیداد ویران تا چه سر است این | که میگردد دل ویرانم آبادان ز بیدادش
بمکتب خانه عشق تو آن طفل نو آموزم | که آموزد رموز عشقبازی از نو استادش
من آن حسرت قرین صیدم که صد ره تیر نگه | فکنده اندر شکنج دام و نگه آزاد صیادش
بگو خسرو که بیاید ز سوی عرض حالش | دل شیرین دهد تا آگهی از حال فرهادش

بطوری در قفس صیاد را طایر شد یاری
که طور طایر دیگر تواند برد از یادش

اسیری کز نوی بال شکسته در دامش | از آغاز گرفتاری توان دانست انجامش
گریزانم اگر از دشمن و از جنگ میدانم | که رشکم میکشد گر بر زبان آرد کسی نامش
براه عشق جز تنها دلی دارم ازان همره | که نومیدی بود امید و ناکامی بود کامش
ندانم چیست در سر مرغ دل را اینقدر دانم | که باشد سر بزیر پر چه در گلشن چه در دامش
بگوشش غیر قاصد گفت پیغامی و میسوزم | ز صد اندیشه آیا داده باشد تا چه پیغامش

بلطف غیر را گر شاد میکرد چه میکردم | ز غیرت مردم که میمیرم نوازش چون ببینمش

رسید از غیر آن وحشی غزال و وقت آن آمد
که از طوری که میدانم بجز طایر کنم رامش

هر که باشد بپای دل بندش | خوش بود دل ز جور دلبندش
آن عمل کو ز بنده که شود | باعث رحمت خداوندش
آه از بلبلی که برق بباغ | آشیانش فصل گل پراکندش
پیر کنعان بغیر محرومی | چه تمتع بگو ز فرزندش
نیست در اشتیاق تسکین | بیکسی نکه خورسندش
بمن این گریه‌های تلخ آموخته | آنکه آموخت این شکر خندش

غ

اگر اینست جور دربانش | مرو بار جفایی ز هجرانش
منتظر او که کی شود آخر | قصه ما که نیست پایانش
چاره بیچاره تا بجد طبیب | درد ما را که نیست درمانش
هر که در عشق کام دل جوید | لذت عاشقی است بهتانش
عیب طایر مکن ز رسوائی | چون ندیدی نگاه پنهانش

۲ ای خوش آن شبها که از هر در سخن میگفتمش | زان میان درد دلی از خویشتن میگفتمش

آن حکایتها که شوقش گفت از بزم خاص | ساده لوحی بین که من در انجمن میگفتمش

۴ اینقدر بیقدر کی میشد بچشم مردمان | گر دل از من میشنید انها که من میگفتمش

۱ داشتم روی سخن با زلف و چشم آن نگار | گر ز مشک چین و آهوی ختن میگفتمش

نیست چون پیک غریبان را بجز پیک صبا | کاش پیغامی بیاران وطن میگفتمش

تا گشاید دل مگر هم آشیان زاد در قفس | حرف پنهانی بخود سرو در چمن میگفتمش

شد زبانم گر تو طاهر حرفی آمد در میان | ما سحر امشب که از هر جا سخن میگفتمش

داشت طاهر چون شکر شاه پر شکر دهان
زان سبب من طوطی شکر شکن میگفتمش

بکویش گر روم صد بار و بینم روی نیکویش | روم بار دگر تا بار دیگر بنگرم رویش

ز بس بیمهر من کردم تغافل بابت امشب | نمیدانم چه دیگر گفته است امروز بدگویش

ازان بدخو هوسها در دل است ای دل رقیبان را | چه میکردم اگر میبود چون رویش نکوخویش

نمیدانم چسان برد از کفم دل اینقدر دانم | که گه ازجا درین بزم نگاهی چشم جادویش

مخوان مارا بسوی مسجد از بهر سجده ای زاهد | که باشد سجده گاه عاشقان محراب ابرویش

ازا

زکوی او بسوی کعبه ای زاهد مخوان مارا | تو و طوف حرم ما و طواف کعبه کویش

بپهلویش دهد غیر ار دلسته جا طاهر
مبادا آنکه من در بزم بنشینم بپهلویش

زغیرت میرم ار بینم ملول از رشک اغیارش | بکش ای دل ازین خنجر زنهار بجرم خنجر دارش

درین بازارم آن حیف که از بازار برد آید | نگردد از کلاه گوشه زالی هم خریدارش

تظلم را بهر جا میتوان گو ایدل ساده | طلب کن داد از او جائی که تا گفت اغیارش

کنم گر جور بیحد پیش یار ضبط آه تو | صدا با در میانه خفه راه می نهد ارش

چو ما لطف زکان از جلوه گلها باغبان بر تو | معاذ الله اگر گلچین بیاید ره بگلزارش

ازان عزیم نمیخواهد جدا زاندر که میدانند | برغم من بهر قربی بهر کرد در بر یارش

نگردد از خم طاهر اگر آگه دلدار از ما | مدان از رحم آنکه گرد ملک من بهر غارتش

با آسانی تو نخورد غم سم شده رها ار دارم طاهر | رخ شیده لدغرو شاه اگر نمک است اغیارش

سپهر لطف را تشه صدیو معدلت گستر
که سنگ و لعل یکسانست پیش دست در بارش

هم نشینی با سگ آن کوچه دارد طمع | اینقدرها دل نمیدانم چرا دارد طمع

هوش و آرام شکیبائی ز ما دارد طمع | یار در هجران بین از ما چها دارد طمع

خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای دل / کز تو بیمهر و وفا مهر و وفا دارد طمع

دارد از ما ادعای عاشقی و از سادگی / باز از قاتل دل ما خونبها دارد طمع

توتیای دیده میخواهد ز خاک کوی یار / دل ببین از ساده لوحی تا کجا دارد طمع

این دعاها نیست دل را بر زبان بیجا / در ادای آن ز تو دشنامها دارد طمع

کاشش انجم بما بکشد گرنه تا چه حد / جبر بر رشک رقیبان یار ما دارد طمع

ساده لوحیهای طایر را ترحم واجبست
کآشیانه از نوای ناآشنا دارد طمع

ننگ دارد با بحشم چهره ما دریغ / عار دارد از گدایان پادشاه ما دریغ

دادگر را مایل بیدادگر چون دید گشت / روز محشر مدعی با ما گواه ما دریغ

هر گیاهی از نوای ابر کرم سیراب گشت / تشنه لب در وادی حرمان گیاه ما دریغ

در حذر نه جوشن گردون ز تیر آه ماست / نیست آئینه را حذر از تیر آه ما دریغ

کوشش گردون بما دست تظلم و لب بر گشاد / از خرابات مغان بستند راه ما دریغ

مدعی غافل نمیگردد ز ما بر روی یار / گشت آگاه از نگاه گاهگاه ما دریغ

گو با ما حجت طایر صد ره از کشتن بتر
در گذشت از حرف دشمن از گناه ما دریغ

گـ

گشت برق جلوه گر در گلستان ما دریغ / آتش بیداد زد در آشیان ما دریغ

شکوه ای میکنم عذر شکوه از وی گو خوش است / یار را آزرده تر از ما زبان ما دریغ

مهربانیهای ما آمد بکار دیگران / مهربان با غیر شد نامهربان ما دریغ

کرد ما را آزمون صد بار و از یک حرف غیر / بدگمان گردید از ما بدگمان ما دریغ

رحم بر تاریکی شبهای تار ما نکرد / رفت ماه مجلس ما از میان ما دریغ

تا کدامین وادی است آنجا که بر احوال ما / دمبدم گوید درای کاروان ما دریغ

همچو طایر زآشیان در دام افتادیم و نیست
با خبر از حال ما هم آشیان ما دریغ

از تو بهر هلاک ما کمین بسته حیف / چشم یار از یکطرف ابروی یار از یکطرف

تا چرا یا رب خدنگ ناوک انداز قضا / سینهٔ هر کس که مجروح است آید در هدف

از برای آن پسر زان با پدر کردم خلاف / تا بداند ایزدش داد است فرزند خلف

روز عمر من بپایان بر رسید ای کاشکی / دامن وصل ترا روزی که بیدادم ز کف

ماه رویت را ز ماه آسمان فرقی که هست / نیست ماه مرغزاران کار او را میباشد تکلف

تا چه خواهد دیگر مصرف کسی عمر عزیز / کان زمان در راه عمر عزیزش شد تلف

هست از عشق تو طایر را بدل غمها ولی / هر غمی زانها برای او خوشتر است از صد شعف

بر گل رویش خط ریحان عیان شد حیف حیف
گلستان حسن را فصل خزان شد حیف حیف

از ظهور خط غرورش بر طرف گشت آه آه
از زوال حسن نازش از میان شد حیف حیف

رونق بازار حسنش را ظهور خط شکست
نرخ کالای گرانش رایگان شد حیف حیف

هر کسی را کار با دربان درگاهی فتاد
آستانش کی او پی پامال شد حیف حیف

طایر آخر از هجوم لشکر خط از میان
پادشاه حسن را نام و نشان شد حیف حیف

وه که جز نامی از وفا و وفاق
همچو عنقا نماند در آفاق

نام وصلی شنیده ایم و لیک
ما بدانیم فرق او ز فراق

تلخی هجر هست آن تلخی
که رود تا قیامتم ز مذاق

کی چراغ مزار ما گردد
آنکه ما را کشت شمع وثاق

در وصالت ببین چه دید از رشک
که بهجر تو گشت دل مشتاق

گر به از کف تو در کام
زهر فرقت مدار در تریاق

وه که در گوش یار بنگ است
نغمهای مخالف عشاق

رو بسوی ملک فارس کن طایر
خیمه بهر چه در دیار عراق

بر در حسن نشینیم بدربان نزدیک
شده گویی اثر ناله و افغان نزدیک

شنود گر همه گوییم سخنی در گوشش
مدعی بسکه نشسته است بجانان نزدیک

دوش در واقعه دیدم که شدم زانو در
گوییا عمر رسیده است بپایان نزدیک

با چنین حال و پریشان چه بگویم آه آه
گر نبی بهر دوام تو گلستان نزدیک

دمبدم شوق زلیخا شود افزون گویی
شد بمصر آمدن یوسف کنعان نزدیک

کشته جز درد دگر درد ترا درمان نیست
دردم از غمت رسیده است بدرمان نزدیک

طایر از قصه نشد شاد و شنیداری
داشت آگاهی از این قصه بهجران نزدیک

سالم که جز غم تو نبودم غمی بخاک
ویحی بلین بموت و فی قلبه سواک

آتش از نهیب لطیفم بجانم عجم
بهر چه یار عشره عشق آمدیم بخاک

از بسترم چه پیروی ای بیوفا طبیب
پیش از هلاک من چه مرا میکنی هلاک

شبها جدا ز روی تو ای نور دیده کان
اشکم گذر کند ز سماک آهم از سماک

غم بسکه برده ام من او غم فراق
گر ذره ذره رسد ز غبارم بجای تاک

امروز هست جز نجابت راه من
فردا بخندد اگر بنجه راه من چه پاک

نگری چاک سینهٔ طایر دگر مگوی
از بوالهوسی که کرد گریبان جامه چاک

کیمو چسان بر اهل هنر روزگار تنگ | بر بی‌غمت گرفته چنان ای نگار تنگ
در روزگار با همه وسعت ای رفیق | شد جای بر من از ستم روزگار تنگ

با غیر مکن صدای بر از چنگ | ترسم که بدامنت زند چنگ
ما رند قدح کش و تو زاهد | داریم ز هم هزار فرسنگ
این هم سفران روان بتعجیل | رهزن بکمین و پای ما لنگ
تا بر سر ماست افسر عشق | داریم از تاج خسروی ننگ
جان و دلم از جفا و جورت | ای بسته کمر بدلبری تنگ

آن دیده که هرگزان نه چنید | خاشاک ازرق و شیشه از سنگ
بای یکش بجانب دارم
تا کی طایر بباغ دل تنگ

اشتو انی ما بنده ز ما باقی و بعد از هلاک | تا کشش آید بر سپاهم ایلدم بخاک
ای رفیق آن سینه را از چاک پیراهن بیان | تا بدانی چه سبب بر سینهٔ ما هست چاک
هست ماه مهربان هیچ‌جا بی مهربان | آسمان نامهربان گر هست با من باک
باز میخواهم مراس زد هلاک از تیغ کین | هر دم صدبار اگر از تیغ کین باز د هلاک
با عشق بیکم بیداری نمیدانم چه طلب | اینقدر دانم که دیدم آن دو چشم خوابناک
چند پرسی هر زمان از من که محبوب تو کیست | یا حبیبی لیس لی والله محبوب سواک

بیشتر مستیم طایر تا بو لطفش از ازل
گر هوس را فرق بکی آن صنم از عشق پاک

مرا خسی میکند دل گرد دلم جهد تشخیص اول | زهی اندیشه باطل زهی اندیشه باطل
نگاهی را کند الکشن ضایع کریم قابل | که از شمشیر برگون مراست بند قاتل
نه فرقه جسم زارم گرد راه عشقش | غباری بنگری از فان و خیزان از پی محمل
نجات غرقه را از آستین دستی برون آور | تشکر اینکه از غرقاب ایمن بر لب ساحل

مگر روزی بگیرد دامن ما جهد بی پایان پس از عمری بجز خارم نروید کاشکی از گل
ز تیر غمزه بر سینه زخم کاری دارم ترا ای همنشین گفتم مباش از حال غم غافل
براه عشق ای ابرو زنی ز منزل چند میپرسی بهر جا چشم تو فرموده شد انجا بود منزل

ز چشم و دل در آزارم نماند کاش چشم طایر
بجز اشکی بر آر از چشم و جز آهی بر آر از دل

یگانه شد از چه روز ما دل کر با تو نگشت آشنا حالی
و اندر لب تو که مدعا چیست لب بسته اگر زند دعا حالی
حرفی زد و لب ز شکوه اش بست آن شوخ آیا چه گفت با حالی
هرگز تو بجز جفا ندیدم دیدار تو بجز جفا چه با حالی
گر آتش کو نرفته کامی گیرد دامانم از قفا حالی
گر دامن یار در کفش نیست دامن کشد از کفم چرا حالی

در دام بلا نمود طایر
وقتیکه نمود مبتلا حالی

شد از دیده و دل مرا کار مشکل کهی گریم از دیده که نالم از دل
بخسر کیست وعدی آن گشته باطل که آهی کشد زیر شمشیر قاتل

نشان

ز اشک روان من ابر اره پیدا به پیماره عشق است تا منزل
ز مشت خسی بسته ایم آشیانه خدارا ز ما بگذر ای برق غافل
جرس سان لب با فغان همان گشته که دل نیز نالان بدنبال محمل
ز دستیکه ز افسوس باید برم سیم بگرداب غم سیم مانده را چه حاصل
بجور و جفا شاد کن خاطرم را بمهر و وفا چون دلت نیست مایل

ز زخم دگر بسملم کن خدارا
به بخشا باین طایر نیم بسمل

گفتم چو منت تو گویم که چیست حال وقتی ندیدمت که زبانم نگشت لال
تا باز آرمش بسخن از جواب او عذر آورم گرانی گوش و کنم سوال
بیداد کمی بمن از روزگار هجر آن حسرتی که داشت دلم در شب وصال
گوی بگو شکوه بحالم چرا نیکه من بر روی او نظر نتوانم ز انفعال
قاصد حکایت غم ما را مگو بیار ترسم که از شنیدن آن گیردش ملال
تا تیر ناله کرده برش پر جدا ای دل خدایرا ببر او دگر مثال

طایر زند بجان من آتش چو او رسید
بنده کبوتری چو به نامه اش ببال

بسته است بسنگ کین تو با بوالهوسی دل
با کسی افسوس کس نبسته است کسی دل

از شکوه بس است زبان بر نفسی دل
بیهوده ز بیداد تو کر داد رسی دل

افتاد با خبر نفسش کار و بد و ران
این لهو برآورد بکام از نفسی دل

طرف چمنی کو که چو بلبل کند آنجا
دیگر نکند یاد ز کنج قفسی دل

دریا دیده عشق که کم گوهر نهند
ره برد بمقصد ز فغان جرسی دل

چون بلبل اگر ما بکمالی عجب نیست
زان بسته وفا شیفته بی کسی دل

ما را که بسر است هوای چمن قدس
حیف است که بندیم بهر خار و خسی دل

جز این هوس اینجا که برستر طایر
آید بدم مرگ ندارد هوسی دل

من که ادب بزم تو دارم زبان لال
گیرم بعرض مطلب [illegible] یا چشم مجال

باشد ز عجب پیشه بهای ما که هست
ما را ز خواجه تخلص وای از ما ملال

صیاد کو بیا ز پی بند شکار من
کار دیدم ز دام بخیالی [illegible] محال

صد آرزو ببزم وصالت نمی کنم
این بس مرا که جا دهیم در صف نعال

نگذاشت هیچ روز جدائی که یک نفس
چون شمع دل نسوزدم اندر شب وصال

در حیرتم که هر که بود تشنه کام تر
محروم تر چرا است از آن چشمه زلال

نگذاشت میل دل که کمند تو بگسلیم
صیاد کو بریدن [illegible] از پیشه ما مبال

طایر کجا و دوری از آن در که میرود
از رخنه دامی که شکسته انحال ز نجال

گذشت شام فراق و رسید صبح وصال
لقد بلغت من الدهر منتهی الآمال

ز جام عشق چنان سرخوشم که نشناسم
وصال را ز فراق و فراق را ز وصال

چه دام الخط جانان که میزند هر دم
بسینه مرغ دلم در هوای تو پر و بال

کمال یافت جفای تو پی وفا و خوشم
چرا که از عقب هر کمال هست زوال

خدا داده است گلی از سر غرور بپنداری
بباغ پرده گرفته است نو گلم ز جمال

بقا چو نیست در اوضاع دهر فرقی نیست
ملال را ز نشاط و نشاط را ز ملال

خیال خواب مکن در فراق او طایر
که نیست لایق اهل خرد خیال محال

نیست هیچ عجب گر ز چشم جهان افتاده ام
چشم از آن پوشیده ام کز چشم آن افتاده ام

میروم مستانه از بیم جفای آسمان
تا نداند [illegible] از در پیر مغان افتاده ام

گوشه چشمی کسی از مهر سوی من نکرد
غالبا از چشم آن نامهربان افتاده ام

فارغم از گفتن زنیم شکوه اش از جور یار
شکرهای بایدم اول که از زبان افتاده ام

منکر ار صیاد سوی بیکسی چشم دگر ان طایر قدسم جدا ز آشیان افتاده ام
وادی خونخوار در پیش است بیماری که من پیش پا وامانده کز کاروان افتاده ام

بسکه چشم یاری از طالع نا ساز نیست
گلشن آزاده ام طایر در جهان افتاده ام

شهادت اندم تیغ تو آرزو دارم عجب مدار که بیزاری از رفو دارم
مرا اگر چه ادب بسته لب ز عرض مطلب خویش چه گله از انکه بتربت راه گفتگو دارم
رسیده دور من از ساقی اجل لیکن هنوز می تقبیح باده در سبو دارم
مجال کی سخنم نیست از شکایت و شکر ز ذوق وصل تو بس گریه در گلو دارم
هزار ناوک کاری بسینه صد چاک بیادگار از ان ترک تند خو دارم
ببین من و جور دلدار و آسمان و زمین چه خصمها بکمین از چهار سو دارم
ببادهٔ لوحی من بین که جان رسیده بلب هنوز چشم وفا از تو کینه جو دارم
اگر بدیر و اگر در حرم که من طایر بهر کجا که روم بر در تو رو دارم
گمان مدار که با غیر حضرت شاه بپادشاهی کونین سر فرو دارم

ابو المظفر شه انکه گوید چرخ
کسی که تیغ کشد کهنه چو سو دارم

هیچ شادی بغم بجهان یاد ندارم شادم که بغیر از دل ناشاد ندارم
خواهش دارم از تیغ بیداد دریغا کز ضعف دگر طاقت بیداد ندارم
از شرم برآرم بر مرغان بچه رو سر زخمی چو مرا از ناوک صیاد ندارم
در سینه ام افسرده دلی است ولیکن آن دل که توانم بکسی داد ندارم
دارم بقفس حسرت مرغی که اسیرست حسرت بامیری که شد آزاد ندارم
یاد آردم از عهد وفا هیچ و هرگز از یار بجز جور و جفا یاد ندارم

بر مرغ حرم میرسدم فخر که طایر
جایی بجز از خانهٔ صیاد ندارم

ما که سر رشته گوهر بقلم آمده ایم عجبی نیست که در چشم تو کم آمده ایم
نتوانیم جدا ای دمی از ناله چو نی زانکه از کتم عدم همره غم آمده ایم
سر ما و قدم ما نشناسند از هم بسکه از بار گنه پشت بخم آمده ایم
تیغ بیداد حرامست بخونریزی ما زانکه در منزله آهوی حرم آمده ایم
شکر این را که زبردست تر از دست توایم دست ما گیر که پامال الم آمده ایم
از عدم تا بوجود آنکه بس راه دراز بهوای تو ز سر کرده قدم آمده ایم
بر جلاد اجل زان خط مشکین طایر به خونریز که آورده رقم آمده ایم

رقم جبههٔ ما خواری و این طرفه که ما
از نگاهی در دولت بقیم آمده ایم

بمجلس یار اگر چنین همدم اغیار میدیدم | نه چندان تغیری بر زمان در یار میدیدم
نیم از کشت گلشن آگه آن حسرت قرین مرغم | که گاهی از شکنج دام در گلزار میدیدم
امید چاره طبیبی برای درد من گر من | طبیبی جز تو از بهر علاج بیمار میدیدم
من از انکار زاهد ترک کار عشق میکردم | اگر کاری بدوران خوشتر از این کار میدیدم
بفصلی گل بطرف گلستان تاراج گلچین را | من آن حسرت کشم کز رخنه دیوار میدیدم
برون از مخزن جان گوهر اسرار میدادم | کسی را در جهان گر محرم اسرار میدیدم

به پیش یار بگویم گناه غیر را ظاهر
اگر در خویش طاقت جرئت انکار میدیدم

ترا چه حد که بگویم فروش با مغفروشم | بهر چه سگ تو باشد غلام حلقه بگوشم
یقین که میشود از آب تیغ یار گلو تر | بجز آب داد ز عمر خضر نوید سروشم
ز کشش قاتل من بر گرفت بار سرم را | ولی ز منت تیغ بار ها نهاد بدوشم
جای باده برانیت غیر حاصل طاعت | خدا اگر نکند شرمسار باده فروشم
بپوشم از همه گر خود دست راز تو ما | ز رشک تا که دلش خون کنم ز غیر بپوشم

ز دست جور تو هر که زبان بناله کشودم | زبان بهجر تو آمد بیاد و گو خموشم

نوانم از قفس این ناله بیار بستان گلش
که طایر از اثر آن نه عقل مانده نه هوشم

فارغ از گلشن که جان از اشک قیصیان دارم | میکشم بار جفاهای تو تا جان دارم
من که از شوق حرم سر بیابان دارم | چه غمم از سرزنش خار مغیلان دارم
اینکه داری سر آبادی دلها خراب | خبرت هست که من هم دل ویران دارم
هیچ جنسی چو وفا مایهٔ کم قدری نیست | وای بر من که ازین جنس فراوان دارم
چه عجب گر نکشیده دلم از روز وصال | که بلائی بکمین چون شب هجران دارم
بنگر یک نظر آن لعل لب خندان را | تا نگوئی که چرا دیدهٔ گریان دارم
تشنه جان میدهم از تشنه لبیها چه از آن | جاییکه گر لب چشمهٔ حیوان دارم
زدم آن دست که بر دامن وصلش روزی | روزگاریست که طایر بگریبان دارم
چه عجب دارم اگر چشم عنایت از شاه | مورم و چشم عنایت ز سلیمان دارم

افتاب فلک دولت و دین شاه
کز گدائی درش فخر بشاهان دارم

بکوی کاشانه که نه یابد تابی بردم | بامیدی که گهی آیم و نومید بر گردم

نخواهم بعد ازین همکس نیابد بکویش ره — همه با ما صبا گر باشد و با خود برد گردم

کجا همچون دل یا پا سر فارو کف خاکی — بهر وادی که از دست فراقت گریه سر کردم

بچشم مرحمت بین در نوگرفتاران که من صد جا — فکندم در قفس تا سر برون از رخنه آوردم

چرا ناز طبیبان را کشم با آنکه میدانم — مرا بیماری از عشقت و بیدرمان بود دردم

فغان کاخر نصیب دیگران شد میوه وصلش — نهالی را که با خون جگر عمری پروردم

مرا در دعوی عشقت اگر صادق نمیدانی — گواه اینک چو طالب اشک سرخ و چهره زردم

غافلی غافل ز آه غافلم — آه اگر آهی کشد غافل دلم

نیست جز از حسرت زخم دگر — دست و پا در خون زند گر بسملم

هم مگر زاین بحر ناپیدا کنار — ناامیدی آورد بر ساحلم

منزل دیوانه جز ویرانه نیست — چند پرسی هر زمان از منزلم

تا جدا گردد از من شرمسار — میگریزم روز محشر از قاتلم

تشنه لب هرگز نماند از فیض ابر — قسمت من نیست گوهر حاصلم

شکوه‌ای کن چون طالب ز عشق
هرگز آسان کو نگردد مشکلم

کف

کف پا را ز الف غیار رهی بر داشتم — ساده لوحی بین که از وی چشم یاری داشتم

که بازم در قفس چون دید شوراندم پر — آخر آن آشفتگی بکار آمد که در پر داشتم

چاره رشک مرا گوی ز هجران رقیب — ورنه من این درد را درمان دیگر داشتم

تا شوم آگه اگر ناگه بر او بیند رقیب — سوی او چشمی و چشمی سوی در داشتم

سرفرازی بر سر افرازان کجا بودی مرا — در همه عالم گر نه شور عشق در سر داشتم

واعظ بیم مده از روز محشر زانکه من — در فراقش هر شبی صد روز محشر داشتم

بوی جان امروز طالب آید از آغوش من
دوش پنداری خیال یار در بر داشتم

پس شنیدن حرفی که از لبت نشنیدم — چها ز هر کس و ناکس که بر درت نکشیدم

مگر فغان دل آمد بگوش یا نگ درآیم — که هر چه راه بریدم بکوی او نرسیدم

ز ره ذوق قوت پرواز نیست مرغ دلم را — ز آشیانه بهوای قفس کهن که پریدم

بجرم آنکه چو جان جای داده‌ام بدل — بروی خوب تو چشم من از فرط شرم ندیدم

فغان من که از رشک آنکه شرح غمم را — هزار نامه نوشتم فرو نیار و دریدم

هزار دست رفیقان ز چاک پیرهن من — گرفتم آنکه دگر بار زخمی و دریدم

دل منست همان چیده وحشی که زبانش — هزار بار ز رحم داد طالب و نه رمیدم

پری‌رخان نتوانند جای تخت دگر از من / که من به دیدهٔ تخت خاک راه شاه کشیدم

سپهر مرتبه دلخسته مقطعه که دارم
بجز گدای درش در زمانه روی آرامم

بفریاد هم نگذارد کمینش آن ستمگر صیادم / که تیر رسد بر جگر آید کند از دام آزادم
بمن آنگه کمینش چو خط غلامی خواجه را زلفم / کند شرطی که نفروشد و نه سازد آزادم
بیادم چون نمی‌آید جفاهایش تسلی را / وفاهایش بهجران گاه تسلی برقیب از یادم
غمی که دلم در دام می‌کرد نمی‌دانم / که همچو صید دیگر یا کند آزاد صیادم
نکوه سینه کدام زخمها از تیشه ناخن / که گوید در طریق عاشقی کمتر ز فرهادم
بصد اندیشه شبها بدنبوزم تا که باز آید / غلط کردم که قاصد را بگیرد او فرستادم
تو هم از بهر تخت فکری بکن ای دل که تا گه / قرار رفتن از آن کو ز رشک مدعی دادم
غم بر غم فزاید تا که از پیغام او شاید / به پیغام دروغی می‌توان کردن گهی شادم
مرا از گفتن او در رگ او از آتش هم / که می‌گوید اثر طایر نگذارد آه و فریادم

من از آزردگی کوی نشستم تا خبر وقتی
که چون طایر بدام بندگی شاه افتادم

وقتی حکایت غم دل سر می‌کنم / گز آب دیده روی زمین تر نمی‌کنم

گفتی که می‌کنم ز تو گاهی بلطف یاد / این آن حکایتست که باور نمی‌کنم
از خشک کامیم همه گر جان رسد بلب / لب چون تو از زلال خضر تر نمی‌کنم
عطری که با خبر ز سر زلف آورد / هرگز از آن دماغ معطر نمی‌کنم
با قامت تو نام صنوبر نمی‌برم / با زلف تو حکایت عنبر نمی‌کنم
این بخت سرنوشت چو روز ازل مرا / داد از سپهر و شکوه ز اختر نمی‌کنم
زاهد ز نیستی که کسی راه می‌زند لیک / از رشک غیر جای برابر نمی‌کنم
دارا ز رشک در تو شبی نگذرد که من / گشت سپهر را ز فغان کر نمی‌کنم
با جرم بی‌شمار امیدم بعفو اوست / بیمی اگر ز پرسش محشر نمی‌کنم
طایر اگر دهند بمن خواجه که دهر / با بندگی شاه برابر نمی‌کنم

دلخسته مقطعه که تا باشدم زبان
جز مدح او حکایت دیگر نمی‌کنم

گیرم که جا به بزم توای سیمبر کنم / کو تاب آنکه بر تو توانم نظر کنم
دادم بخت قرار رقیبی اش ولیک / حالی فرصتم نداد که شب را سحر کنم
شبها در این خیال که گویم بهانه / تا زان بهانه روز بکویش گذر کنم
رازی که گویدم نشود زان خبر کسی / لطفها رقیب را همه کس را خبر کنم

باشد از آنکه در پی بدام توام فلک
در دام اگر شکسته‌تنی از بال و پر کنم

تا روز کس نبر نکند از جفای او
شبها ز گریه خاک در او تر کنم

طایر وفای من سبب خواری منست
ناچار باید از سر کویش سفر کنم

نیامد قاتلم کو بر مزارم
باین شادم که گشت امیدوارم

بمحشر تا کدامین دست گیرد
بدستی سبحه دستی جام دارم

سگ آن آستانم هم ز نسبت
اگر خوانند کس با اعتبارم

نصیحتهای تو ناصح بجا بود
اگر در دست نبود اختیارم

بزاری شکوه دیدم جفاها
هنوز از آن جفاجو شرمسارم

درین بستان سرا از جلوه برق
ندارد با خزان فرق بهارم

گناه من نه جرم یار طالب
بری کو تاب عشقش ندارم

چو نتوانم بپایش رشک غیرت همنشین دیدنم
همان بهتر که در بزم وصالش یار ننشینم

بنومیدی نمیخواهی و هم جان و نه امیدم
نجاتم کی گذارد پا نیامد چون ببالینم

دمی گر در شب هجران برد خوابم ز بخت بد
همان بیداری شبهای هجران خواب می‌بینم

حذارا در بیان آوردی ز آن لب شیرین
اگر میخواهی امیدم مذاق تلخ شیرینم

کنی غمگین نمی‌بیند اگر شادم ز بیمهری
کنی از مهر غمگین همیشه دار امید غمگینم

ببزم یار نخوانند امروز نمیداند
که از خاطر نخواهد رفت صحبتهای دیرینم

کند صیاد مرغ زار را از دام و من چون دل
که نتوانند پریدن از ناتوانی صید مسکینم

چو خواهد کرد طالب رخصت من غیر را آنگه
چه حاصل گر روم در بزم او ناخوانده بنشینم

مدعی در محفلت دارد گذر دانسته ام
سوی او از هر جهت داری نظر دانسته ام

در حریم انجمن آمد شد اغیار را
نه ز دربان بلکه از جای دگر دانسته ام

دیگر انکارت برای چیست دانی چه بغیر
آنچه گفتی و شنفتی سر بسر دانسته ام

نیستم از وضع محفل بیخبر آنگه ولیک
آنچه میگوئی نه آنست اینقدر دانسته ام

در حق اغیار و تو از وضع صحبتهای خوش
آنچه میدانند مردم بیشتر دانسته ام

من ندانم عاقبت چون گشت احوال رقیب
اینکه میخوردی و خفتی بیخبر دانسته ام

نیستم آگه که از خود کام من کامش چه بود
گشت کام غیر حاصل اینقدر دانسته ام

هست طالب بگویم چه زیاد و کم چه بود
آنچه رفت از اول شب تا سحر دانسته ام

از بسکه نیست چشم عنایت ز اخترم — کام میسر از تو نشد و نیست باورم

کو بخت آن که جان بفراقش چو بسپرم — آید بسر بتم چو نیابد به بسترم

آنرا که پا برهگذر سیل رنگ گشت — از من چه آگهی که گذشت آب از سرم

شاید نشد دلت ز جفایی وفا — چندی گرانی از سر کوی تو میبرم

جوری نکرده که به نیروی صد کمند — پنهان کسی در آن سر کو بار دیگرم

نتوان ز جنگ شحنه گرفتن روان چو سنگ — گیرم که پر شود ز می صد ساغرم

بیهوده سنگ جور مزن بر پرم که من — تا زنده ام ز گوشه بامت نمیپرم

از باغبان خویش چو طایر در این چمن

ترسند که چرا آشیانم بنخل پا پرم

اگر آنکه جای ز غیرت غبار میگردم — به افسون که بجو آید دل ربا را یار میگیرم

خوش آن مستی که گویم بهانه شرم در عیبت — مراد خویش را از لعل یار آشکار میگیرم

بیالینم نیاید گاه گهی یاد آیامی — که از بهر عیادت خویش را بیمار میگیرم

ز ذوق لب به بالینهای دامش چو شدم آگه — پشیمانم ز پروازی که در گلزار میگیرم

مرا کی نیز از پیر مغان این فیض گونا گون — چو زاهد گر شراب با بر اتقا میگیرم

نشد کیفیت باشد نیخبر با آنکه هر دم من — سراغ یار را از مدعی صد بار میگیرم

نشد حاصلی مرا از زهد خرقه کاشکی منهم

چو طایر روز اول سبحه را زنار میگیرم

از تو نتوان بریده پیوندم — گر به بر بند بند از بندم

کیست دیوانه تر ز من دانی — ناصح آنکه میدهد پندم

جز بفرزند دل ندارم خوش — تا چه آید بسر ز فرزندم

کارم اکنون ز جور چرخ رسیده — که نخوانند جز بخرسندم

تا نیوشم جز حدیث عشق بگوش — چند بیهوده ناصح پندم

وه که از بنده سر نزد کاری — صد منت تو خداوندم

گردون در جفا که چو طایر

در همه حال از تو خرسندم

شکایت نه ز جور غیر دارم — بدل هرچه دارم ز دلدار دارم

خرابی نیارد بمن هر گران — بکنج خرابات تا بار دارم

تو با غیر در خوابی و من ز غیرت — همه شب ز ناله بیدار دارم

عجب نیست گر نیست جز ناله کارم — دلی همچو چشم تو بیمار دارم

بکفش کی بتوان ملک شاید — که بر دیده از هر گلی خار دارم

کم آرزو قدر شکایت گویش | مرا بین طمع تا چه مقدار دارم

چو مرغ قفس ناله ام خیزد از جای
وطن گرچه طایر بگلزار دارم

چه پروا ز اشک طوفان زا و آه شرربارم | که هرگز عقده در عشق نگشود از کارم

ز بس و سایه پروردم شکوه و جدا هرگز | از آن صد داغ اشک از سایه او بر جگر دارم

زبس گل چو چشم چشم زخم آسمان بسته | کشید که جای از بوی او که باد آرد ز گلزارم

برون زاندازه دارم شکوه ها از دل بیدادش | ولی شرم محبت بسته دارد لب ز گفتارم

رسد گر بر جای ما شاد هر دم غم دیگر | ندارم غم که میدانم غم یار است غمخوارم

بیان دارم بسیار دوم همه تن چشم تر | براه طایر هم اشیانه مرغ گرفتارم

چنان بیقدر خواهم خویش را طایر که گر خواهد | بهیچم خواجه نخرد و نشد نگرد دکس خریدارم

قفس هیمت از آن دام صیدی را که طایر | ز رنج موشکاف شد جای از قفس بیرون آرم

جهان بخود در نشد هنوز عادل با دل
که از شادی بخود باشد که خضر لش عارم

ز این از وصلش نشد آنکه که در دل داشتم | زانکه هیچ از هجران ملال در مقابل داشتم

ضرب دستش را نگفتم مرحبا هم بیان | شرمساری تا چه حد از روی قاتل داشتم

دانی از عشق جانان حاصلی مدیم چه بود | آن ملامتها که از یاران جاهل داشتم

شد حریفان را مبدل نشئه مستی بغم | از نگاه حسرتی کاهی بمحفل داشتم

جان بدادم در وداع یار و داغم تا چرا | کار آسان را بخود از هجر مشکل داشتم

آه کز حسرت بسر دارم که نخست دستی گردن | از شرف بر کعبه جانان حمایل داشتم

من که میگفتم بپای شوق طی راه عشق | کی نظر طایر بقرب و بعد منزل داشتم

راست گویم از وجه شرکت افتاده ام
بر زبان آوردم آخر آنچه در دل داشتم

میدهم یاد از گلستانم | ما پرهای بسر بدامانم

از خیالش فغان نمیکنم | اثری بخود کرد در افغانم

تا چه درد است درد عشق که نیست | با وجودش نوای درمانم

گر وفا و رجفا چه هر دم از اوست | هست در راه عشق یکسانم

گر همه تیغ میزند دشمن | کو بزن ترک دوست نتوانم

عشق در آخرم نکرد آباد | تا در اول نکرد ویرانم

وه که طایر ز دست غم همه عمر
دست من بود بر گریبانم

زاین که زنیارم و رو زنده ام
زین همین تا زنده ام شرمنده ام

در همه عمر از بخندم یکدم این
خنده آید خلق را از خنده ام

نغمه سنج از فرق بیجا نیستم
از چمن بخت را بدام افکنده ام

از اندیشه بر سرم رفت آنچه رفت
تا چه آید بر سر از آینده ام

در قفس صیاد می‌نالم نکند
من بخود از بیم رهائی کنده ام

که در او گنجد دگر کین کسی
دل بمهر او چنین تا کنده ام

از غمش طایر بکنج بیکسی
کی توانم مرده ام یا زنده ام

ره در برش از کثرت اغیار ندارم
دادم سخن و فرصت گفتار ندارم

دادم بطبیبی که کند چاره دردش
عمریست خبر از دل بیمار ندارم

با پرده اگر رخ بمن امروز نمائی
فردای قیامت غم دیدار ندارم

پرسی چه خبر از دل گمگشته که عمریست
آگاهی از آن مرغ گرفتار ندارم

با غیر چه حاصل که بمجلس دهیم جا
با غیر چو آیم هوس یار ندارم

در انجمن نهفتی بتان دارم از آن بار
کانجا به بد و خوب کسی کار ندارم

طایر به رفع غم و دفع ستم چرخ
جائی بجز از خانه خمار ندارم

دل میکشد بهجران از قصد آن نگارم
بنگر بکجا رسیده است از رشک غیر کارم

با غیر نه عتابی با من نه التفاتی
از روی یار یارب تا از چه شرمسارم

گر در نظر نداری ویران بنای عالم
رحمی که آتشین را از چشم بر ندارم

هر بند بندم از هجر چون نی فغان برآرد
خواهم چو نای گوشش را از انجوان برآرم

از بس که شد تنم خاک در راه تو سرو چالاک
در رهگذارت الغیاث باد آورد غبارم

اشکم نمیگذارد حرفی نبشته ورنه
هر دم ز شرح شوقت صد نامه می‌نگارم

طایر نجات می‌خواهی ز دیده چون بگریست
در روز مرگ یعنی روز وداع یارم

از حسرت تکیه دارم دانم که میکند یار
چشم بد زمانه از زخم شهریارم

در لشه معظم مالک رقاب اعظم
کاندر پناهش ایمن از جور روزگارم

تا شد سبب صیت بجان از ناله زارم
گر زان صیاد رحم آورد بر مرغ گرفتارم

زمن بیگانه عشق خویش را پنهان نمیدارد
ز بی دردی گوی آن آشنا بیقدر و مقدارم

ز بوی گل بیاد آمد مرا بوی کسی ورنه
کی بوی گل ابهام چنین می برد از کارم

من آزرده است آزار آن نازک میان وقتی
که بهر خاطر غیری میان بندد بآزارم

تو هشیاری از آن رو که من از باده عشقش
چنان مستم که در محشر نخواهی دید هشیارم

سزاوار آنکه از ذوق وصالش جان بدادم من
اگر هر دم غم هجران کشد زارم سزاوارم

برم صیاد چندان بست در کنج قفس طایر
که شد یکباره از خاطر پرافشانی گلزارم

ز گلشن سر کویت سر سفر دارم
هوای گلشن کی دگر بسر دارم

بر آن سرم که در این کار اگر رود همه سر
سر ارادت از آن آستانه بردارم

مگو که بیروم و نیست حاصلی ز توام
هزار داغ فزون از تو بر جگر دارم

نفس به آخر و از فرط ساده لوحی باز
شب فراق ترا چشم بر سحر دارم

ز التفات زبانی نمیشوم خورسند
چرا که از دل بیمهر تو خبر دارم

بحیرتم که چه نخلم در این چمن یا رب
که نه شکوفه و نه برگ و نه ثمر دارم

اگر بباغ و اگر در چمن که چون طایر
همیشه سر ز تحسر بزیر پر دارم

مرا که بسته ادب لب ز مدعا خواهیها
ازین چه کم که دارای دادگر دارم

ابوالمظفر شه آنکه از کرمش
مدام دامن خود پر دُر و گهر دارم

زمینیان که فلک را فکنده از در یارم
منتی که رساند بدامنش باد غبارم

آن نیست که غیرت نبرم لیک چه یارم
از چشم بد او را بخدا گر نسپارم

پامال شد از بسکه برادعوی اغیار
این جور دگر بین که آید بر زارم

بگذار بجان منتم ای برگ حنا را
زین بیش بکام دل دشمن مگذارم

در حشر بیادم مگر از کرده نیاید
ورنه نتوانم که سر از شرم برآرم

دارم بجفاهای تو صبری که توان داشت
صبری که بهجر تو توان داشت ندارم

ناله همه از بیم جدائی چه کند آه
طایر دل از ناوک صیاد برآرم

بنده فریبنده تو بوده ام تا بوده ام
گر بخوانی ور برانی بنده فرموده ام

با من انجیرم چنان کو وضع مجلس را کرم
چون با او گویم چنان داند که آنجا بوده ام

گر رود سر شور عشق او نخواهد شد ز سر
تا بکی ناصح نصیحت میکنی بیهوده ام

ساقی امشب می حریفان دگر را کن بجام
زانکه من از دست چشم خمار آلوده ام

نیست پروائی مرا از آتش دوزخ دگر
زانکه من اعضای خود بر خاک کویش سوده ام

از چه باشم در شکنج دام یا رب بسته پر
من که در اطراف چمن هرگز پری نگشوده ام

غیرتم نگذارد آهی بر کشم طایر ز دل
یار پندارد ز زخم او مگر آسوده ام

خوشم کامروز چون با یار عرض مدعا کنم
به پاسخ هر قدر دشنام داد او را دعا کنم

به امیدی که مرغ دل شده در دام صیادی
مدام افتاده صیدی هر کجا دیدم رها کنم

حسینی من قفا شد وقت رقص از سر کویت
نگاه حسرت از پس هر قدم سوی قفا کنم

متاع جان بر جانان ندارد قدر و حیرانم
ندارم تحفه چند آنکه فکر رونما کنم

ندارد چون زبان تا با تو گوید شرح مشتاقی
چه حاصل حال دل را گر حکایت با صبا کنم

علاج ضعف چشم از مداوا لائق ممکن
غبار راه جانان را در آخر توتیا کنم

ز بیم آنکه بنماید رخ و بنشیند اغیارش
همان بنهفته رخ جانان که من جان را فدا کنم

من آن دیرآشنا را با همه دیرآشنائیها
بطالب آشنا از یک نگاه آشنا کنم

چگویم با تو الفت کز سر کویت چسان افتم
چنان بلبل که در فصل گل از گلشن چنان افتم

نرفته است از جهان حسرت کشی هرگز بحسرت
که من از گلشن کوی تو ای جان بجهان افتم

به امیدی که بفریبی کسی را از رقیبان من
ز کویت رفته رفته آخر ای نامهربان افتم

نگفت آن ساز افغان روز و شب از دیده بنگوم
نگه آنگه تا گوش نگفت از افغان افتم

برغم من سپهر همره شد بخت با دشمن
مگو دیگر چرا ای باغبان ز آن آستان افتم

ز آدم گر فرودی بار من رشک از دیده جا دارد
که من گندم همان ناخورده از باغ جنان افتم

نه بینم تا جفای باغبان و غارت گلچین
بطرف گلشن ای همآشیان فصل خزان افتم

کسی چون من تواند تا کشد بار جفایت را
که روزی از سر کویت برای امتحان افتم

نکردم در جهان طایر بجز پرواز و آنهم
ز بس ذوق اسیری در قفس از آشیان افتم

نمیدانم چه آمد بر سر و امانده طایر
بصد حسرت چو من شاه جهان را ز آستان افتم

جهان‌بخشا شها هنربند و هنرپرور
که من از آستانش باز چشم خونفشان افتم

بپای جان چو بها دلت بند دلبندم
چه حاجت است که دیگر بجا پند بندم

بساز در حق نگه بدگمان مرا ناصح
ترک عشق از این بیشتر مده پندم

ز شکوه‌ام ادب عشق مانع است دریغ
که عالمی بگمانند کز تو خرسندم

کسی که پشت بمقصد روان بود نبود
ز هر طرف که در این راه دیده افکندم

همان نرفته دگر کامی نگرد باز ای دل
به پیش یار از این بیش خوار مپسندم

ز هر چه هست فزون است جرم بنده و هست
ز جرم بنده فزون رحمت خداوندم

بهای چرخ بحدی رسیده است که خلق
گمان کنند که طالب ز کم هنرمندم

تاب ستم خزان ندارم
زان در چمن آشیان ندارم

داند چو زبان بی زبانی غم نیست اگر زبان ندارم
از آن سر کو چگونه آیم صبری که بجو کشان ندارم
چون نیست مکان غیر غمت در بزم تو گر مکان ندارم
در خانهٔ دل خیال او را وقتی که میهمان ندارم
نتوانم با فلک ستیزه جا در دیر مغان ندارم

امنیت اگر جفای آن ماه
طاقت گله ز آسمان ندارم

گر چو سر زلف بری سرم نگذرم از سر زلفت نگذرم
همسریم با ملک یار آرزوست تا چه هواهاست بهین بر سرم
ساده دلی بین که ز روی غلط قاصد جانان که نشد باورم
منع رسیدن کندم رشک او او بکجا تا که مگر پی برم
از ستمت رفت به باد ورش بهر وفای تو نه خاکسترم
شاه همه عمر از آنم که نیست جز غم عشق تو غم دیگرم
از رخ خوب تو نه بندم نظر گر همه در دیده رود نشترم
نوحشت از آنم همه حسرت از آن آه که بر جاست همان حسرتم

عشق گنهیست که از هر گناه
باز رهاند لطف محترم

من که آگه ز پر افشانی گلزار شدم گردم از بیضه برون بسر که گرفتار شدم
زد به تیغم ز من آیا چه عمل سر زده بود که سزاوار چنین مرحمت از یار شدم
پر بپیچ دامن گلچین ز گل ای مرغ و مگو فصل گل بیهده در دام گرفتار شدم
بعد عمری که ز صهبای خرد بهره نیست از می عشق زدم جامی و هشیار شدم
بوی آن زلف گل ز همه فشان می‌آید خانه را در بگشائید که از کار شدم
کس خریدار نشد جنس وفا را از من بارها بر سر هر کوچه و بازار شدم

زنده زاریم از ضعف بکوشم طبیب
تا چه حد در غم هجران تو نگر زار شدم

شاه نیخواهم زیاد شب خاطر محزون کنم پر رقیب آمده آید بیابام چون کنم
هر طرف در جستجوی دامم وار بخت بد سخت میترسم که سر از گلستان بیرون کنم
باید از میخانه هرگز پا نگذارم برون خواهم از ... را خلاص از کوشش گردون کنم
ترسم ای دل در قیامت نیز نگذارد مرا دامن قاتل بگیرم ادعای خون کنم
خوشتر است از درد جان دادن لطیف تا ترا از شرح درد خویشتن محزون کنم

از فغان و گریه‌ام مانع مشو ای همنشین
که نمیخواهی فغان و گریه را افزون کنم

طایر از هجران آن لیلی وش شیرین سخن
اشک چون فرهاد ریزم ناله چون مجنون کنم

من آن مرغم که باشد جای در ویرانه باغم
نه مرغ طرف گلزار و نه صید حلقه دامم

بگلشن حسرت آبادم و بدامم چو آزادی
نه در گلشن شکیبائی نه در دامست آرامم

بسوی غیر قاصد را فرستادست پنداری
نداد ای یار هرگز حرف لطف آمیز پیغامم

بدانم تا که قدر آنکه نامم را نمی‌بردی
برا پیش از اغیار نام و میبری نامم

من این لطفها خرسندی که گویم از گرفتاری
یقین دارم که میبیند ز درها صیاد از دامم

من آواره دارم از غزالی چشم خونباری
که خیزد سیل خون در هر بیابان میرسد گامم

بصد خواری از انکو مدعی میراندم طایر
بکار عاشقی چندست از آغاز انجامم

زیار از بس سخن با خویشتن بسیار میگویم
بهر کس در سخن آیم سخن از یار میگویم

ز مسجد رفتم و در جای رندان ایمن از آفت
سخنها دارم و در خانه خمار میگویم

ز حرف راست انجیدم کنون که آزرده میگردد
اگر می‌بینمش از خوبی اغیار میگویم

ز جورش شکوه‌ها دارم ولی تا لطف از غیرت
چو بینم غیر را شکر وفای یار میگویم

چنان دیوانه در میخانه‌ام گوینده از جامی
که راز عشق را در کوچه و بازار میگویم

ز ترک عشق حرف توبه دارم از لب و ناصح
باین خوشدل که من از عشق استغفار میگویم

دهد تا گوش گویم از زبان مدعی او را
حدیث درد دل چون در بر دلدار میگویم

پیامم میرود از یاد قاصد گرچه از غیرت
نگردد محو تا از خاطرش صد بار میگویم

غرض باشد مرا از گلشن کوی و گل رویش
سخن طایر اگر من از گل و گلزار میگویم

شد از دام گلشن شکسته‌تر مرغ آزادم
چو می آید بخاطر مهربانیهای صیادم

سزای من که هر دم میکشد از غم هجران
چرا دامان وصل یار را از دست میدادم

نمیدادم بتو اگر کاش خط بندگی را از اول
درین هنگام چون میخواهم بگوئی چو آزادم

نسخه‌ی میدهم از محنت هجر تو جان هر شب
ولیکن زنده میسازد ز نوبت سحر بادم

منم گر کشتنی پسند خنجر زند غم هجرم
بخوان لطفی که خود خنجر بر زانوی تیغ میدادم

تو میخواهی فراموشم بکن خواهی بیاد آور
که من تا زنده‌ام هرگز نخواهی رفت از یادم

برت گویم بحجر از شبهای روز وصال تو
مکن باور که بی تو در غم هجرت کسی شادم

بکفر از یکه یکجلوه گر از عارض و قامت
چه خط از لاله و نسرین چه فرق از سرو شمشادم

خدا را دادم از روزگار هجر تو بستان
که بیدادش همی از بیخ و بن برکند بنیادم

بپا داشتش مدام بهجر تا که بسته پر و بالشم | بباغ وصل بجز بالی زیکه گر چو نگشادم

ز نو الفتش چو بدیده لجم تا که در هجران | تسلی دادمی خود را چو می آمد از آن یادم

ز حال ما بی کافتاده از در یاد طایر | منم آنکه که دور از خاک راه شاه افتادم

جهانی جهد بر تیشه خود و بعدالت گستر

که از گوشش همان باز رفته کاین چند جان دادم

از بهشت خلد در این خاکدان افتاده ام | طایر قدسم مدام از آشیان افتاده ام

مهر را مهر است اگر لازم بگو دیگر چرا | با جهان ما مهر او را در جهان افتاده ام

ناتوانی را نه از هم را چون از آن در مانع است | از جفای او خوشم گر ناتوان افتاده ام

کاروان را چون نوازم با پی آن کافتم ز پا | از پی واماندگان کاروان افتاده ام

هم عنان آن شوخ با اغیار رو می از آن دگر | شادمان از اینکه او را در عنان افتاده ام

حال من پرسید لیکن از وفاداری نبود | در گمان آن بیوفا را از زبان افتاده ام

چون حریف رشک نتوانم به بزم یار شد

زین سبب طایر جدا از آستان افتاده ام

پیر از سر بود که پیر مغان شدم | خوردم شراب کهنه و از نو جوان شدم

هر که که از جفای فلک ناتوان شدم | از بهر چاره بر در پیر مغان شدم

از طول روزگار جدائی هم آشیان | ز تنگنای قفس چو سوی آشیان شدم

هرگز نگشت شاد زگشت چمن دلم | همچو از قفس بسوی گلستان شدم

میکرد دایم از گله آزرده خاطرش | شادم ز جور یار اگر از زبان شدم

فارغ نگشت جان من از جور باغبان | در گلشن اگر چه بفصل خزان شدم

از بسکه شرح عشق تو میش جوان پیر | که دم فسانه در بر پیر و جوان شدم

کس آگهی نداد ز گم گشته یوسفم

هر چند طایر از پی هر کاروان شدم

گیرم که بیار از غم بسیار تو گفتم | بار از دل افگار و جدایی نشنفتم

دل تنگتر از غنچه ام از تنگی لبها | چون گل چه رسد روزی که در این باغ شگفتم

تا قافله لاله پرسد مگر از من | دانسته از او هر قدمی باز پس افتم

با پرده دریهای تو ای دیده غماز | گیرم که بدل راز غم عشق نهفتم

ای خیل خیالش تو گواهی که شب هجر | یک چشم زدن از غم آن ماه نخفتم

تا غیر نه بیند اثر پای من آنجا | خاکی نه ز مژگان که بکوی تو نرفتم

گر خوار ترم از همه در چشم خداوند | طایر چه عجب نیست خریدست بمفتم

کمتر ز خزف در نظر از ثقب خاطر | جز مدح ملک آن در منظوم که سفتم

در تشنه آزاده که خبر ذکر نوایش

ز دشمن و از حسرت صد نیش شنیدم

یاد ایامی که جا در گلستانی داشتم　　نه غم گلچین نه بیم باغبانی داشتم

آیه با آب فشان از طرف گلشن برو بال　　چون تو منهم جا بصحن گلستانی داشتم

از مکافاتش مرا عمری بمکان شد در قفس　　گر بشاخ گل دو روزی آشیانی داشتم

فخر در محشر از آن کردم بخیل عاشقان　　کز خدنگ غمزه اش بر دل نشانی داشتم

بر سر کویش نشستم با جفایش ساختم　　بر وفای آن جفاجو تا گمانی داشتم

بی نصیبم از جفایش ای خوش آن وقتی که من　　هر طرف از جور آن مه داستانی داشتم

تا مگر در این بیابان خضر راه من شود　　گوش بر بانگ درای کاروانی داشتم

پا نهادم زان بجا از عشقش ظاهر که من

نه سر کوی نه پروای زبانی داشتم

صبر از این بیش نباشد بغم ایامم　　کو اجل تا که برآورده شود زود کامم

گشتم آنگه زبد گوئی دشمن که کنون　　بدی عشق نتوان برد بر او نامم

غایب از دیده همان تا نشده قاصد دارم　　چشم بر راه که کی آرد از او پیغامم

تا برآید جان ما قدر گرفتاری　　گاه در طرف چمن کم نشکنج دامم

میکند دشمن من گریه بحالم در عشق　　اینم آغاز بود تا چه بود انجامم

آنچنان گشته مرا خوی تو نومید از تو　　که دعا میکنم و منتظر دشنامم

من که رم کردی از سایه خود چون طایر

گو که صیاد نگه تا بچه افسون رامم

ز زیر پر بامید اسیری سر بدر کردم　　شدم نومید و از حسرت همان سر زیر پر کردم

نه از بهر رهائی بود اگر جستم ز دام تو　　ز ذوق دام تو هم آشیان را باخبر کردم

نگردد قطره افشان گو سحاب رحمت دیگر　　که من کشت جهانی را از سحاب دیده تر کردم

چو قصد آنکه کنم صبح و نخواهم بردرش گردم　　گرفتم خشم و امروز از سر کویش سفر کردم

نگو امید جز این کو بحالم شکوه جورش　　که با تو جور او را بیشتر از پیشتر کردم

خجل گردید گل از عیب و عیب از گل هر که　　که من با نکهت زلفت بنجا در گلشن گذر کردم

سزای من که هر دم رشک غیری میکشد رامم　　بعالم در وفا آن شوخ را تا بر سمر کردم

پری دیگر نیارد رخ نهفت از من که ما طایر　　غبار راه شاهنشاه را کحل البصر کردم

سپهر جاه آلتش که ز رشک باغ رضوان شد

بهر محفلی که ز خلق خوش او قصه سر کردم

خوبان جهان را همه دیدیم و شنیدیم　　مثل تو بخوبی نشنیدیم و ندیدیم

با بال و پر شکسته ره پرخطر و دراز / گیرم ز قفس جانب گلزار پریدیم
از منزل مقصود ندیدیم نشانی / هر چند که در مرحلهٔ عشق دویدیم
از کین همه کز بر سر ما تیغ کشیدی / از حکم تو هرگز ز ادب سر نکشیدیم
آرام اگر هست در آن حلقهٔ دام است / چندی به عبث از سر صیاد رمیدیم
از گلشن حسن تو که ایمن ز خزان باد / غیر از گل حسرت به همه عمر نچیدیم

جان در قدم یار فشاندیم چو طاهر
المنة لله که به مقصود رسیدیم

قیمت یک بوسه از آن لب به جان میخواستم / نرخ کالای گران را ارزان میخواستم
جاودان میخواستم شور تو ماند در سرم / از خدا گر و حیات جاودان میخواستم
من که نکته از زند در بیرون در منزل کنم / ساده لوحی بین که در بزمش مکان میخواستم
تا بدانم مهر و کین یار را با هر کسی / در دل بی مهر او راهی نهان میخواستم
همچو برق آتش فشان پنهانی برق آگهی / آشیان را خالی از آه آتشفشان میخواستم
تا کند دریای رحمت باز بر روی دلم / سینه چاکی بر تیرش نشان میخواستم
تا وفای خود کنند یاران بدخواه عیان / چند روزی یار رقیبش سرگران میخواستم
شکر جاها کر سر شنوان چو ما این بی‌زبان / خویش را مانند سوسن ده زبان میخواستم

چون نشان در تشنه با دل که گوید آسمان
چون تو خواهی چاکران آستان میخواستم

نثار مقدمش دل گشت و جان هم / امید این بر آمد کام آن هم
نگین گفتی چو من جز آستان نیست / دهی ای مه کلاه افسر آسمان هم
زمانه شد بدگمان این بدگمانی / نه چون آن بدگمان را در جهان هم
فزون شد حسرت مرغ دل ما / به کنج دام و طرف گلستان هم
ندانم چیست گاه ای محبت / که گه او بود دلکش زیان هم
بهار آمد که تا گل هست در باغ / ز گلچین نالم و از باغبان هم

میسر شد کسی را وصل جانان
که بگذشت از جهان طاهر ز جان هم

امروز وصال تو میسر شده بازم / فردا چکند تا فلک شعبده بازم
گر کعبه کوی تو حرامست طوافم / گر قبله نه روی تو کان هست نمازم
گفتم که مگر کم ز نیازم کشد ناز / فریاد که شد ناز وی افزون ز نیازم
اینست به جان من اگر محنت هجران / ممکن نشود دولت دیدار تو بازم
آن فیض که من برده‌ام از خار مغیلان / دانم که نشد بار دگر کوی حجازم

تهمت نهم ای دل بکه رازم چو عیان شد / غیر از تو نبود کسی محرم رازم

طایر چه خبر یافت ز شاهان چمن

از من که گرفتار بسر پنجه بازم

بهار دیده دایم گل اشک بار دارم / نه هوای باغ و بر بر نه سر بهار دارم

بحرم وصل شب همه شب ز رشک و حسرت / نظری بسوی غیر و نظری بیار دارم

دل آنکهم که دارد ز رشک عاشقان خویش / ز غمت همیشه زار و مژه اشکبار دارم

با سید آنکه آرد ز ره تو باد کوی / شب و روز دیده اندر ره انتظار دارم

بلبم رسیده جان و ز بان نغیر شکرت / نه بگو که تا بکی من دل حق گذار دارم

ز من آه چند پرسی گله زما نداری / گله از تو ای جفاجو نه یکی هزار دارم

بپذیر اگر چه لایق نبود که هیچ طایر / بره تو نیم نی ز پا نثار دارم

سر همسری شهان را نرسد فخر بر من / بغلامی شه آخر نه من افتخار دارم

در درج گوهر دولت که ز دولت درفشانش

ز متاع کان و دریا بزمانه عار دارم

برد از باغ بشرطی بقفس صیادم / که نه زند چو اسیران دگر آزادم

این از هر ستم دولت ویرانی کو / آه اگر باز کند در سپهر آبادم

آه من با اثر و ذوق اسیری در جان / آه اگر فرصت آهی بدهد صیادم

لب من تا شده از شیر همان سیر که بود / در دبستان محبت غم عشق استادم

دست من جز بگریبان من آن لحظه نگرفت / دامن وصل تو زان روز که از کف دادم

کو نه افتاده بغیری نظرم ورنه / سبب از نظر یار چرا افتادم

خرمی رخت برون برد ازین دیر خراب

طایر آن روز که از مادر گیتی زادم

در میکده تا که راه دارم / ز آسیب جهان پناه دارم

از بیم حضور غیر بر تو / چشمی چشمی براه دارم

پیش که برم شکایت از تو / چون داد ز دادخواه دارم

عفو تو بمجرمان کرامت / غم نیست اگر گناه دارم

بر جان غنی جهان جهانغم / از حسرت یک نگاه دارم

گشت از نگهی براو در حشر / ای دیده ترا گواه دارم

طایر چه بلای سیاه روزی

از آن زلف سیاه دارم

گاه خندد صیاد دیگر گاه بکشد پرم / میکشد صیادم هر دم از جفای دیگرم

تا کی گویی از لطفش ساده ام قاصد ولیک
ساده چندان نیستم کاین حرف آید باورم

تنگ می‌باشم اگر گیرم بهانه از نیفروشش
آنچنان کز بجای می‌کشند درس غم

بی‌سبب منت چرا باید ز مرغ نامه بر
حرفی از سطری بجا نگذاشت پیش چشم ترم

تا چه آرد بر سرم ای همنفس دیگر قضا
کز طپیدن جای خالی ساید زمانی در برم

مزد قاتل را که گو از خون بیجرم خلاص
بی شفاعت خواه جرم او بروز محشرم

بستم از روزی که تعویذ وفا بر بال خویش
طایر آید هر زمان سنگ جفائی بر پرم

بر بهر روی تو نگذاشت که افتد نظرم
دیده‌ای آورده چه آخر بسر این چشم ترم

زنده میخواست ز غیرت نگذارد صیدی
که بتیغم زد و جز لب بفتراک سرم

تا نمیرم اگر از شوق بمیرم از رشک
گوید از آمدنش غیر کند با خبرم

گو تا بیخبر از من چه پی غر ساقی
کز یکی جرعه چنین رحمت از خود بیخبرم

خبرم نیست که کارست خدنگش یا نه
دانم اینقدر که خون میچکد از بال و پرم

دارم از بزم تو افکند نگاه جای غیر
چکند تا دگر این ناله شام و سحرم

بدم آزرده چو طایر ز سخنهای تو باز
سخنی گفتی و گوی ز نه آزرده ترم

بدل ز زلف درازت شکایتی دارم
شکایتی که ندارد نهایتی دارم

زبیم پرسش محشر مده ز کف ساغر
که من ز رحمت عاشق حمایتی دارم

اگر ز روز ضلالت جهان شود تاریک
برای چه غم که چراغ هدایتی دارم

بلب ز هجر توام جان رسید و از تو هنوز
ز ساده لوحی امید عنایتی دارم

کیم که از سر کویم صریح نتوان راند
چه احتیاج بحرف کنایتی دارم

بهیچ پایه گنهم نیفروشد و ترسم
گمان کنند که من جنایتی دارم

هر آنکه حرمت عشق است مانع از اظهار
وگرنه از تو چو طایر شکایتی دارم

عمری بطلب بسر راهی گذرانده‌ام
تا تحفه جان در ره شاهی گذرانده‌ام

صد گونه شکایت بزبان داشتم اما
از گوشه چشمی بنگاهی گذرانده‌ام

دانم چو کسی جانب قاتل نگذارد
بیفایده گیرم که گواهی گذرانده‌ام

هیچ از جفایش سخنی گفتم و گویم
صد توبه فزون تا به گناهی گذرانده‌ام

یارب که هدف کوکب بختم شده باشد
امشب که ز سینه ناوک آهی گذرانده‌ام

بابا ز غمش گو منم طی ره عشق
صد کوه از این ره بنگاهی گذرانده‌ام

امشب ز شب قدر برم پیش بقدر آیت
زیرا که بوصلی چو تو ماهی گذرانده‌ام

عمری به الم خیال غم یار گذرد است / با این ده ویرانه سپاهی گذرانم

مردم ز دورت تا که شدم همچو طایر
ما را ز تو نه سالی و نه ماهی گذرانم

فرو ریزد سرشک حسرت از مژگان پر دامانم / چو بگیرد دگر پیمان دست شوق یار دامانم
فزاید شعلهٔ شوق از سرشکم ساده لوحی بین / که میدارم طمع کان آتش از این آب بنشانم
نگر بردم یاران رساند با کو من / لهو زینسان که دام گیر خار این بیابانم
مرا گر مرغ هم پرواز ما رفته چشم بر / سزد گر در نظر آید گلستان همچو زندانم

نگیرم خرم چرا در گوشه بیت الحزن طایر
که ما را ز یوسف خود مانده همچون پیر کنعانم

نیمی نه تحفه بر درگاه جانان میبرم / مورم و پای ملخ نزد سلیمان میبرم
از قبول رد جانان تا چه پیش آید که من / جان بقربانگاه عشق از بهر قربان میبرم
شاید ار بر ساده لوحیهای من بخشند باز / گوهر اشتی خزف کرمی بعمان میبرم
هیئت غم از تشنه کامی جان اگر بر در رسید / اینک اینک ره بسوی آب حیوان میبرم

همچو طایر بیگریزم در پناه روز وصل
جان برون از دست برد شام هجران میبرم

بهم در باب یار و بوالهوس را با رمیدانم / بران در نه نهند کی را بعد از این دیوار میدانم
بر غم من با اغیار گشت یار و ساده لوحی بین / که من آن بی‌وفا را باز با خود یار میدانم
ز بیم طعن غیر آزار او را لطف میگویم / وگرنه غالبا من لطف از آزار میدانم
ز چشم کم نگاه او نگاهی حسرت میبردم / وگرنه من علاج حسرت بسیار میدانم
مرا سنگ جفای باغبان راه نفس بسته / وگرنه نغمه خوانیها در این گلزار میدانم
متاع خویش را در معرض بیع آوردم تا کی / چو نقد ری آن کالا در این بازار میدانم

وفای من کند منع از طبیب دیگرم طایر
وگرنه من علاج این دل بیمار میدانم

بر شمع رخش زان منصب پروانه دارم من / که چون پروانه از جان جانب پروانه دارم من
چرا در مزرع ما ران چشم از این و آن منت / که خود از قطره‌های اشک آب و دانه دارم من
جدا از شمع روی یار جان میبازم و در دل / چه حسرتها که از جانبازی پروانه دارم من
مرا از گوشه چشم خویش تا بخشند آگاهی / سخن با هر کف خاکی در این ویرانه دارم من
چو حرف آشنایی کس نمیگوید در این محفل / همان بهتر که گوش از حرف بیگانه دارم من
چنگ افسون ز چشم برد چشمش خواب و خلق را / همه شب تا سحر بیدار از این افسانه دارم من
من دیوانه آنکه را از فرط بیخودی بردم / بسوی خانه میخوانم ولی کی خانه دارم من

ندانم راستی دیوانه یا فرزانه ام طایر
همی دانم که خوش از الف دیوانه دانم من

زشهد وصل او شیرین همان نا گشته کام من — که هجران ریخت هر تلخ هجر از انجام من
بکام بی‌هنر گوید گر ایدل گوش گردون — چرا هرگز نگردد گوش گردون بکام من
پیام سخت میترسم کند آزرده تر اورا — رود ای کاشکی از خاطر قاصد پیام من
اگر افسون بخیز اینت گیرم نوبت دیگر — رمید از غیر آن وحشی غزال گشته ام من
قدم شگفی پسند خاطر من روضهٔ رضوان — نه آخر هجر در دیر مغان روزی مقام من
تو هم وحشی صفت در کوه و صحرا میگذاری سر — اگر ناصح ببینی جلوهٔ آهو خرام من

بدام از نو گرفتاران چنان چاشنگ شد طایر
که شوانند کشید بالی از تجسم مرغ دام من

هر زمان میسوزم از رشک تماشای چو من — آه اگر بینم لطف دلهای گلچین در چمن
چه سبب بد نام عالم گو بخسرو خویش را — رشک او بس بهر او از بهر هلاک کوهکن
تا نباشد منتی بر او ترسم از کس از رفیق — چشم آن دارم که بر خاکم سپاری بیکفن
جز بدی از کس نمی‌بینم بغربت تا چه شد — آن نکوئیها که گفتم با غریبان در وطن
ای طبیب بی‌مروت آخر از راه وفا — رنجه کن گامی ببالین مریض خویشتن

هم ببین از ناله آتش در نهاد جان شیخ و شاب — هم ببین از گریه آتش در کار چشم مرد و زن

بر مراد خاطر اغیار در خونم کشید
عاقبت این طایر مژده بهی من

سایهٔ من بسته است از آن سر کو راه من — زانکه هر جا میروم می‌آید او همراه من
بر سر لطفی برت گفتم مگر دانسته — کز جفاهایت ز جان بر لب رسیده آه من
انکه هیچ پرسید مرگ ناگهانی را کی است — تا به چند زان سر کو رفتن ناگاه من
با تو چون گویم که گر کوهت بیک جا نگاه — گوش هرکس نشنود فغان جانکاه من
گاه ریزم از مژه کوکب گهی بینم بماه — تا سحر شبها ببام ماه رویت ماه من
لطف تو با غیر هم امروز و فردا بیش نیست — دارد از خوی تو آگاهی دل آگاه من

از نکوهم تا نکوخواهان بخود را یافتم
کز نکوخواهان مرا طایر بود بدخواه من

ارچه ز افغان جرس بر بست ملک از فغان — نالهٔ از یوسف من نیست که با کاروان
این چه اختر شومی بخت نه آگاهی مرا — رحم نگذارد که بر شاخی نه بندم آشیان
تا چه خواهد گفت با ما شرم ما با این عمل — حسرت یار اگر دهد جا در بهشت جاودان
مشت خاکی از سر کوی کسی آورده ام — در بر اهل دل از جان خوشتر است این ارمغان

جا نکردی چون به بزم غیر شادم کز همه   جا کند در بزم تو غیر از همه با چهره بان

همتی ای طایران باغ کز نوک سنان   سوی دام میکشانندم به هم آشیان

گر ترا طایر هوای عشق بازی در سر است
رو بسوی خطه شیراز کن از اصفهان

دیگر بسوی مدعی ایمه گذر مکن   گر میکنی گذر بسوی ما دگر مکن

آزرده است خاطرش از من خدا را   ای دل ز شکوه دیگرش آزرده تر مکن

قاصد نوید آمدنش را بمن مده   پیش از رسیدنش ز غمم بیخبر مکن

خلق بر راه او پی نظاره منتظر   محروم از نظاره ام ای چشم تر مکن

ای مرغ دل چو شد سبب ما دنت بدام   فریاد از شکستگی بال و پر مکن

بر من خدا را خبر رفتنت مده   از غصه همان نفرقه مرا بیخبر مکن

بر عاشقان خویش گهی تا نظر کنی   هر چند [illegible] آینه بر خود نظر مکن

طایر به محفلت نیاید ز بیم غیر
هر لحظه بیخودانه نظر سوی در مکن

بر رخ ما مجرمان درهای رحمت بند مکن   ما همه گمراهیم بیا یا رب توبه را بند مکن

با هزار امید در راه تو محکم گشته ایم   زینهار ای برق ما را نا امید از کشته مکن

با هوسناکان جفا را حد و اندازه است   تند خویی من جفا با مدعی بی حد مکن

بنده چون من نباشد لایق شاهی چو تو   لیک اینکه گوئی قبول اول در آخر رد مکن

در ره عشقت ای رهرو حرام آنکه که   قصد آسایش در اول گام مقصد مکن

سد کن از کویت ره آمد شد اغیار   یعنی از کویت ره آمد شد ما سد مکن

تا بناکامی بگیرد خود دلش را غار عشق
گوش بر شرح غم طایر یکی از صد مکن

همتی کز کوی یار خویشتن   میبرم امروز بار خویشتن

همتی ای همرهان کز کوی یار   میروم سوی دیار خویشتن

میروم زانرو که دیگر نیکوم   دیگری را با نگار خویشتن

میروم چون شد بکام غیر کار   تا کنم فکری بکار خویشتن

تا بکی طایر بخیر گیرم شدی
یک دو گام از کوی یار خویشتن

گر دمی بعدم بمن آن بیوفا خواهد شدن   با همه بیگانگی ها آشنا خواهد شدن

تا باین حد یار ما گر مایل خونریز نیست   کام ما هم از دم تیغش روا خواهد شدن

از جدائی مرچه دادم جان چه که از آنکه غیر   بعد ازین ایمدم از جانان جدا خواهد شدن

خواب میدیدم که با پاسگ هم دران شام … دست او کوته ز دامانش رها خواهد شدن

شادئی دارد دل غمدیده ام گویا که غیر … بر بلای هجر چون من مبتلا خواهد شدن

هر کسی دارد بمحشر دعوئی با قاتلم … تا کرا او که براین مدعا خواهد شدن

ساده لوحیهای طایر بین که پندارد ز صبر

درد بیدرمان مهجوری دوا خواهد شدن

حذر از تشنه کامیهای خود در روز محشر کن … گلوی تشنه کامی را از آب خنجرت ترکن

بدل سازند تا بر عذرخواهی داد خواهی را … نگاهی سوی ناحق کشتگان خود بمحشر کن

بر آنان که دارند آگهی از جمعش سابق … ندارد شنبه و آدینه فرقی می بساغر کن

پیام یار را هر دم بمن صد بار اگر گوید … ز فرط شوق قاصد را همان گویم مکرر کن

برغم من چه شبها گر خفا با غیر سر کردی … برغم غیر هم با من شبی را از وفا سر کن

ندارد در دلش ایدل فغان و ناله تاثیری … بیا کز مهربان میخواهی او را فکر دیگر کن

علاج ضعف چشمش را ز من گوئید با طایر

که گر عکسی بخود قرب بچشم ز رخاک اندر کن

نشسته مرغ دلم چشم و ابرویش از کین … یکی کشیده کمان و یکی گشاده کمین

از ان دروغ که خود گفته ام بقاصد یار … زمان زمان دل بیتاب را دهم تسکین

ببزم عشرت خسرو عجب که آرد یاد … ز حسرت دل فرهاد آرزوی شیرین

بمدعی ببزم رشک زانکه میدانم … جفای یار ز لطف است و مهر او از کین

ترا به پهلوی بیگانه جا مکن گفتم … نگفتمت که به پهلوی آشنا منشین

همان قدر که تو شادان ز گفتن من … ز رشک مدعیان یار می شود غمگین

تو از دیدن او پیش حسرت طایر

خدای را دگر ایدل بسوی یار مبین

کنم قطع نظر از روی آن بیدادگر یا من … کند هر ساعت از بیداد بیداد دگر با من

بهجر اتش صبوری با به بیدادش شکیبائی … قراری میدهم هم دگر کار تو امروز و فردا بمن

اگر امنیت شرم عشق نگذارد تظلم را … بمحشر هم زخم آن جفا را دست او دامن

فزون کن چند روزی جور را ای ماه تا دانی … که می بندد از ان در مدعی بار سفر با من

اگر دارم ببزم وصل یار زندان هجران جا

جدا از یار طایر نیستم هستم بهر جا من

ناله ز دست دیده حیرت مبتلای من … من از دلم خجالت که جان شد بلای من

زان عهد یار با گرانی در چه میشدم … می آید از وفا بیک او ازو فای من

که که راه میدوم از هر طرف بگیرد … خضر هدایتی که شود رهنمای من

داند چو جای من بجز از غیر کوی او — صیاد از چه بند گذارد به پای من
از دیده کام گرنه پی تابوت من نهاد — پامال که قاتلم و خون بهای من
صیاد من نکرد ز دام عبث رها — بندم بدل نهاد چو بگشاد پای من

هیچ جا خبر نده بمن رشک عالمی
طایر به پهلوی سگ یار است جای من

کند ز قامتم لطفی ز شرمساری من — دهن گشوده ز هر سو ز زخمهای کاری من
بالتماس رقیب از گناه من نگذشت — عبث ز قاتل من رفت شرمساری من
فغان که آخر از آن بیوفا بنومیدی — بکام غیر بدل شد امیدواری من
چرا بخواری من مایلند اهل جهان — مگر که عزت ایشان بود ز خواری من
باین امید براه تو جان سپردم و تو — نیامدی بتماشای جان سپاری من
عجب مدار ز عفو بهانه جویش اگر — مرا بحشر ببخشد بشرمساری من

بیان گریه بی اختیار من طایر
دگر مگو بجز گریه اختیاری من

فرق قفس نداشت بر من ز آشیان — گر مرغ های بجز جدا از هم آشیان
خواندی به پیش مدعیان بوالهوس مرا — ای بدگمان بجز مرا از تو این گمان

مرغان دام را چه تفاوت که در چمن — فصل بهار آمده و شد موسم خزان
ای بوالهوس نشد بتو گر مهربان برنج — او را بما محبت ما کرد مهربان
تا دیده مبتلای غم عشق او مرا — با من ز رشک بر سر کین است آسمان
صد بار سوخت برق مرا آشیان و باز — غفلت نگر که می‌فکنم طرح آشیان

طایر حدیث عشق بپایان نمیرسد
درکش بکام خویش ازین داستان زبان

بهم دستی بکو قاتل من و بعزای من — اگر پامال بخواهی بمحشر خونبهای من
ز لطفهای محبت ز آن سر کو بسته شد راهم — عجب مدار نهاد آخر زبان بجای من
مرا و مدعی را راند از آن کوی و شد حاصل — از او هم مدعای مدعی هم مدعای من
جزای شام هجران را چه خواهد داد در محشر — مگر روزی کند بر من وصالش را جزای من
بهر گامی که می‌آیم ز کویش بر قفا بینم — که شاید از وفا آید یک آواز از قفای من
بهی چی همه گر جا کنم در پهلوی رضوان — به پهلوی سگ کویش کسی نگرفت جای من
بزاری آنکه ترک عالمی کردم برای تو — برای غیر گویی ترک من لها این از من

براه عشق از آن گمراهیم ایمن که پیشه
در آن ره کاروان اشک طایر رهنمای من

گیرم سراغ مدعی آن دلستان زمن   یک خار تر مباد در آن آستان زمن

غم نیست چون هلال تو ام شد می نصیب   عمری گر انتقام کشد آسمان زمن

با غیر منع آمده شد کو بحرمتش   آزرده گشت خاطر آن بدگمان زمن

خونم حلال باد ترا گر کنی حرام   تیغ تغافلی ایمه تا مهربان زمن

پیداست ز اضطراب جانم که مدعی   در کویت ایمه آمده امشب فغان زمن

بست از سخن ز دیدن من تا چرا زبان   بدگو نداشت گر سخنی جز زبان زمن

عمرم بسر رسید در پرافشانئ ز شوق
طایر کسی ندید در این گلشن آشیان زمن

بر باد عمرم از آن در جدا کرد آسمان   دیدی که آخر از جفا با من چها کرد آسمان

گفتم از هجر تو عالم نیست چیزی سخت تر   بر بلای درد هجرم مبتلا کرد آسمان

در فراق حسرت بی مردمی من گریست   تا چه ها با من بهانه جور و جفا کرد آسمان

در وصالش چشم پر امیدی کز تا بصبر   وه که از تفریق مهجوری قضا کرد آسمان

بعد عمری گشتن من همچنین تا آید دگر   از حریم آن حرم دورم چرا کرد آسمان

داد در دست اجل دشمنم چو دورم از تو بیش   کام من در عین ناکامی روا کرد آسمان

ساختش پامال حوادث ساختم چون خاطرم   یعنی از دامان شه دستم جدا کرد آسمان

ظل حق و لیشه باد دل که هیچ مدام
از دل و جان دولت او را دعاگویان

نه باری بر دیده جانان من   تا رنج گلستان زمن جان من

زتو شکفت از نرگس آن آه و آه   که شگفت بهر از تو آستان من

بهر حلقه اش صد دل اندر بلاست   چه پیداست تا زلف جانان من

بمیردم بهایش تا بدانا که نیست   بجز دارو برگ درمان من

نه پیچیدی سر ز فرمان تو   دل از لعب ناصح بفرمان من

ندانم چه دیدم از آن لب که نیست   سر انگشت من جز به دندان من

ببستان و باغم چو طایر چه کار
بهر دام تو باغ و گلستان من

غارت گلچین اگر امنیت در این گلستان   وای بر مرغی که بر شاخی نه بندد آشیان

آسمان ننهد دست خود را باز از الظلم   عاشقان را از ظلم تا نه بست اول زبان

شور عشقم در سر است و یاد یارم در دل است   با حیات جاودان دارم نشاط جاودان

آن یکی جان میستاند این یکی جان میدهد   فرق بسیار است از پیر مغان تا آسمان

غم ندارم ز آتش دوزخ به محشر زانکه من   دارم آنجا باخود از پیر مغان خط امان

ای دل غمدیده یا در شب فغان کن یا بروز　　روز و شب را فغان چه‌جایی رام ار اندر فغان

هیچ شبی نیست که گر زان جهان امان دریغ

کاندر او گلچین کرد رست طایر باغبان

نگیرد داد کر دانم یقین بر من گناه من　　چو گردد گوش خصم محشر عذرخواه من

نیم گر لایق باران خدا را جلوهٔ برقی　　مکن قطع نظر ای ابر رحمت از گیاه من

مرا شوان براه آورد ازین گمگشته راهیها　　همه گر خضر در این راه گو خضر راه من

چو خونازرد رقیبی ادعای زخم پنهان شد گرم　　چه که ار عالی باشد در این دعوی گواه من

در این ره دل ز من گم گشت و میجویم سراغ او　　ز من تا چند میپرسی چه میجویی براه من

رخ او پیش چشم و باز از این بازار گرمیها　　مه و خورشید را گو شرمسار باد از ماه من

چه غم گر از زبان افتاده‌ام طایر که جانان را

دهد از حسرت من آگهی طرز نگاه من

در کوی نشاط خانه نتوان　　از وادی غم کرانه نتوان

یاران ره خواه و یار بدخو　　جان بردن از این میانه نتوان

دل با غم تو خوش است ارکه چه　　خوش با غم جاودانه نتوان

افسانهٔ عشق بس بلند است　　با هر کسی این فسانه نتوان

دران چمن از جفای گلچین　　بر گلبنی آشیانه نتوان

بس تجربه کرده‌ام نکوئی　　با مردم این زمانه نتوان

در این گلشن بکام خاطر　　فریاد که یک ترانه نتوان

نتوان ز آب خضر گذشتن　　اما ز می مغانه نتوان

آن سینه که ریش نیست طایر

پیش تیرش نشانه نتوان

از سر مو پا کشیده تا جانان　　جان ز جای درست و جان از جان

جای آن غیر سر نهادن نیست　　هر که پای نهد در این میدان

عشق را دیده هر کسی آغاز　　لیک او را ندیده کس پایان

غم عشقم نگشت و زین غم آه　　که مرا میکشد غم هجران

از تعجب نگه به دندان لب　　نبرد هر که آن لب و دندان

بر تن چاک چاک گر زخم این　　بر جان دردناک گر درد آن

زخم دیگر بجز به از مرهم　　درد دیگر بجز به از درمان

طایر آگه نشد ز مستی عشق

که بجز درد و حاصل هجران

گوید مدعی هدف تیر یار من　　نومید داد جان چه امیدوار من
از زلف بیقرار عجب نیست بیقرار　　دارد درازد قرار دل بیقرار من
هنگام شکوه ستمش بر لبم رسید　　من شرمسار او شدم او شرمسار من
میخواست از فریب کند عذرهای لیک　　نگذشت یار من ز وفا بر مزار من
در جای غنچه ز غارت گلچین نداشتم　　فرقی که داشت فصل خزان از بهار من
ترسم رسد غبار ملالی بدامنش　　بر خاک من قدم ننهد کاش یار من

طایر رقیب رشک بحالم نمیبرد
پنداشتی بیار اگر اعتبار من

شد از دل صبر و از جان تاب و از خاطر قرار من　　بکن گر میکنی تدبیری ای همدم بکار من
ره آمد شد اغیار را هم بست از کویش　　ببین منع نظر گر کرد چشم اشکبار من
بزیر تیغم و از ساده لوحیها همان دارد　　ز تو امید یاری این دل امیدوار من
هزار دلکش بر حرف کسی چو حرف بدخواهان　　چرا هر دم نگردد باعث افزون جور یار من
گذشت از کار کارم تا که چشم از گریه بربستم　　نمیگفتم مدار ای همنفس کاری بکار من
بامید غباری کاورد باد از سر آن کو　　بره تا چند خواهد بود چشم انتظار من
چو بینم در رهی با مدعی آن شوخ را طایر　　روم از راه دیگر تا نگردد شرمسار من

عاشقان را میستاند در بهای بوسه جان　　میستاند جان و میبخشد حیات جاودان
آتش افشانست هر سو باز برق غم بما　　عندلیبی بسته بر شاخ گلی باز آشیان
شرمسار از شکوه دایم داشت از دیدن مرا　　این دل بیهوده کو صد شکر کافتاد از زبان
زان سخنها مهربان ای دل اگر با ما نشد　　اینقدر شد کز رقیبان شد دلش نامهربان
هست در ان گلستان بی باغم و شادی هست　　هر خزانی را بهاری و هر بهاری را خزان
چشم حق بین سالکان کعبه را بود اگر　　مسکن ایشان نبودی جز خرابات مغان

داد جان طایر همان نارفته گامی از درت
این سرایش گر تو میپنداشتی داری میتوان

نگیرد بیقراری ها جان من　　چه کار است با زلف جانان من
نشد تا جدا شد ز دامان تو　　جدا دست من از گریبان من
بتعمیر دل رنج بیجا مکش　　نخواهد شد آباد ویران من
نه دشمن و هجرت در هجر تو　　نه آه و فغان زار و افغان من
نمیخواستی آلوده دامان مرا　　گر آلوده میشد بدامان من
لبت شکر خنده های مدام　　بخندد بر چشم گریان من

فروغی ز شمع کواکب ندید
شب هجر طایر نشست با من

گوی ار جست عاقبت با من / آنچه دشمن نکرد با دشمن
وه که هر گل که هست نیکوتر / هست کم عمرتر درین گلشن
نیست چون بار ما چه کوه که هست / بر اثر گوی وادی ایمن
هست یکسان به پیش مرغ دلم / قفس و دام و آشیان و چمن
خاطر ما چرا پریشان شد / کس از زلف او نکرد سخن
ما شهیدیم و جامه خونین / هست خوشتر شهید از کفن

طایرا آیا چه دید از غربت
که نمی آیدش بیاد وطن

ناخوش باد همه خوش من / خوش داری اگر بنا خوش من
چون درد ز خلق میگریزم / سوزند مباد ز آتش من
رحمی بر دست کوتهم کن / ای میوه شاخ سرکش من
از یک افسون چو صد پری / دیوانه کند پریوش من
از خصمی من حذر که مانده است / تیر آهی به ترکش من

شکرانهٔ این فراغ خاطر / رحمی به دل مشوش من

طایر نمی نهد به کام
چون سایه به پای ابرش من

گمان غیرم ای نامهربان کن / شبی بر خوان وصلم میهمان کن
بوصلم وعده در روز جزا داد / خدا را ای فلک طی زمان کن
بآن شوخ آنچه گفتی و شنیدی / سراسر با من ای محرم بیان کن
بانکو غیر را گفتم مده بار / نگفتم منع من ای پاسبان کن
بیا زاهد بکوی میفروشان / ز فیض می نشاط جاودان کن
مکن کم باده‌ام ساقی بساغر / لبالب باده‌ام تا می‌توان کن

نداری تحفه طایر بجز جان
نثار راه جانان نقد جان کن

تا کی از بیداد تو ای بیدادگر صیاد من / نالم و افزاید از بیداد بر بیداد من
خوبتر وقتی که دانست از گلستان دام تو / صید را از دام میزد رها صیاد من
گر نگویم جز حدیث عشق معذورم بدار / جز حدیث عشق تعلیمی نداد استاد من
فارغ از گلچین بگلبن آشیانی داشتم / آتشی زد همچو برق بر بنیاد من

هیچ باک از غربت بود گو مدام از رفیق — لیک ترسم یار را آزرده سازد یاد من
منع در پیری مکن ناصح ز عشقم زانکه هست — عشق بازی با جوانان خوی مادرزاد من

گفت خواهم کرد شادت غیر ناشادی غیر
شادمان طایر لیکن گردد دل ناشاد من

الغرض که شد ز جور تو از کار کار من — بگذار از وفا قدمی بر مزار من
بگذر بر تربت من و بنگر که لاله چون — سوزد دلش برای دل داغدار من
مانند نخل خشک در این گلشن است مرا — فرقی ز هم نداشت خزان و بهار من
دستم گلی نچید و لیکن مدام چو — از پاره جگر چو گلستان کنار من
بنگر بخط و خال بتان کان کنایتیست — از روز تیره من و از روزگار من
کوته نگرد دست ز آزار من سپهر — بر باد تا نداد جفایش غبار من

طایر ندید دیده امید من بخواب
صبحی که باشد از پی شبهای تار من

اسیری کو چو من آزادیست این — خرابی کو چو من آبادیست این
گیاهش میخورد از تیغ جای آب — خدا داند که این وادیست این
به بزم وصل هستم از تو خرم — نهم بر بخت چه تهمت شادیست این

گرفتاری دام مهوشان را — گرفتاری مگو آزادیست این
وفا با بیوفایان جرم من نیست — گناه خوی مادرزادیست این
کند صد مرغ جای صید از نگاهی — کمال قدرت صیادیست این

مده از دست نقش پای طایر
که بر گم کرده راهان هادیست این

نخواهد شد بمن هیچ یار مهربان من — سخن چون هر چه میخواهد بگوید از زبان من
جفای یار را با غیر افزون کرد و با من کم — فغان کاخر لگد رد دیگری آید فغان من
کند در گلستان چون برق جا آتش فشانیها — زند زاغ آغاز را آتش کشی بر آشیان من
سخنهای عتاب آمیز میگوید باو امشب — همانا مدعی را گفته است آنچه گمان من
زراز من زبان من نشد آگاه و حیرانم — که چون ورد زبان عالمی شد داستان من
ز پا برگی نیاید در پناه نخل من مرغی — بهار من ندارد هیچ فرقی از خزان من
یکی امشب ضبط آه کن بهر خدا ای دل — مسوز این حجره را گر بخت بد شد مهربان من

ندانم کی فتادم در قفس لیک اینقدر دانم
که نشناسد کنون طایر مرا هم آشیان من

رو بسوی دام ای مرغ دل از جانب گلزار کن — رحمی بدل صیاد را از ناله‌های زار کن

غ تا بر رخت ای سیمبر شوخانه افکندم نظر — امشب چو شبهای دگر جا پهلوی اغیار کن

غ با قد و روی خویشتن رو سرو و گلزار در چمن — از دیدهٔ قمری فکن در چشم بلبل خوار کن

غ اکنون که از دور زمان آمد بهار و شد خزان — میخور بطرف گلستان از توبه استغفار کن

م منشین دلا از جستجو شاید نشان یابی از او — وادی بوادی کو بکو دایم سراغ یار کن

م شاید بعرض مطلبی بتوان گشود از هم لبی — ای ناله آمد را شبی از خواب چشمش بیدار کن

اکنون که طایر الصنم آمد بسوی در از حرم

زان طرهٔ پرپیچ و خم بر گردنش زنار کن

کسی کز ننگ سوی من نمی افتد نگاه او — مشکل از آن دل که دارم طمع در نگاه او

ز رشک قاتلم روز جزا سوزند قاتل تنها — چو ناحق کشته بیند بر لب عذر خواه او

بدشت عشق اینقدر قطره اشکی از دیده — که لب جز از آب دیده ترنیاز دگیاه او

مکانی خار بن دارد براه برق دور غ من — فغان گر پای پیمای نگیرد زد در پناه او

حریف تیر آه من نشد روئین تن گردون — تو سنگین دل چسان گشتی حریف تیر آه او

براه یار نشستن ز بن هست آن تو — که بینم هر طرف نشسته خلق را براه او

گناه عشق بازی بست طایر را ولی زاهد

بر ما خوشتر است از زهد تو این گناه او

سرو بستان رشک این بالا و قامت رعنای تو — مهر گردون بنده اینان طلعت زیبای تو

وعدهٔ دیدار هر روزم بفردا میدهی — هست فردای قیامت گویا فردای تو

پرتو رویت ز رویت شمع دیدن مشکل شد — پرده حاجت نیست هر روی جهان آرای تو

شعلهٔ آهم که برق خرمن افلاک را — کار باران میکند در کشت استغنای تو

وه که همراهان نکردند اینقدر امداد در — تا براه عشق خاری بر کشیم از پای تو

جای دارد حسرت دارم که دل ویرانه را — زانکه این ویرانه جای گنج استغنای تو

دیده تا قابلی تا قابی دیدار نیست — یا بود در پرده ماه روی جهان آرای تو

برگشت تهمت نه طایر که بر مردم عیان

راز پنهان تو گشت از چشم خون پالای تو

راحت نمیرسد دلم در کمند تو — از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

دردم کجی چاره است که گوید طبیب من — درمان نمیپذیرد دل دردمند تو

از چشم بد بترس که انگال دل نشستن — بر روی آتشین تو باشد سپند تو

خوردن رخت مگر بکنی ورنه دست ما — کوته بود ز میوهٔ شاخ بلند تو

در آشیان قدس نیابد دگر قرار — یکچند بود مرغ دلم در کمند تو

ای میوهٔ امید در این باغ دست ما — دستی که کوته است ز شاخ بلند تو

طایر براه عاشقیش شیوه‌ها کند

که تا کدام شیوه از آن‌ها پسند تو

چنان در شام هجران کرده‌ام خو با خیال تو / که پیش من ندارد فرقی از روز وصال تو

بحدی با توام در گفتگو در ناامیدی هم / که پندارم همان در هجر هستم با خیال تو

نمیدانم چه برکت اینکه هست آب چشمهٔ حیوان / که هر کس تشنه زان محروم‌تر از آب زلال تو

زمن امید عمر پرسی که ترک او چرا گوئی / جوابی غیر خاموشی ندارد این سؤال تو

نمیدانم سر گذشت تیغش را لیک این قدر دانم / که بهر چیست امروز از من انفعال تو

نمیدانم دگر سر زد چه ناشایسته از من / که از من رنجه هر لحظه افزون‌تر ملال تو

بیا بالت ای کبوتر زان نمی‌بندم که میترسم / در افتد آتشی از نامه‌ام ناگه به بال تو

بجعد دیگری پیوند کردی موج پیچ اینش / به پای ما چه جان کیست تا از ما ملال تو

کجات رحم پیدا گشت طایر در جهان دشمن

مبادا هیچ دشمن در جهان یارب بحال

داند بمن زناز نفقه گذار او / بازم نشنده دل زانچه در اخطار او

شرمنده دیدش زجفاهای خویشتن / گشتم زشرمساری او شرمسار او

بحریست بحر عشق که بیرون از آن جهان / یا پی اگر بغرق بیابی کنار او

که آخر از برای جای غیر ترک ما / با ما نشین نه زاد دل قرار او

در بر مقام غیر و مرا جا برون در / نگر با عتبار من و اعتبار او

کار حریف عشق تو افتاد با جهان / فکری بکن ای طبیب خدا را بکار او

طایر بدل ز لطف تو بهوش امیدها

نومید از چه شد جای امیدوار او

تا چند دل فغان کند از دست آن زتو / کوی زناز زخم جای ما را فغان زتو

میترسم انتقام کشد آسمان زتو / رحمی که تا دگر نکند جای فغان زتو

دانم که پاکشانه و از فرط سادگی / پرسم نشان زهر کسی ای بی‌نشان زتو

اندیشه از زبان زچه ما را تراز اندیش / حرفی نداشت مطرب اگر بر زبان زتو

در باغ هیچکس تماشای گل نرفت / داغست همچو لاله دل باغبان زتو

گشتی بعشق خویش دگر بدگمان زمن / ای بدگمان نه بر این گمان زتو

دردا که غیرتم نگذارد بر آستان / دستی برآرم ای مه نامهربان زتو

عمریست تا بدای و بالا ز دفا نکند

طایر هم آشیان تو در آشیان زتو

از دل سختی که باشد کین در او / سینه دارم دلی خونین در او

قاتل از مقتول کی خواهد خونبها | هست شهر عشق آیین این در او
پا منه در وادی عشقش که هست | خار و خارا بستر و بالین در او
خنده اگر میخانه را خوانم رواست | زانکه نبود خاطری غمگین در او
باغبانا چند بندی باغ را | رخنها شاید درو گلچین در او
میدهد از گل و بوی خویش یاد | طرف باغ و نکهت نسرین در او

جز که در آن پیرهن طایر که دید
سینهٔ سیمین دلی سنگین در او

میبرم غیرت برد هر کس برین نام تو | گرچه قاصد باشد و آرد بمن پیغام تو
هر چه صید است باز بازی از هر سو رسید ای مرغ دل | شد بهنگام آخر آن پرواز بیهنگام تو
بر نمیخیزد ببالش هر دم از سنگی زنند | دارد از مرغ حرم فرقی که مرغ بام تو
در هلاک من جهانی متهم گشتند و من | رشک نگذارد که گویم پیش غیری نام تو
مدعی دشنام و عاشق زاین که آید خوبتر | از دعای دیگران در گوش من دشنام تو
نیست در دوران بجز ناکامی امید کام | هست در دوران اگر ناکامی از کام تو

یا از طاری کن الصبا مرغی راز با
چون رود طرف گلستان در شکنج دام تو

طوبی کجا و سرو قد دلپسند تو | کوثر کجا و لعل لب نوشخند تو
شد باخبر ز عافیت جاودانیش | شد در جهان کسی که دلش دردمند تو
قربان شدم بسرو چمن پای بست از آن | کآورا شباهتیست بقد بلند تو
ای شهسوار حسن عنان کش که سروران | سر بنهاده اند بپای سمند تو
گفتم به بند که همه اطوار ناپسند | انگه ببین تا چه طور آید پسند تو
در آرزوی باغ و چمن مرغ دام من | هستم بباغ در هوس دام و بند تو

امروز نظم او است چو شکر بجواب
طایر بکیده چاشنی از لب همچو قند تو

چو شبهای دگر امشب نیامد غیر سوی او | مگر دانست دربان شد سگی چون من بکوی او
کنی با غیر عمداً خشم و اندازی بسوی او | نگاهی را که من جان میدهم در آرزوی او
چو رشکم آورد از نیم ره باز پیش همان بهتر | که قاصد را دگر هیچ نفرستم بکوی او
نخواهی رفت ای دل چون بهر بزم غیر از غیرت | مکن هیچ هیچ هم در جای دیگر جستجوی او
سخن از عاشقان با او کنند ای محرم که لطفش را | تواند داشت با هر کس ز طور گفتگوی او
اگر از مدعی باور نداری آنچه میگویم | بگو حاضر کنندش تا بگویم رو بروی او
مرا چون تاب آن نبود که بینم با کسی او را | کنم جائیکه دانم نیست آنجا جستجوی او

گر خشم تو بالهوس دارد ازو امیدها در دل

مرا هم در دلست امیدها طایر رخوی او

ای همه خسروان چین بنده راهگذار تو	کعبه بر سم بندگی گوهر جان نثار تو
دیدهٔ فتنه را بخفته ریشهٔ کینه سوخته	رایت فتح آیت و تیغ ظفر شعار تو
هر که زند ز سرکشی با تو دم از برابری	سر بکند بهر بری در سر ذوالفقار تو
چرخ سبک عنان شود خاک گران رکاب اگر	سایه فکند بر او حلم گران وقار تو
جز گل خرمی مبو جز ره خوشدلی مپو	یاری از این و آن مجو لطف خداست یار تو
در همه کارها قضا داده بحکم تو رضا	کیست که دم زند دگر از چه و چون بکار تو

سر بفلک فراشته تاج شهان گذاشته

بر در تو کلاه سر طایر خاکسار تو

بر آفرین صیادی خطی رقم کشیده	هر جا که قطره خونم از سینه من چکیده
ما سینه چاک گشتیم در راه عشق جانان	گر مدعی در این راه پیراهنی دریده
مرغ دلم چو بیند زلفش فغان برآرد	آری فغان برآرد گنجشک مار دیده
با صد زبان چو شوان شرح غم جدائی	از عهده کی برآید کلک زبان بریده
آنها که با تو گفتم در باره رقیبان	اکنون که باورت نیست انکار ناشنیده

تا رفتی از کنارم هر دم بجستجویت	از دیده پیک اشکم بر هر دری دویده

از شیوهٔ دهر تا بنگری نمانده

در این چمن لب غنچه طایر گلی نخندیده

گویی که مال غیریم و گویی بمن نگاه	گوئی بمن نگاه اگر گویی اشتباه
رحمی نکرده بمن از زاده بوجیم	گر جور چرخ بر در او میبرم پناه
جز دل مرا نبود گواهی وفاتم	گوئیش کو بحشر بمدعی من نگاه
می‌گفتمت حذر کن از آمیزش رقیب	دیدی چگونه برد ترا آن رقیب زراه
با جسم زار بار غم هجر میکشم	بنگر چگونه میکشم این کوه را بکاه
عفوش بهانه جوست ولی آنقدر کجا	کاو را کند بهانه و بخشد مرا گناه

طایر نبود اگر بجهان آب چشم من

زاین آه آتشین ندمیدی دگر گیاه

همت نیست بجز پر و بال شکسته	ایمرغ حال گرفتت از دام رسته
نه یارای آشیانه نه هوای آشیانه	ایمرغ حال جانم که دگر نشسته
حاجت بدام نیست که در صیدگاه عشق	ما راست پای بسته و بال شکسته
ای دل دراز داشت کمندت بتهمتن	نپنداشتی زنده کی از دام جسته

بسیار دارم از تو شکایت بدل ولیک / از بیم نکته زبان من از شکوه بسته

صد تیر غم به پهلوی ما از فراق تو / بنشسته تا گر از تو به پهلو نشسته

زین پس گرت به تیغ تغافل کشد بجاست

طایر ز شکوه چون دل دلدار خسته

چند در پای سخن آزار من زار مده / ز آستان گر ملک آید بدرش بار مده

این هوس رانکند تا دگری بر رویت / حسرتم گو بکشد رخصت دیدار مده

تا نگردد شاد حاسد تا نشود او غمگین / قاصد از من بستان نامه بدلدار مده

ناصحا چند ملامت تو به پیچ بر رویش / گر توانی دل و دین هر دو بیکبار مده

ترسم آزاد کنی از قفس ای صیادم / گوش بر نالهٔ این مرغ گرفتار مده

کارم از کار گذشتست طبیبا دیگر / از ره رحمت این خسته بیمار مده

حال او طاقت این قصه ندارد طایر

شرح محرومی خود به بر یار مده

جان دادم آخر در راه الله / کامم برآمد الحمد لله

گفتی دلت را از نهان که زد راه / آن خط دلکش آن خال دلخواه

ماه رخت را از مهر فرقت / فرق است آری از مهر تا ماه

شاید که یابیم راهی بمقصد / ما گم رهان را گر کم شود راه

ترسم ز مردم گیرد ملالش / یا رب نگردد زین قصه آگاه

زاهد چو شوران از عشق توبه / از توبه عشق استغفر الله

فکر دگر کن طایر که شوان

جا در دل او از ناله و آه

مرا بار غم جانان بجان به / چو میرم زیر این بار گران به

شکر گر مهربان صیاد با ما / قفس ای مرغ دل از آشیان به

چو تاب دیدن گلچین ندارم / مرا کنج قفس از گلستان به

تو و باغ جنان زاهد که ما را / سر آن کوی از باغ جنان به

مگو جز داستان عشق طایر

که از هر داستان این داستان به

کنارم پر ز گل همواره از لخت جگر لهه / بلی تا لاله نخل حسرتی اینش ثمر لهه

نشد ممکن براه عشق خاری بر کشم از پا / که دستم بر گریبان گاهی و گاهی بسر لهه

نیاید مخزن دریا بچشم از رهت عشقم / که دایم دامنم از اشک لبریز گهر لهه

مرا از این خوشش که امشب گوش دارد بر فغان دل / گمان آنماه را کاین نالهٔ مرغ سحر لهه

قطره دلهای گلچین چند بینم ای خوش آن مرغی | که در این گلشن تا طلبه سر در زیر پر طلبه

چرا در زیر بند غم ننالم چون دو تسلیم ما | نه آخر از شرف روزی کسی را در کمر طلبه

زنهار تو طایر غیر از این هیچ نیست آگاهی

که از شبهای دیگر حال او امشب بتر طلبه

بی تو صد شکر نماندم زنده | که بیائی و شوم شرمنده

هم آزادیم از دامش منت | لطف صیاد پرم را کنده

گر نخندد نفسی چون صبح | عالمی زنده کند زان خنده

سخت جانی نگر کز بی تو | جان من رفتی و ماندم زنده

دام صیاد همه تن شده چشم | در ره صید دلم افکنده

بنده پیر مغانم که برش | فرق از شاه ندارد بنده

آمد و در دل طایر بگذاشت

حسرت رفته غم آینده

ای دل کسی که در بر جانان رسیده | داند تو قدر وصل که هجران کشیده

دانم ز دوست کیست که پای ورم زر شک | هر جا که بنگرم گریبان دریده

قاصد مگو دروغ برای تسلیم | با من بگوی آنچه ز جانان شنیده

مگذر نه برده فیض زخارش کسی که تو | ای راه رو به دشت مغیلان رسیده

خوش آشنا بگوش من آید صفیر تو | ای مرغ از گلستان پریده

واعظ چه هم بدی از طول روز حشر | گویا درازی شب هجران ندیده

در حیرتم که از چه بجانان نمیرسی

طایر اگر رقیب دل و جان رهیده

یکی بجز نسیم صبا راه درش نپوید نه | وان نیز راه گفتگو هرگز بیارش طلبه نه

هرگز بجز کنج قفس مرغ دل نالید نه | وانجا بیاد گلشن تا بالی زهم نگشود نه

زین غم که در دام او دهیام صید دگر | صید دلم یکنفس در دام او آلود نه

گفتم بآن جانجهان در راه عشقت تا زجان | کس نگذرد یابد نشان از وصل تو فرمود نه

از حسرت زخم دگر دایم طپد در سینه ام | در سینه ام هرگز دلم از زخم او آسود نه

نه میتوانند پاسبان راه مرا زان آستان | اما توانند ز آسمان اه مرا بستود نه

جز اینکه کام غیر را ابر غم می سازی روا | طلبه از بلاک من ترا ای بیوفا مقصود نه

چین دیگر صید تو شوی قدری دگر داری برش | ای مرغ جان افسانه فلکی در دام او آلود نه

نه گویم بآن گفتگو تا در بر یارش طلبه

طایر میان ما و او هرگز ملالی طلبه نه

هست هر افسانه کز خال و خط جانانه — نیست زان افسانه خوشتر در جهان افسانهٔ
تا چه ساقی کرده در پیمانه کز پیمانه — نیست در دوران ز من دیوانه تر دیوانهٔ
هست با دیوانگان دیگرانش فرق کم نیست — همچو اشک این تا در او منزل کنم ویرانهٔ
با خبر گویند اگر از عالم دیوانگی — در همه عالم نیابد کس دگر فرزانهٔ
خرقه ام را منگر ریزان به چشم کم که من — داده ام او را به اهلی بهر پیمانهٔ
زآتش جور گدا این تندخو یارب دگر — تا بگردون دود برخیزد از هر خانهٔ
نیست بر عصیان ما امید بخشایش مگر — از جگر مستی برآرد نالهٔ مستانهٔ

یا طایر افگنه آتشی بجانم همچو شمع
هر کجا بینم بگیرد سوختن پروانهٔ

سحر از درد جدائی میگویم او را لیک بر بسته — بخویشش یار میسازم ولی آهسته آهسته
مشو مغرور کز آهن دلی داری برت گویم — حذر کن زینهار از ناوک آه دل خسته
دمی از بیم آزادی فراغت نیست مرغی را — که چون مرغ در قفس بال و پرش صیاد بشکسته
چرا در محفل وصل تو آیم هر که میاید — ز رشک غیر برخیزم همان بر جا ننشسته
ز تیرت شد روا کام دلم لیکن نمیدانم — بمن ای لطف را دلسته کوی ما بدا بسته
ندیدم راز داری تا بگویم راز عشق او را — دریغ و درد کاین افسانه در جان ماند بربسته

ندانم بر ارزنگش چه آمد اینقدر دانم
که طایر میرود زانروز چو مرغ از قفس جسته

ز سینه مرغ دل زار من رمید از چه — ز من رمید و بصیاد آرمید از چه
نشد ز زندگی من طبیب اگر نومید — قدم ز بستر بیمار من کشید از چه
بکوی یار ندارد کسی بجرم گذار — بجز تپم که جدا من ز بر طپید از چه
اگر نه حرف بدم گفته مدعی سبکیف — مرا چو دید لب خویشتن گزید از چه
نبود از پا خورسندی رقیب اگر — نخوانده نامهٔ ما یار ما درید از چه
اگر بیار نمیخواست ننگ و نامش را — به بزم اهل هوس باده میکشید از چه

هجوم زاغ و زغن باعث ار نشد طایر
زگلستان سر کوی او پرید از چه

گر نه فکری از برای رفتن ما کرده — پهلوی اغیار در محفل چرا جا کرده
گر جفای هست منت از تو ای دشمن مرا — هست صد منت که مرگم را تمنا کرده
سالها اکنون نگیرد دلم از وعده ات — وعده ات را لیکه تو امروز و فردا کرده
بنگری در آینه امیه که بر تمثال خویش — داده از دست دل را تا تماشا کرده
آهوان در پوست از شادی نمیگنجند باز — از پی نخجیر تا رو سوی صحرا کرده

سرو سر بالا نیارد کز تو شرمنده گی — در چمن گوئی گذاری سرو بالا کرده
گر بپای صحبت آید که بر احوال او — گر بدشمن گفته جوری که با ما کرده

این همه بیحرمتی طایر اگر در بزم وصل
کرده جا پهلوی آن شوخ بیجا کرده

جدا از صحبت هم آشیانه — قفس فرقی ندارد ز آشیانه
غم هجران اگر اینست شامم — که ما را نیست عمر جاودانه
چه گفت آیا نسیم صبحگاهی — که لب مرغ سحر بست از ترانه
نه من تنها ز آتش رخ گدازم — ز داغ عاشقی بر جان نشانه
مپرس از قصه دردم که ترسم — بدرد آرد دلت را این فسانه
نمیخواهد کشد گر زار طایر — بقتلم ار چه میجوید بهانه

اگر اینست جور یار طایر
ندارم شکوه از جور زمانه

نه با خویشم بمهر و نه با بیگانه ام کینه — تهی گشتم ز کین این جهان و از مهر آن سینه
غرورش بیشتر از پیشتر گردیده پنداری — که بار آن نازنین دیده است روی خود در آینه

مرا انگه که کشتی دی تو وادی عفاک الله — بخجلت کار دیرین مزد خدمتهای دیرینه
ز فرط ساده لوحیها کنم دلجوئیش که من پیشه — بمن کینش ز مهر و با رقیبش مهر از کینه
قدم از بستر غیر آنکه هرگز باز نگرفتی — ببالین من بیمار هرگز پا نهادی نه
زبخت امروز من آنماه را شرمنده می بینم — همانا خاطرش را غیر آزرده دوشینه

بر طفلان مکتب خانه عشقش طایر
چو صبح شنبه طفلان دگر شام آدینه

ابرو به رویش ای سرو نو دمیده — گر بار در گلستان از هر طرف خمیده
جز در هوای دامت باور مکن که مرغی — در باغ نغمه گفته یا ز آشیان پریده
گر گشتی تباهی ای همنشین ندیدی — شبهای هجر بنگر چشمم در آب دیده
بیچاره خسته جانی پر دم فغان ز جورش — پیکان ناوکش را از سینه ام کشیده
چندان ز بس فراقت مشکل بمن نماید — از رشک غیر بنگر کارم کجا رسیده
در راه عشق گامی کم از طلب نشینم — در هر قدم بپایم صد خار از خلیده
در آفریده نیست اینصورت آفرین با — بر صورت آفرینی کاین صورت آفریده
آگه نیم ز طایر لیکن بکوی صیاد — دیدم شکسته بالی در خاک و خون طپیده
از حال ما نکو نیست آگه که است ترا — نادیده همچو دیده نشنیده چون شنیده

دولتش معظم مالک رقاب عظیم

که سرمه خاک راهش بصر دهد بدیده

گر زجرم هیچ نه پیم محشر داشتی
همچو من گر آگهی از عفو داور داشتی

بار عشق یار بنهادند بر پشتت گر
باری ای دل باری از عشقش کسی برداشتی

باعث در دام ماندن شد ترا ای مرغ دل
شکوه بیجا بود اگر از هستی پر داشتی

بر سر بالین من زان پا نهادی با رقیب
کز عیادت کردن من فکر دیگر داشتی

نه بده انصاف شرط عاشقی بود آنکه تو
هرچه دشمن در حق من گفت باور داشتی

خوش شوی ای دل که از یکحرف هم هنگام بار
خاطر دلدار را از من مکدر داشتی

فرق وصل از هجر را این بود کز اشک عنبر
بر کرم آن ورزی آمدنی که بر سر داشتی

ترک طراری نمودی طره طرار یار
گر خبر از عدل شاه عدل گستر داشتی

شاه دولت آنکه گوی عمر جاویدان چو خضر

گر گذر بر خاک درگاهش سکندر داشتی

مکن گمانی که بهر چو بیگانه با کسی
ناآشنایی که کند از آشنا کسی

کاری مکن که از سر کوی تو چون روند
از عاشقان نظر نکند بر قفا کسی

بیرون نیاید از صف فرزانها مگر
آید برون ز حلقه دیوانها کسی

ای دل تو از شکایت او منع میکنی
دیگر کند شکایت از او در کجا کسی

جز درد مند عشق که ترجیح میدهد
ترجیح درد را نه دهد بر دوا کسی

تفحص مجرم است بمحشر چو عفو حق
از جرم بیشمار نترسد چرا کسی

مردیم از این امید و دمی طاری از وفا

ننهاد پای بر سر بالین ما کسی

من و تغافل صیاد و کنج زندانی
هوا نه حسرت باغی نه شوق بستانی

کمم ز جلوه برق آشیانه محرومم
بدانه که نشد نم بهار بارانی

مرا که لب ادب عشق از سخن بسته
دگر چه قصه وصلی چه حرف هجرانی

طبیب گو ببر دم آنچه درمان داشت
ولی چه سود که دردم نداشت درمانی

چه جای پاکه چو چشم کر همه بدیده من
رود براه تو در هر قدم مغیلانی

کنار و دامن من رشک کان دریا شد
ز حسرت لب لعل و در دندانی

ز هر طرف بکفی دامن خودش وقتی
که بود در کف ما نیز طرف دامانی

چگونه بار دهم غیر را بمحفل دل
مرا که همچو خیال تو هست مهمانی

کدام درد که نگذاشت بر دل دگران
طبیب عشق که بر دردم نکرد درمانی

مگو که زود بپایان رسید روز جزا
حکایت غم ما نیز نداشت پایانی

هرگز ای صید مکن از تو بسته پا جدائی
که رهائیست اسیری و اسیریست رهائی

از غم رهای غیری بر راهت چو نشینم
به دعا دست برآرم که از آن راه بیائی

شکوه از خار جفای تو ندارم اگر ای گل
رخ نهفته من از دامن گلچین ننمائی

باغبانا بچمن غارت گلچین تو هم تا نا
عهد کردی که بنظاره گیان در نگشائی

ناتوان لب تحمل به رالش کنم و اکنون
ناتوانی ز حد افزون شده ای ترک کجائی

امتی از همه مجلس شیخ خطا بین که ندیدی
آنچه من دیده ام از طلعت ترکان ختائی

طاهر از پیر طریقت طلب این نکته بیام
که بپادشاهی بر در میخانه گدائی

اغیار را حریف تو باور نمیکنی
غم نیست میل جانب ما گر نمیکنی

امدل مکن که نیست کسی در برش چرا
حرفی تمیز ناکه اسر نمیکنی

گفتی بکسی آنچه شنیده ز زاهدی
از گفتنش چه شد که باور نمیکنی

زاهد اگر زنی بخرابات ساغری
دیگر حدیث جنت و کوثر نمیکنی

گر پا ز صبر نه همه گر سر بهشت
با خاک راه جنت برابر نمیکنی

دانم که ما بی توبه داد خواه هستم
کاندیشه ز پرسش محشر نمیکنی

طاهر چه فرق پیش تو هجر و وصال را
از شرم چون نظر سوی دلبر نمیکنی

ببین قصه گلی ای عندلیب اندر افغانی
مگر تو نیز چون من مستعد هجرانی

تو آن متاع گران قدری ای متاع وفا
که گر بجان بخرندت هنوز ارزانی

وداع جان بود آغوش نگهم و هرگز
گمان نداشت کسی مردن این گرانجانی

بکشت تشنه ما هیچ در رحمت نشد
زما دریغ مدار ای سحاب نیسانی

بکن برای خدا ای طبیب خسته دلان
علاج خسته دلم پیش از آنکه نتوانی

کسی که ننگرد آن طرهٔ پریشان را
دگر نمیکند منع از پریشانی

طبیب گفتش که درمانی نیست درد ست
تو باز بیهده طاهر بفکر درمانی

پری از شرم تو دیگر نکند جلوه گری
جلوه گر ننگردت گر پری از رشک پری

زانکه آئینه شد ای رخ جمالش سحر
میتوان یافت که دارد اثر آه سحری

درهوای تو لبی تجربه کردیم ای گل
چمن صحبت ما قسمت ما نیست بجز دربدری

است با قد بلند تو نظر بر قد سرو
بر صاحب نظران غایت کوته نظری

گشتی از ناز جهانی رخ خود نادیده
آه از آن دم که در آئینه رخ خود نگری

دیدم پرده در رخسار ز رشک   دیده تا دیده ندانم چه از این پرده دری

میشوم باخبر از درد دل من دل تو   گر در آیینه بخود یکنظر ای مه نگری

طالب ار گشته بهره که گذر سوی کعبه

ترک من کعبه در ان راه گذر جلوه گری

پنجه را از خونم ای صیاد رنگین ساختی   آه گر صید دگر صید حرم ناساختی

نیست جز در خلوت دلها برای طالب   خانه دل را ز خیال غیر اگر پرداختی

دام زلفش را بغیر از آنکه من بینم دگر   از پی صید که ای صیاد دلها ساختی

در قمار عشق بازی نقش اقبال خوش نشست   از حریف خود چه بینی که خود بد باختی

رخش ای مه کار صد چون من دل سوخته   تاکه برقع از رخ چون آفتاب انداختی

کو بحر دم از دم تیغ تو شوقم زانکه من   جان سپردم بر سرم از ناز تا تیغ آختی

ای غم دلدار که در دل طالب مقام

لطف فرمودی کرم کردی شرف را ساختی

در میان دشمن و من جنگ را بپا کنی   خود بیکسوی نشینی و تماشا میکنی

گر بدانی تا چه خوارم در انتظار رفیق   هر زمان از بهر مرگ من دعا ها میکنی

نیستی آگه مگر ای دل که محزون میشوی   گر ز خدا مرگ رقیبان را تمنا میکنی

مستی و بیهوشیت هر دم گواهی میدهد   در حضور مدعی لطفی که با ما میکنی

هر زمان دردی بدرد من فزائی طالب   ساده لوحی بین که پندارم مداوا میکنی

از خلاف وعده ات آمد لب جان و هنوز   دل نمیداند چرا امروز و فردا میکنی

طالب داری از انجمن کش لطف پروانه تو

هر زمان ای شوخ صد تقریب پیدا میکنی

دل نو امید را یکعمر دادم از تو خورسندی   با امید لقای کز وفا بویم نیفکندی

ز درگاه بتان هرگز نرفتی خردمندان   همه کس داند و من هم که تو از خردمندی

تذرو گلشن قدسم که در دام تو افتادم   تو ای صیاد بی پروا چرا بالم نمی بندی

چو شمع شب نشینان تا نمی سوزی نمیگریی   چو ابر نوبهاران تا نمیگریم نمی خندی

بترک کار عشق ای آنکه هر دم میدهی پندم   ز من انصاف اگر باشد تو افزون دردمندی

بیازاران کسی را و بیازار از کسی گفتم   ز من جان پدر بشنو اگر فرزانه فرزندی

ز بحر طایر تذروی پر و بالی مکش سر را

لب کناری که در این گلستان سرو بلندی

حریف ار جفا غیر رشکم کمندانی   برای راندن من غیر را بد چه میخوانی

چه نسبتها که هست از پی پری مرغان پا پر را
در آن جایش اگر امنیت با دامش پر فشانی

بعد جان کندن ها من دیده هم یک بوسه و دشنام
که کس را باور این سودا نمی‌آید ز ارزانی

کسی حرفی نزد زاین جمع از زلف پریشانش
چرا جمعیت ما شد مبدل بر پریشانی

مسلمان نیستم گر دیده ام من در مسلمانان
بغیر از پیش آن نامی نشانی از مسلمانی

بتان گر هان دشوارم مانده است ورنه
توانی کرد دشوار مرا آسان به آسانی

به هر حکمی که فرمائی ز فرمانت نه پیچم سر
غلام حلقه در گوشم گرم خوانی و رم رانی

به فارغ بالی مرغان پر پر میبرم حسرت
اگر داند چه آفتها ز پر دارد پرافشانی

مرا عشق به خضر هدایت با من طایر
نمیخواهی اگر کامی فزون ننهاده دامانی

قطع نظر از غیر ز نظاره نکردی
با من چه ستمها که تو ستمکاره نکردی

گیرم که چو لطف رکیان نیزش ابدل
رفتی و تو ... جرات نظاره نکردی

نکردی

نکردی

نکردی

نکردی

تا ابد چه در نامهٔ طایر که ثواب
خواندی و چه شبها که دگر پاره نکردی

دیدهٔ ما قابل دیدار بودی کاشکی
یا نقاب بر رخ دلدار بودی کاشکی

بی گل رسم فریب من دیده زاین گلزار
خانه صیاد از گلزار بودی کاشکی

عزت عشقم جدا کرد از حریم کوی یار
غیر همچو من در حال اغیار بودی کاشکی

جان به سختی میدهد هر کس که دارد حسرتی
امشب آن مه با من بیمار بودی کاشکی

چند ای محرم بدر پا در کوی سخن
همچو تو هم راه سخن با یار بودی کاشکی

ساکنان خلد گویند از کوی بیرون میروند
جای ما آن سایه دیوار بودی کاشکی

عقده های کار ما از کعبه طایر وا نشد
راه ما در خانه خمار بودی کاشکی

که خواهد داد داد دادخواهی
که داد او بهر از پادشاهی ٢

ندارم باکی از آنکه رقیب تل
که دارم چون غرور او گواهی

ز بدخواهان سخن از شوخ مشنو
سخن بشنو ز چون من نیکخواهی

چه باک از پرسش محشر که ما را
محبت عذرخواه هر گناهی

ببین روز سیه طایر نشیند
برای مژگان سیاهی از نگاهی

[illegible]

ز بام گشت می فتاد ساقی از حریم جامی | بر آتش دلم آبی بزن چه ننگ و چه نامی
ننوشش باده که دارم ز پیر باده فروشان | بدل نهفته حدیثی بلب نگفته کلامی
چکیده از حسرت ناقابلی ز دیده سرشکم | قبول خواجه به بینم چو حدیثی ز غلامی
چه کعبه بام حرم کو مقام مرغ دلم شد | نمی رود ز سرم هیچ هوای گوشه بامی
کند نظاره تا چند سرو سرکشی اینگونه | بیا بباغ و ز سرو دلش فراغ ده ز خرامی
ز شوق قوت رفتار نمانده چه باشد | بنقش میکند از رنجه قاتلم سه گامی
بنامه ای که تسلی نشد از تو چو طایر | ز شوق جان دهم اکنون رسد گر از تو پیامی
چه غم ز جور زمان این زمانه کج رو | گزیده ایم بپای گرفته ایم مقامی

سپهر مرتبه دستشه که آمد
خدای را ز وجودش بخلق رحمت عامی

نگاهی جانب ما بندگان هرگز نکندی | سرت گردم چنین پیشه آیین خداوندی
نباشد ای نگارا ز جهان ابریغ دل خونکن | که هیچ عنقا بجز نامی نماند از نخل خرسندی
بدیدارت نه چندان آرزومندم که تا محشر | توانم شرح یا پاره از کتاب آرزومندی
وزیدی ای صبا در گلستان و زان میان تنها | رسیدی او ای آشنا سنبل ما را پراکندی

ندارد سینه کس گرمی آه دیوانه ما | ز دام زلف خم بندی بگیر گردنش بندی
فکنده م خویش را در دام اصیاد و پیچم | که بر من طعنه مرغان هم پرواز نپسندی

برهی از من نگاهی کام من الحق که چون طایر
ندارم آن قدر با غم بغیر از که پیوندی

ناکامیم از نه کام داری | کام از چه بمن حرام داری
دارند سر تو رند و زاهد | یا رب تو سر کدام داری
بر بام حرم کبوتران را | حسرت کشش طرف بام داری
الیوحه در هوای وصلش | تا چند خیال خام داری
هرچند بمن که بعد عمری | از من پرسد چه نام داری
دریست که داری از برم من | ای دل بکجا مقام داری
جز این مکتوب قاصد از یار | برگو چه بمن پیام داری

ای ناله باثر بگذار
طایر بهوای دام داری

خواجه با بنده داشتی نظری | داشتم گر چو دیگران هنری
تا مگر سرو قامتت بیند | سرو از باغ برکشیده سری

چشم محرم بود زباده رخان / نیست ازمی بجز بباده تری

فرصتی کو در این چمن که برم / بفراغت بسر بزیر پری

چه طلسم است کس کز اوکه برفت / کس بدانجا که آورد خبری

از تر و خشک روزگارم نیست / جز لب خشک و غیر چشم تری

شکر الحمد که بخلوت ناز / کاش پرید زرنج دربدری

بهی ازین روزگارم نیست / دیده ام تا جفای کینه وری

لایق دام چمن تو نبود
همچو طایر شکار مختصری

بی نیازم ز آب چشم ای ستمبر ساختی / ز آب تیغت با گلوی خشک من تر ساختی

باقی صیاد اگر مرغ چمن کش صید اوست / دام خود را خالی از مرغان دیگر ساختی

ساختی کار مرا از زخم رشک ای بی‌وفا / مدعی را کار اگر از زخم خنجر ساختی

گر نبودی با خبر ز انجام کار امرغ دل / در قفس خود را چرا ز آغاز پیر ساختی

خواستی ز آمد شد اهل هوس ایمن کند / چند روزی کو مرا دربان اندر ساختی

جلوه گوئی با باغ و باغبان را شرمسار / از خرام سرو و شمشاد و صنوبر ساختی

بر براه خاطر یگانه ای نا آشنا / یار طایر را چرا از خود مکدر ساختی

مارا لبکی او گذری به که کاشکی / اورا لبوی ما نظری به که کاشکی

الکن که بگذشتیم جفای زمانه سال / مارا چو دیگران هنری به که کاشکی

روز وصال غیر شب چون نیرسد / شام غم مرا سحری به که کاشکی

از آنکه نیست خار تری در جهان زیان / مارا از آن زغیر تری به که کاشکی

امشب که با توام دیده از رشک تا به جان / زاین قصه غیر را خبری به که کاشکی

همچو رمانده دیده و محتاج سرمه ام / مارا گذر بخاک دری به که کاشکی

طایر بغیر خار جفا در ریاض عشق
نخل امید را ثمری به که کاشکی

کشی تا چند ای دل بار و بار بیوفا یاری / اگر یاری کشی باری بکش یار وفاداری

بر آن دست از مداوا گشته‌ام که بر بالین / بجز طفلی سرشک خود نمی بینم پرستاری

ز دل آگه نیم لیکن بگوشم میرسد امشب / صفیر جان خراشی با زار مرغ گرفتاری

چو آن مرغم که در دام و قفس تا بوده جا / نگشته گلستانی دیده و پرواز گلزاری

ترا با مدعی هر کس بمحفل دید میگوید / پری شد همنشین دیوی و گل همدم خاری

دل آزاری بقدر حسن اگر از خوبان آید / نباید چون تو دیگر در جهان آزاری بی آزاری

ز فرط سادگی از یار چشم مرحمت دارد / هنوز از درد خود طایر بر یار گله بیماری

بملک عشق مرا صبح و شام یاهی | نه افتاب از انجا طلوع کند نه ماهی
فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید | علاج حسرت ما از نگاه گاه بگاهی
برای انکه بخنجر دادمی پاره کن ازا | کفن نمیدهدم هیچکس بخویش بهای
بیا بیا که نماندست در ازمنه روئیت | ز دیده ام بجز اشکی و از دلم بجز آهی
بدل مراست چو پیکان او بلعل خنجر | چه غم از انکه مرا نیست شاهدی و گواهی
ز کشتگان تو صحرای حشر است سراسر | بدفع دعوی ایشان توان بلطف نگاهی

کشیده تیغ ستم تا که از نیام که بینم
هزار کشته چو طایر فزون بهر سر راهی

کی بکنجی کسی نبیند راه کسی | مگر ز دور بانکو فتد نگاه کسی
نمیدهند بکوی کسی چو راه کسی | فتد چگونه بروی کسی نگاه کسی
ندانم از تو تم که نیست انقدر دانم | که میزند بجهان شعله برق آه کسی
بر شکسته ما را بچشم کم منگر | که یا امید بود از گوشه کلاه کسی
شهید تیغ تو شد خلقی و نشد معلوم | از آن میان بغیر از وفا گناه کسی
به هوای سرافرازی که کویت | نهاده ام سر از آرزو بگذرگاه کسی

کسی که خواهد از او داد دادخواهی نیست | وگرنه کیست که او نیست دادخواه کسی

بجز نگاه من و طایر ابیاب کرم
نمانده از ازرمت خشک لب بگناه کسی

اگه از رخ چو شمع شبستان منی | وگه از زلف سیه رهزن ایمان منی
همه شب بزم رقیب از تو بود روشن و خلق | در گمانند که تو شمع شبستان منی
جان بغیری و کنم من ز دلت داده دلی | جای تحسین بهای شاد که جانان منی
درد هجران مرا نیست دوائی جز مرگ | ای اجل چاره خدا را که تو درمان منی
گرچه ای روز قیامت نبود پایانت | هر زمانی تو کجا چون شب هجران منی
شرم عشقم نگذارد چو بگویم غم خویش | چه عجب غافلی اگر از غم پنهان منی

طایر از بی پر و سامانی تو دشمن و ...
همه دانند که تو بی پر و سامان منی

دریغ ایکاش تری داشتی | بر تیغش سری داشتی
با همه بی هنری چرخم گشت | آه اگر من هنری داشتی

تخم مهر مهرخان چندانکه در جان کاشتی
هرگز ای دل جز بر حسرت بری بگذاشتی

راه را بستی بمن از سیل اشک ای چشم تر
بر سر کوی نگاری داشتم بگذاشتی

میزنی هر دم صفیری ز ضعف ای مرغ دل
طرف گلشن را مگر کنج قفس پنداشتی

قصهٔ درد دلم گرچه آن ناگفتنی است
با تو میگفتم اگر تاب شنیدن داشتی

تا چه جرم آیا زمن در حق سر زد که تو
بر سر من دشمنی چون بخت خود بگماشتی

از توام این بس وفاداری که از خط وفا
نام من در دفتر اهل وفا بنگاشتی

ریختی خونم بکام دشمن و آخر ز کین
خاک بر چشمی بچشم حق از آنها داشتی

خط ز رویت بر زد و داغی نگر کاغیار را
در ره عشقت چرا ثابت قدم انگاشتی

چنگ دیگر گر بچنگ شد در نظر طایر بمن
هرگز آن بدخو با بین زود بنگذاشتی

بمن آن مهربان دلدار را نامهربان گوئی
ز بی مهری بمن با من چها از آسمان گوئی

گرفتارم بعشق ای دیده اول گوئی و آخر
ز رشک آخر فشان راز نهانم را عیان گوئی

مرا بر پاکی دامان تو باشد یقین اما
ز بی توشیدن با غیرم ایمه بدگمان گوئی

هنوز ای بیوفا ما را اندائی از وفاداران
اگر چه از جفا صد بار ما را امتحان گوئی

دل ما را ز دلداری رهی اول و آخر
کشیدی از میان تیغ جفا و قصد جان گوئی

بدو چون ناتوانی در غمت به از توانائی
چه غم گر ستم از درد عشق خود مرا گر ناتوان گوئی

فکندی در قفس مرغ دل مرا آتش طایر
کشیدی چون ز دل آهی و یاد آشیان گوئی

از بیم که آیا بسرم دی چو رسیدی
رفتی که به بینی بمن و باز نه دیدی

شاید دهدم دست که دست تو ببوسم
دایم منم و آرزوی مقدم عیدی

با آنکه همان خنجر قاتل به نیام است
آغشته بخون هر طرف افتاده شهیدی

زافسردگیم کار رسیده است بجائی
کز یار نداریم هوس گفت و شنیدی

من نامه سیاهم ولی الشیخ بمحشر
دارم عجب از بارقهٔ نامه سعیدی

قاصد بشتاب از خبر قتل من آمد
من شاد که دارد خبر از وصل نویدی

طایر غم دل را بصبا گو که ندارد
در آخر کوی غیر صبا راه بریدی

نومیدی این بنده ز الطاف تو چه در — زیرا که ریشه دارد اگر دارد امیدی

در کشته آزاده که بر رزق خلایق

جز دست سخا پرور او نیست کلیدی

گلشن از خون جگر دامان جیب می‌کنی — دام از گلهای کاکلش چمن پر از گل می‌کنی

مشق معلوم تو آیینه وفای مدعی — امتحان او گر از تیغ تغافل می‌کنی

عالمی را می‌کشی ای مست ناز از انتظار — تا برون از آستین دست تطاول می‌کنی

مکینی ما را در آن کو هر زبان بهتر قدر — اینقدر ای دل انکور بش تحمل می‌کنی

رنگ گیری زنجیر از نظر در آیینه — غالب نظاره از زلف و کاکل می‌کنی

هر زمان در گلشن سامان خندی ای گل با صبا — نخل زخم حسرت در دل مجروح بلبل می‌کنی

جای رنجش نیست طایر یاره کاندر باغ نظم

طره ما را شبیه زلف سنبل می‌کنی

شهره شهر کسی جز تو نه در داد رسی — که به دادم برسد گر تو به دادم نرسی

باز گرد ای همره این قافله از ره ورنه — نیست ممکن که به پیش اقدم از این بازپسی

مددار چشم تو امید مطلب در این کار — شد خراب جهان را ز یکی آه بسی

با تو و میتو بلبل دلم ای همدم پرواز — میکند دام گلستان و گلشن قفسی

آمدی بهر عیادت بسر بیمارت — وقتی از نار که مسکین نشناسد چه کسی

دزده ره پر خطر عشق کند در هر گام — ناله های جرس گم شده کاز اجرسی

همنفس گر همه حورست که طایر گوید — نشود در هر نفسی آه ز پی هم نفسی

ای صبا خدمت طایر برسان از ره لطف — خادمان در گه را چو نکند خدمت برسی

خسرو عادل درگه شاه با ذل که بدهر

دزد با شحنه عدلش نکند جز عسسی

هوای ابر و نسیم بهار و نغمه نی — کنون که از کشتی باده میکشی پس کی

اگر ز داغ غم عشق سینه سوخته نیست — ز صحبت اینهمه یارب اثر بناله نی

برد ز نم نکند تا یقین نمی آید — خبر برید ز مرکم بیار پی در پی

فزون ز هر شیم است بدل تو غم یار — که گفته است علاج غم است داروی می

در این بساط مکن طرب بساط عیش و نشاط — نکه دست قضا تا بساط عمر تو طی

درای قافله عشق را نوا این است — که هر که سر ز ره عشق تافت وای بوی

ز جور یار از آن نکند بیرون طایر

ولیکن هر قدمش چشم حسرتست ز پی

نکوی رحم و نه فصل گلی ز گلزار حیات گوی — ز پر چمن سایه ای غنچه‌ها بام چه گوی

بکش تا فارغ از ننگ نگاه شکوه گردی ور نه
گرفتم یار الصیاد از دام رها کردی

پریشان هر زمانی مشک آن زلف معنبر را
سراسیمه از سر کویت اگر منع صبا کردی

جای دلدار را از این قصه کردی قاصد آزرده
خطا کردی که با او شرح محرومی ما کردی

پر و بالی ز مرغان حرم بستی دام و گلشن را
ازان ارباب صیدم بند الصیاد وا کردی

تغافل تا بکی دیدی ایدل زیر تیغ و بازو در خنجرش
نگوی شرم کردی ادعای حق ها کردی

ندانستی ز فرط شرم هیچ گوئی غم جانا
سخن طایر پس از عمری که با آن بی‌وفا گوی

در دام او حدیث گلستان چه میکنی
در گلستان حکایت زندان چه میکنی

این لطف را بدیگری ایدل حرام کن
دیگر بزیر تیغ وی افغان چه میکنی

بندد بحشر هم نگهت راه گفتگو
اندیشه از دعای شهیدان چه میکنی

پامال روزگار نمیخواهی ار مرا
دستم رها ز گوشه دامان چه میکنی

این جان بی بها نبود لایق نثار
ایدل نثار مقدم جانان چه میکنی

درمان درد عشق روا نیست ای طبیب
با این مریض قصه درمان چه میکنی

حرفی بگو که از دل جانان برد ملال
طایر حدیث قصه هجران چه میکنی

قد

قاصد بر یار از دل افگار نگفتی
حال دل افگار بر یار نگفتی

بودیم قدم رنجه نفرمود همانا
حرفی ز طبیب از دل بیمار نگفتی

تا عرضه بجانان دهی از درد دل زار
گفتم بتو صد بار و تو یک بار نگفتی

خوش آنکه ز اغیار نهان گفتی راز ما
حرفی که شنیدی بر اغیار نگفتی

ای مرغ دل از دام چه دیدی که در آنجا
هرگز ز پرفتن گلزار نگفتی

بس راز که گفتی بر قیبان و لطایر
یک تلخ از آن لعل شکربار نگفتی

نومیدی من بین که بامید نگاهی
بگذشتم نشستم بعبث بر سر راهی

افزون شود از آه من جورش و آگاه
هر لحظه بر آید ز دل خسته ام آهی

ز آمد شد اغیار بکجی تو برم رشک
بر آنکه ندارد بسر کوی تو راهی

میرانیم از آن سر کو یار و ندارم
فریاد که غیر از سر آنکوی پناهی

غم نیست ز فردای قیامت چو ندارم
امروز بغیر از غم عشق تو گناهی

لب تشنه در این بادیه ای ابر کرامت
نازم بکرم بین که نگذاشت گیاهی

طایر نیم آگه که سیه شد ز چه روزم
دانم نگهی کرد بمن چشم سیاهی

شد تند خو که همچو منی حزین کسی | گر نیم جان نماند بر آن آستان کسی
نشمارد هم سگ در آن دوستان کسی | چون هم مباد خوار در آن آستان کسی
فریاد کز نشاط دل گلچین گلی هر روز | بر گلبنی نبیند در آن گلستان کسی
ترسم که جستجو هم نکشید زبان بعذر | تا چند دارد شکایت جور زبان کسی
سنگین دلست یار که قسم سخن کند | با او زبان نتواند این ناتوان کسی
باور مکن که هر فلک آورد ز تو | نامهربان تر است نامهربان کسی
محروم دیده هر آن لبی و لیک | محروم تر ندید ز من در جهان کسی

تا پی نشان چو ما نشود در طریق عشق
طایر نشان نیابد از آن بی نشان کسی

دادها دارم از زمانه بسی | ای دریغا که نیست دادرسی
نشمارم ز عمر خود نفسی | که بر آرم جدا ز هم نفسی
ز آتش حسرتم نگاه مشوش | ناله عندلیبی از قفسی
وه که در راه برق با صد رنج | جمع کردیم مشت خار و خسی
چه شود گر نگار دل آزار | باز پرسد اگر ز باز پسی
دست در دست کسان تا چند | کند از دست تو چه کار کسی

چه زیان میرسد ز شهد لبت | در هوایش اگر پرد مگسی

پا بمجلس نشین ما نه توان
طایر الله زمانه حرسی

هلاک می کند از رشک خلوت پنداری | که با بیگانه ای یار آشنا عزم جفا داری
تو گر از زیر دریای دُر نایاب حذر داری | چرا در دیده من گاهگاهی پای نگذاری
در آخر خواهم کشتن چو از شرم پریشان | اجل گوئی منتم بر جان نهد آغاز بیماری
هر کس می رسی احوال از درد خویش میگوید | حالی درد میخواهی مگر درد هر نگذاری
بقدر آنکه باید اگر صد سیل از ضعیفم | نیارم دست و پائی زد ز رنج و گرفتاری
مکن کرم تواضع غیر را امروز می بینم | از او لطفها زان بخش که هم امشب با رعناداری
نگاهت را کسی کش با که لایق نمیدانی | که چون من ناکسی را از سگان خویش بشماری
نبی باری بکشت تشنه ای ابر کرم ورنه | بهر جا کشته را ابری سیراب میباری

بهر صد بار خوشتر از متاع جان اگر طاهر
برای جستن خاک درش را از مغان آری

نظر بر رنگ زرد من نکوی | مداوای بدر درد من نکوی
گذشتی از برم گرم با غیر | حذر از آه سرد من نکوی

آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی / چون ترا آید بخاطر شرمسار من شوی

در حیاتم شمع محفل چون نگشتی زین چه سود / بعد جان دادن اگر شمع مزار من شوی

میبری بر قرب من دیگر کی رشک از رقیب / گر درآئی با خبر از اعتبار من شوی

بخت آنم کو که آئی در برم امید شبی / باعث آرام جان بیقرار من شوی

طره اش وقتی که زد راه دل زار از رفیق / آگه از روز سیاه و شام تار من شوی

با رقیب ای شوخ در محفل چنان مشغول شدی / غافلی از درد گر در آیم سر شمار من شوی

شکوه دیگر کی کنی از روزگار خویشتن
با خبر طایر اگر از روزگار من شوی

رفتی و در دام هجرم مبتلا بگذاشتی / مبتلای دام هجرم از جفا بگذاشتی

آه از آن ساعت که چون یار سفر کردی بشهر / غیر را همسر لا بردی و مرا بگذاشتی

من که همچون هر سفر چون گرد در دنبال تو / از چه چون خاک ره این بارم بجا بگذاشتی

رحم تو مانع نشد آخر که رفتی و مرا / در بلای درد هجران از جفا بگذاشتی

ساختی آخر مرا بیقدرتر از خاک راه / بر من اول گرچه قدر کیمیا بگذاشتی

بر همه از خشک و تر باریدی ای ابر عطا / تشنه لب کشت مرا اینجا چرا بگذاشتی

از سر بالین طایر پا کشیدی ای طبیب / درد بیمار غمت را بی دوا بگذاشتی

تا سلامت در رکاب شه کی آئی از سفر / روز و شب دستم بدامان دعا بگذاشتی

بست طایر گر نه محرومی ترا راه نفس
از چه رو بستی زبان و مدعا بگذاشتی

بجان آمد دلی محنت نصیب از درد مهجوری / لطیف جان من ای یار محبت داری

ز جای پرده در شد راز ما از آتش مجلس / بلی هرگز نمی زد بهم مستی و مستوری

بسینه جهت تا در عرصه محشر کدام افتد / مرا عجز و نیاز و شیخ را خودبینی و مغروری

بنوعی سرگران از خانه خمار می آیم / که سر از پا و پا از سر نمیدانم ز مخموری

مرا معموره دل تا نشد ویران ندانستم / که معموریست ویرانی و ویرانیست معموری

چو نتوان کام دل حاصل ز خوبان جز بزور زر / گهی از بیزری گریم گهی نالم ز بیزوری

نگارا دست کوته را زین هوس چند طایر را
از آن دست نگارینش بده یکبوسه دستوری

تو کز مرغ محبت آشنا عذر گوی — چسان بلبل حکایه شب سحر گوی

شنیدم ترا من امروز در نظرها هست — مگر بگوشه چشمی بمن نظر گوی

ز رحم اندل نازک چو آگهی آید ل — زجور یار برای چه ناله سر گوی

بغیر نیکوئی جز خطا نبود ای شوخ — اگر ز کشتنم اندیشه دگر گوی

مرا که بیخبر از خود کند جلوه حور — توام ز خویش بیک جلوه بیخبر گوی

بیزم خویش چو خوانی مرا پی اغیری — رقیب را بنهان چرا خبر گوی

همان نه رقیه که با زاهدی برش طاهر
مرا غریبی که خوارتر گوی

کمینی ندیدم رخ شادمانی — چه ایام پیری چه عهد جوانی

ندانم چه گفتی سنه در گوش نوسن — که لب از لب بیخ باده بانی

لب تری عالم برابر زم — غمی کز تو در سینه دارم نهانی

چه خواهندی تا دل بلبلی — بباغی که زاغست در نغمه خوانی

دران گلشن ای مرغ هم آشیانه — هم و بسته بالی تو در پرفشانی

ازین ناتوان مور کوی سلیمان — سلامی رسان ای صبا گر توانی

بکو رفتی و جان بحسرت نهادم — زهی سست عهدی زهی بیجفانی

زهجران تو مانده ام زنده لیکن — لبی مرگ خوشتر ازان زندگانی

گمان برده بیوفائی لطایر
زهی بدگمانی زهی بدگمانی

اگر مرغان دیگر را ز دام آزاد میگوئی — درین حسرت بمیرم تا با این صیاد میگوئی

باین شوق که دارد بر گرفتاری چه میگویم — اگر مرغ دلم را از قفس آزاد میگوئی

ز برق بیمروت الهی ای صیاد گل غافل — که در گلشن بگلبن آشیان بنیاد میگوئی

ترا شد دادخواهی پیشه تا خط از رخت سر زد — خوشا روزی که بیمروت جفا بیداد میگوئی

جفا چندین نمی بردی زشا گوئی عقل ای دل — اگر در روز اول عشق را استاد میگوئی

زمعموری ملک عشق اگر آگاه میگشتی — دلا قطع نظر از این خراب آباد میگوئی

کی از خیرات نمی شمرد تطاولان بدخو
گرفتم یکسان کوی او فریاد میگوئی

چند روزی چو زلفش سر میفزود کاشکی — عاشقان خویش را می آزمود کاشکی

من نگویم مدعی ننگست باید لیک تو — آنچه میگویند مردم میشنود کاشکی

تا در آزادی بدانی ما گرفتار توایم — رشته از پای نگار ما گشود کاشکی

تا که از درد نصیحت با خبر گردد دلش — عارض خود را بناصح مینمود کاشکی

طالع که ره نیارد بر بزم صبح‌ها را ‌ ‌ ‌ مرغ دل را بجز نیروی سرودی کاشکی

تا که رقیب دل فریبها بغیر از خاطرت
جان سپارهای ما را دیده بودی کاشکی

گر چنین طایر بما ورد طلب با خویشت ‌ ‌ ‌ هر زمان بر درد ما دردی فزودی کاشکی

هرگز اثر نجوید از ناله‌ها هزاری ‌ ‌ ‌ گر نوگلی ندارد بر سینه خار خاری

هر سرمه روشنائی در دیده کی فزاید ‌ ‌ ‌ جز خاک آستانی جز کوی رهگذاری

از کار عشق ورزی هیچ بگذری نباشد ‌ ‌ ‌ کاری که گیرد او را کس در شمار کاری

از کین چو ریزد امشب خون این چنین بهاری ‌ ‌ ‌ گر چشم من نگارم بندد بکف نگاری

از نارسائی بخت باور مکن که هر درد ‌ ‌ ‌ هرگز رسیده باشد یاری بدست یاری

که ده هزار چون من گرد خاک رهگذارت ‌ ‌ ‌ زاین رهگذر مبادا بر دامنت غباری

روز شمار طایر با یار می‌شمردم ‌ ‌ ‌ غمهای بیشمارم میداشت گر شماری

چو راند در شهنشاه آن ماهی زبونم ‌ ‌ ‌ کافکنده باشدش موج از بحر بر کناری

خورشید ذره پرور تیغ مظفر
کز تیغ شعله بارش در رزم شد شراری

گیرم سخن ز مهر بتان سر کند کسی ‌ ‌ ‌ این آن فسانه نیست که باور کند کسی

بارد گهی سحاب کرامت بدشت عشق ‌ ‌ ‌ لیکن نه آنقدر که لبی تر کند کسی

مطرب اعاده کن که مکرر نمی‌شود ‌ ‌ ‌ چندانکه حرف عشق مکرر کند کسی

رعنا است قد سرو ولیکن نه آنقدر ‌ ‌ ‌ کو را بقامت تو برابر کند کسی

از جور بیشمار تو در موقف شمار ‌ ‌ ‌ کو آن زبان که شکوه بداور کند کسی

نگذاشت آب دیده من در همه جهان ‌ ‌ ‌ خاکی که از جفای تو بر سر کند کسی

تا کی توان حکایتی از داستان عشق
طایر چرا حکایت دیگر کند کسی

از حبیبی که رهی نزند بهار قدمی ‌ ‌ ‌ من از کجا و وصول زیارت حرمی

بهر کجا که چکد خون ز خنجر قاتل ‌ ‌ ‌ به نیک‌نامی ما کشتگان کشد رقمی

وصال و هجر تو در عشق شادی و غم ماست ‌ ‌ ‌ وگرنه خاطر ما را چه شادی و چه غمی

هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا ‌ ‌ ‌ بنام ما نه نهادی بکاغذی قلمی

چها ز چشم لطف یار بر سرم که نرفت ‌ ‌ ‌ خوشم نمانده بجا گر از او بغیر نمی

صبوری از ستم رشک غیر نتوانم ‌ ‌ ‌ وزین چو در گذری صابرم بهر ستمی

بمن که آمده جان بر لبم ز تشنه لبی ‌ ‌ ‌ چرا سحاب کرامت نمی‌کند کرمی

صد پرتو یار آن زمان شود معلوم
که طایر از رخ نقاب پرده بر گشایی

رباعیات

یارب گره بسته ز کارم بگشا   ز آیینه جان زنگ کدورت بزدا
طوفان زده را الهی ساحل برسان
گم کرده رهی را ره مقصد بنما

شاها در فلک کفایت بادا   مه ساقی و آفتاب جامت بادا
هر سر که سر خلاف دارد با تو
پامال سمند خویش خرامت بادا

بیدار بود روز و شب این چشم پر آب   در خواب بود سال و مه این بخت خراب
کاش آموزد ز دیده بیداری بخت
یا آنکه ز بخت دیده آموزد خواب

آن دل که همیشه در خم زلف تو زیست   و آن دیده که پیوسته بروی نگریست
از محنت هجرت آهی از آن برخاست
وز درد فراقت اشکی از این باید گریست

امشب که مرا جا بر آن سیمبر است   از رشک چه خونها که مرا بر جگر است
چشمی بسوی یار و چشم دیگر بسوی غیر
وصلیست که صد بار ز هجران بتر است

ای منظر دلکشا جهان دگر است   هر ذره که زین صفا جهان دگر است
چون شاه جهان بر او کند جا گویی
خورشید دگر بر آسمان دگر است

در کون و مکان خالی از او جایی نیست   در حضرت او نهان و پیدایی نیست
بی پرده بهر بام و دری جلوه گر است
لیکن کس را دیده بینایی نیست

آنکس که بزیر گل گلم چهره نهفت   بی گل ز گلش گر سر بر آورد و شکفت
زانها همه درد او دریغ که یکی
با من خبری از گل من باز نگفت

رفتی و دلم از غم هجرت خون گشت   و از دیدن سرشک دامنم جیحون گشت
تو جانی و من جسم جدا مانده ز جان
پیداست که حال جسم بیجان چون گشت

لعل لب تو بهر لبی آن نرسد   شکّر برسد تا بلبی جان نرسد
حاصل نشد از لعل تو کامم آری
دست همه کس به آب حیوان نرسد

صد شکر که کارها بسامان آمد   جمعیّت دلهای پریشان آمد
یعنی که ز ری خسرو افریدون فر
با فتح و ظفر سوی صفاهان آمد

گر کان هنر کان وفا قلزم جود   آنکو بر شش از شاه و گدا برده سجود
انگشتری آنکه کرد در انگشتم
یا حلقه بندگیم در گوش نمود

ای حشمت بی نهیب هجر خوارم مپسند   با روز سیاه و شب تارم مپسند
برخیز و چو پا برم برغم دشمن
زین بیش بکام روزگارم مپسند

صد شکر که بخت باز دمساز آمد   باز طرب از شوق بپرواز آمد
یعنی که ز ری خسرو افریدون فر
با فتح و ظفر سوی شوشتر باز آمد

تا تیر

تا تیر دو پیر بر فلک گشت پدید   خطی چو خط تو چشم ایام ندید
بر صفحه خط هر کجا خطّ طیست
کلکت ز خط نسخ خط نسخ کشید

از کوشش گروه ستمکار عنید   تا بر حرم حسین نام نکبه رسید
کشته ز تیغ ظلم و کین هر دو شهید
آن یک ز یزید و این یک از آل زید

جز عشق تو بر سرم هوایی نبود   جز درد تو بر دلم ادائی نبود
در دیده مردم بجز از خاک درت
ای مردم دیده توتیائی نبود

در تعزیهٔ امام دین شاه شهید   افکنده ز سر افسر زرّین خورشید
از اشک عزا روی زمین خونین گشت
وز بار الم پشت زمان خم گردید

دیده بکه فتنه شد که دل زار نشد   دل خواست کرا که دیده خونبار نشد
نی نی غلطم هست گنهی دل را
تا دیده ندید دل گرفتار نشد

محنت زده‌ای که زهر غم نوشش بود — با رستم زمانه بر چکشش بود

بر محنت من چو دید و بر خود نگریست

از محنت خویشتن فراموشش بود

ظلمی که بسر و شهیدان ز جفا — کردند بدشت کربلا آل زیاد

باید ز آتش تیز جزائی یا رب

آن طایفه را تا چه جزا خواهی داد

در کرب و بلا که لشکر ابن زیاد — دادند بنای کعبه دین بر باد

در راه رضای حق لب تشنه حسین

از روی وفا بدست دشمن سر داد

نشنید کسی بزیر این چرخ کبود — از یک ستاره خاطری را خوشنود

داغم از ازل آنکه نهاد قدم

از بادیه عدم بسر حد وجود

از آتش روی عالم افروز دگر — هر روز رسد بجان من سوز دگر

جز دست بسر نیاید امروز مرا

تا بر سرم چه آید از روز دگر

گر میخوری از دست نگار اولی تر — گر توبه دهی بمطربی یار اولی تر

بر هیچ اگر قرار گاهی خواهی

در آن سر زلف بیقرار اولی تر

در ماتمت ای دیده مرا رفت نور — نشگفت اگر جهان چه شور نشور

تا بیتو جهان نه بینم ای جان جهان

شادم که شدم زکوشش گریه کور

ای دیده دمی ازو جدا تو شرف — نازاده چو تو گوهر پاک از هیچ صدف

بر روی تو گر است کلف غصه مدار

ماهی تو و ماه راست بر روی کلف

افغان که جدا ز کوی دلدار شدم — فریاد که دور از نظر یار شدم

چون روز وصال را ندانستم قدر

زار از شب هجر گرفتار شدم

کو آفاق سر بسر گردیدم — در دیر و حرم گشتم و زاهد دیدم

هر نوع سخن شنیدم و گفتم لیک

جز از تو سخن نگفتم و نشنیدم

تا چند ز جور چرخ فریاد کنم   دل از غم زمانه ناشاد کنم
یکدم نزدم بخوشدلی در همه عمر
تا زان دم خوش بعمر خود یاد کنم

یکچند بجسم دردناکت دیدم   بی طاقت زرد و چو کاهت دیدم
گل بر سر تو نمی توانستم دید
خاکم بسر از بزیر خاکت دیدم

تعذیب یزید اگر بقدر عصیان   در روز جزا کند خداوند جهان
حقا که نخواهد دگری دید عذاب
با آنکه عذاب حق ندارد پایان

دانی ز چه نوحه ست که بر چرخ برین   ز انگشت نماید بهم اهل زمین
داغ دم تشنه ست که بهر شرف
هر ماه نهد توسن گردون بسرین

از وصف تو ای صدر زمین فخر زمان   وز هجر تو ای جهان جان جان جهان
شهر طهران سواد کاشان
جان به جسم آمد و جسم به جان

ای برده بعلم طب سبق از لقمان   وندر فن حکمتی فلاطون زمان
زان پیش که بر درد دلم درمانی
بر درد جدائی هم از کرم کن درمان

درمان طلبی چه زشتی نادان   گاهی خوانی مسیحا گه لقمان
درمان ز کسی طلب که دردت دادست
کانکس که دهد درد دهد هم درمان

تا هجر تو افزود تب و تاب من   جز گریه نبود کار روز و شب من
بر چشم و لبت قسم که خواب و خنده
هرگز نگذاشت که چشم و لب من

چون کوکب محمد علی آن صاحب جاه   بد رهرو جهان و زد بجنت خرگاه
گفت از پی تاریخ وفاتش طایر
ماهی پنهان گشت بابر عدم آه

از روز سیاه خود چه گویم ای ماه   این بس بسیه روزیم ای ماه گواه
گر رحم بروز سیهم خواهی کرد
با آن همه خالهای سیاه ای چشم سیاه

ای خسرو دادگستر ملک آرای / وای کعبه ز لطف بخشش تو خلق صدای

حیف است که پای فرقدان سایت در د

بفرست که تا ببرم کجا جای

هر سر خاری در این وادی ز خون ابتا راه / کو ز اینجا با الیاس در جان مجنون گذشت

دارد ز رحم گوش بر افغان ما دلی / از ما جدا ز ضعف نگردد فغان ما

گفتی که انتقام تو را میکشد ز من

خلقت ندید و از تو کشید انتقام ما

تا مرا جان و دل ای جان جهان خواهد بود / داغ تو در دل و درد تو بجان خواهد بود

چندان فغان بلابل مسکین اثر نکرد

تا مرغ هم قفس ز بر او جدا نشد

دل و جان هر دو ما فدای تو باشد / بدیگری ندهم جای جای تو باشد

از درم راند باز و گفتم باز / شبکه ای بار پس افتاد

اسیر عشق هر کس شد نشد آزاد / خراب عشق هر کس شد نشد آباد

نشد شاد آنچنانی از وصل شیرین / که خسرو شاد شد از مرگ فرهاد

در تر و خشک جهان آتش فتاد / عالمی تا تیر آه ما کشید

شدم راضی بدین پرده که آورد و قصه تا نیک بخت / که در گوشش نشد تا یک زبانم باز رقم

شادیم بعشق اگر چه نیکی

رسوا بر خاص و عام گشتیم

کس راز گل خویش ز اندر صبح دم / طایر خوش کشم که فهم کنایت بمن کنی

طبع بالمبالغه فی ۱۲ شهر رجب

۱۲۴۶

203